

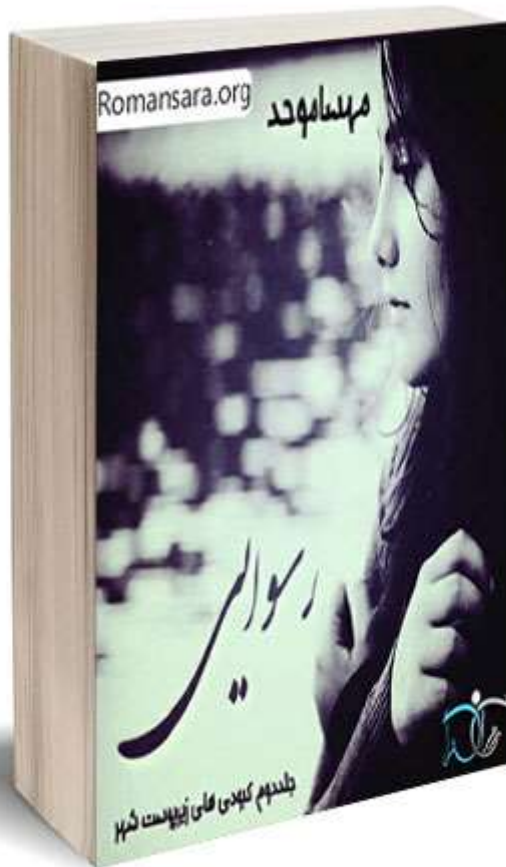
نام کتاب : رسوایی

نویسنده : مهسا موحد

« رسوخ سرا »

www.romansara.ORG





رومان رسوایی (جلد دوم کبودی های زیرپوست شهر) - مهسا موحد

*سخنی با خواننده :

با سلام. مدیر رومانسرا هستم. چند وقتی که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی رومان های رومانسرا رو تو کانالاشون قرار میدن و با این کار باعث نابودی سایت شدن. این کانال ها ذره ای برای کاربر احترام قائل نیستن و فقط به فکر خودشون هستن
سایت نابود بشه منبع این کانالا هم از بین میره و خودتون بدون رومان خواهید موند.

همه دنبال رومان خوبن, همه دنبال دسترسی راحت به رومان هستن. همه ی اینا تو سایت امکانش هس. برای ساخت این رومان ها زمان و هزینه صرف شده پس قدر شناس باشین و به سایت بها بدین

<http://romansara.org>

با تشکر

دست های کوچکش رو روی زخم بزرگ دستم کشید ، کمی دردم می اومد ، با گذشت این همه سال باز هم فکر این درد رعشه به بدنم می انداخت ، درد کمی که نبود! پنج سال گذشت و از تموم بدبختی هام فقط یه مشمت خاطره همراه با زخمی عمیق به جا موند، حالا که فکرش رو می کنم می فهمم ارزش نداشت به خاطر عشقی دروغین زندگیم رو به آتش بکشم. زندگی من شبیه شعله اسیر خاکستر بود، اما هر چی بود گذشت. چه خوبه که می گذره!

- دایی جون!!

با صدای بچگانه ش به خودم اومدم، لبخندی به روش پاشیدم: جان دایی؟
ریز خندید، چقدر شبیه مادرش می خندید، همون خنده های دل فریبش
- چرا دستات زخم شده دایی؟

پشت بند حرفش به زخم هام دست کشیدو آهسته گفت: چقدر نرم!
دست هام رو پس کشیدم: امم خب زخم شده دیگه

خودش رو به من چسپوند آهسته زمزمه کرد: بازیگوشی کردی مامان با چاقو بریده؟
 با تعجب نگاهش کردم، عجب بچه ای بود ، الحق که دختر آویساست
 نیش خندی زدم: نه من مادر ندارم دایی جون.
 با اخم از من جدا شد ، لب زد: چه بد!! پس کی ببرتت حموم؟! پس کی برات خوراکی
 های خوشمزه و عروسک های خوجمل بخره؟!
 یک آن دوباره نگام کرد: بابایی چی؟ داری؟
 لبخند تلخی زدم: نه!
 : کجان؟ رفتن بهشت؟
 -اوهوم.
 دستی نوازشگرانه به گونه ام کشید: نگران نباش برمیگردن...
 بغلش کردم: نه دایی جون! هر کی رفت بهشت دیگه بر نمیگرده
 چه بد!
 همزمان در اتاق باز شد و نیوا توی چهارچوب در ظاهر شد ، به سمتم اومد دست
 هاش رو به سمت آوینا باز کرد: بیا عزیزم دایی رو اذیت نکن
 آوینا از من جدا شد، آهسته آهسته به آغوش نیوا رفت.
 به صندلیم تکیه کردم: چیکارش داری نشسته بود بچه!
 نیوا دستی نوازشگرانه به موهای طلایی دخترک کشید: نه دیگه ما باید بریم ، فقط
 اومده بودیم یه سر بهتون بزنینم ، راستی از طرف من از آقای روزبه معذرت خواهی
 کن که به مهمونی دیروز نیومدیم.
 سر تکان دادم: بودید حالا! سه ساعت نیست اومدید!
 نیوا با همون لبخند مهربونش گفت: نه داداش خیلی کار دارم ، الاناست که آوید از
 سرکار بیاد!
 از جام بلند شدم: پس تا دم در بدرقه تون می کنم.
 نیوا کیفش رو برداشت: راحت باش ، ما خودمون میریم.
 به سمت در راه افتادم ، نیوا هم که دید به حرفش اهمیتی ندادم جلو تر راه افتاد ،
 ناگهان ایستادم: نیوا!
 برگشت سمتم با تعجب نگاهم کرد: جانم؟!
 آب دهنم رو به سختی قورت دادم: غیر تو و آوید کی میدونه من زنده‌ام؟!
 نیوا بازدمش را خارج کرد: اگه منظورت از کسی ریماست ، نه میدونه ، هنوز نگفتم!

چند ثانیه ثابت نگاهش کردم. سپس آروم لب زدم: قبر من کجاست؟!
نیوا با تمسخر تک خنده ای کرد ؛ دلش رو نفهمیدم.
-بهشت زهرا قطعه.....

نیش خندی زدم:عجب جایی
نفس عمیق کشید ، اونقدر تو فکر فرو رفته بودم که متوجه نشدم نیوا و آوینا رفتند.
دوباره به اتاقم برگشتم، به سمت کمد رفتم، تیشرتی خاکستری رو بیرون کشیدم و
همراه با کتونی مشکی پوشیدم، ساعت مچیم رو بستم، عطر رو که روی خودم خالی
کردم از اتاق خارج شدم. در اتاقم رو می بستم که متوجه شدم دختری با چشم های
پف کرده از اتاق هاکان خارج شد، عجیب نبود. بازم هاکان از نبود پدر استفاده کرده
بود! سر تا پای دختر رو برانداز کردم ، دلم میخواست همون جا عق بزمن و بالا بیارم ،
ب *ا* *س* *ن* * بیش از حد بزرگش داشت از اون مانتوی تنگ بیرون می زد ، صورتش
رو که نگو؟! نمیدونم صورت بود یا بوم نقاشی؟
چشمم رو با حرص از دختر برداشتم که هاکان در حالی که موهاش رو مرتب می کرد
از اتاق بیرون اومد. چشمش که به من افتاد، با ترس لبخندی مصنوعی زد. دستش رو
پشت کمر دختر گذاشت: عزیزم برو تو ماشین من الان میام.
دختر با عشوه "باشه ای" گفت و از پله ها سرازیر شد.
با حرص رفتنش رو تماشا می کردم.

هاکان با استرس نگاهم مکرد ، سری از روی تاسف تکون دادم: هم سن و سال های
تو چهار تا بچه دارن اونوقت تو... (نفس عمیقی کشیدم، ادامه ندادم)
قهقهه ای زد: از کجا معلوم من بیش از چهار تا بچه نداشته باشم؟!
با تعجبی همراه تاسف نگاهش کردم: واقعا که؛ حالا این دیگه کی بود؟!
به پله ها نگاه کرد و نیش خندی زد: داف!

از پله ها پایین اومدم در همون حال گفتم: داف دیگه چیه؟!
خندید: هنوز بچه مثبتی! داف یه نوع اسباب بازی ، یه وسیله سرگرم کننده!
همین!، بعضی آدم ها فقط برای این به دنیا اومدن که باهاشون بازی کنیم و سرگرم
باشیم! این ها براشون مهم نیست کی باهاشون بازی می کنه. فقط بازی رو دوست
دارن! هر روز توی دست یه نفر هستن. همین طور که برای آدم هایی مثل من مهم
نیست داریم با کی بازی می کنیم! یکی شبیه همین دافی که مشاهده کردی!!
بعد حرف هاش دوباره خندید، دستی به شونه م کشید: من دیگه برم!

با تعجب رفتنش رو دنبال کردم. چه حرف هایی میزد این پسر!!

ناگهان با حرفی که زدم سر جاش میخکوب ایستاد: تو خودت نمیترسی به روزی به جایی بازی بخوری؟! تاوان بدی؟

چند ثانیه سکوت فضای ویلای بزرگمون رو پر کرد.

اولش با صدای آرومی گفت:

_من خیلی وقته بازی خوردم.

اما بعد قهقهه بلندی زد و به سمت من برگشت: داداش؟ چی داری میگی؟! تاوان؟ (خندش رو قطع کرد اومد نزدیکتر) کرم از خود درخته عزیز دل برادر!! ممکنه من نخ بدم اما تا کسی اون سرنخ رو نگیره که کار راه نمی افته. درسته؟! پس نگاه کن ؛ یکم واضحتر ببین؛ یک نفره نیست!

رفت و هیچ فرصت حرف زدن نداد، همیشه همین گونه بود ، سر تق لجباز!

سرم رو به اطراف تکون دادم. بیخیال صبحانه شدم به سمت خروجی سالن به راه افتادم.

ماشین رو روشن کردم ، جلوی در بوقی زدم تا سلیمان در رو باز کنه ، لبخندی به روی سلیمان زدم و از خونه خارج شدم

امروز به فروشگاه نمی رفتم ، کارها به دست امیری افتاد. آرین هم به دلیل اینکه امروز تولدش بود مرخصی گرفته بود ، آه تولد!! تازه به یادم اومد، گفته اگه نرم سرم رو ریشه میبُرّه! لبخندی محو به لب هام اومد. بعد از هاکان آرین هم مثل برادرم بود.

جلوی بهشت زهرا توقف کردم. از ماشین پیاده شدم،نگاهی به اونجا انداختم. ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود و نبض های شقیقه ام شروع به زدن کردن؛کلافه از حس و حالم نگاهی به آسمان انداختم ، هوا ابری بود. بازدمم را به سرعت خارج کردم. قدم اول را برداشتم و به دنبال قطعه ای که نیوا گفته بود می گشتم ، چند دقیقه توی قبرستون چرخیدم تا اینکه صدای هق هقی از پشت سرم شنیدم. به سمت صدا برگشتم. دختری روی قبری خوابیده بود و هق هق می کرد، چون پشت سرش بودن صورتش نمایان نبود. اونقدر غرق حرف زدن با قبر بود که متوجه نشد پشت سرش ایستادم. هق هق هاش امونش رک بریده بود و نمی تونست درست حرف بزنه. بریده بریده حرف می زد:

چرا اینقدر زود رفتی؟! (و هق هق!) مگه چند ساعت بود که اینقدر زود رفتی؟! چرا رفتی و انگ شوهر مُرده رو به پیشونیم چسپوندی؟! چرا خوشگل من؟ خیلی زود رفتی! خیلی تنهام! مگه نمی دونستی دوستت دارم؟ مگه نمی دونستی تحمل انتظار رو ندارم؟! چرا نمی فهمیدی من بدون تو نمی توانم؟ چرا نیاوشم؟! نیاوش؟! تا این اسم رو شنیدم برق از سرم گذشت.

"داداش از وقتی تو رفتی کارش شده از صبح تا شب سر قبر تو نشستن"

سمت چپش زانو زدم. دست های سردم رو که بی اراده می لرزید به صورت از سرد جمع شدش نزدیک کردم، هم زمان متوجه شد و با وحشت خودش رو کنار کشید. با بهت به همدیگه نگاه می کردیم، خودش بود. همون دختر با چشم های درشت قهوه ای، اما... خیلی شکسته شده بود. از نیوا شنیدم 25 سال داره اما شبیه زن های چهل ساله شده، پیر و شکسته! دیگه اون چشم های قهوه ایش مانند قدیم ها زیاد درشت نبود. زیر چشم هاش چال های بزرگ بنفش افتاده بود. زیر ابرو هاش زخم بود. استخوان های صورتش دیگه داشت بیرون می زد، چه به سر این دختر اومده؟! فقط به خاطر من؟! باورم نمیشه، نفسم توی سینه حبس شده. من فقط نامزد اون بودم. فکرش رو نمیکردم این گونه عاشقم باشه!

آه لعنت به من ساده که پی عشقی هرزه رفتم و عشق پاک این دختر رو ندید گرفتم! لب هاش رو تگون میداد اما دریغ از اینکه یک کلمه از دهنش بیرون بیره. اشک هاش جاری شدند. بعد از چند بار لب زدن، بی جون نالید: نیاوش و این یه کلمه کافی بود تا اون رو به آغوش سردم بندازم. اونقدر محکم به خودم فشارش دادم که هر آن می ترسیدم بگه: من رو ول کن!

صدای بی جونش به گوشم خورد: نیاوشم! تویی؟ خودتی؟ تو زنده ای؟ چرا به من نگفتی؟ (هق هق هاش سر گرفت. مشت های بی جونش رو که چند دقیقه پیش به قبرم فرو میومد الان روی قلبم فرود می آمد) چرا گذاشتی تنها بشم؟ چرا من رو با طعنه و کینه های مردم تنها گذاشتی؟! میدونستم زنده ای. می اومدم اینجا بلکه بیای! میدونی دل تنگی چیه؟ میدونی انتظار ذره ذره آدم رو می کشه؟! میدونی بعد تو من فقط جسمم زنده بود؟ نیاوش بعضی آدم ها حتی اگه خودشون هم برن هر کاری که بکنیم خاطرشون نمیره. بعد تو تنهای تنها شدم. گویی همه کس تو بودی. بدون تو هر روز می مُردم و زنده میشدم. کسی چه میدونه شاید جهنم من همین

دنیا بود. نبود تو آتش زد به خرمن وجودم! بی تو من فقط یه مرگ مضمّن بودم. مثل یه آرزوی پوچ که غیرممکن بودم! می دونی عاشقی چه عاقبتی داره؟! اون حرف میزد و دردلش رو خالی میکرد، من فقط ساکت به موهاش دست می کشیدم، سرش رو بالا آورد: یه دنیا بغض تو گلوم اما نمی شکنه به آسونی. (سرش رو بالا برد، مثل دیوونه ها به آسمون چشم دوخت) نکنه باز دیوونه شدم تو این هوای بارونی.

ناخودآگاه قطره اشکی از گونه م سرازیر شد. شاید تمام بدبختی های این دختر تقصیر من بود. نه نه من گقصر نبودم. ویرانگر همه چیز، مقصر همه چیز، آن دختر چشم آبی بود! لعنت به چشم های آبییش. چشم هایی که دنیای صدها نفر رو ویرون کرد. از رنگ آبی متنفرم! از دریا از باران از آب از آسمون از هر چیز که به رنگ آبی تنفر به سزایی دارم. آبی وجودش که دنیام رو ویران کرد. عشق اول آدم فقط یک چیز بیهوده است، عشق اول فقط میادد که به ما یاد بده عاشقی چه عاقبتی داره. عشق اول هیچوقت موندنی نیست! فقط میاد، نابود میکنه، میره! دلت پیشش گیر میکند و کل زندگیت نخکش میشه!

دستی به گونه کشید: پاییز دلگیری نبود اگه می موندی تا تپش، گج نمیکردی راهت رو می اومدی تا آخرش، قدم زدن تو این هوا یه حال عاشقانه بود. گرفتن دستای من یه روز برات بهونه بود. دلم هنوز هم برای تو یه جور دیگه میزنه. با اینکه ساده رد شدی ساده ازت نمی گذرم، هنوز تو گوشم میپیچه صدای خنده های تو. چطور خواستی فراموش کنم یه دنیا خاطرات رو؟!]

[نقل از آویسا]

فریاد زد: دیبا؟ ساینایا؟ فرناز؟؟ یکیتون بیاد.

پوفی کشیدم. ظرف ها رو توی سینک رها کردم و داخل چهارچوب آشپزخونه ایستادم: بله؟!]

با اخم به سمتم برگشت. همونطور که زنجیرش رو در دست می چرخوند به من توپید: ها؟ تو چرا اینجایی؟ فرناز کجاست؟ وقتی صداتون زدم همگی باید اینجا حاضر باشید نفهما؛ آخه چرا من این همه مَسَنگ دور خودم جمع کنم؟! باز این قاطی کرده: آب دهنم رو به سختی قورت دادم: داشتم ظرف ها رو می شستم. با خشم نگاهش رو از من گرفت: فرناز رو دیدی بگو بیاید کارش دارم. دوباره به آشپزخانه برگشتم: فرناز رفته پیش جهان. مگه یادت نیست؟]

با تعجب داخل چهارچوب ظاهر شد: پس کی امشب با مهمون آقا باشه؟
 آب دهنم رو قورت دادم. میترسیدم بگه " تو! "
 حرفی نمیزدم، چند دقیقه که با سکوت گذشت..
 - مهرباب: نچ تو باید بری!

دندون هام رو با حرص روی هم فشار دادم، چی میتونستم بگم؟ حالا میفهمم چقدر
 سخته دهانت پر حرف باشه اما سکوت کنی! چقدر سخته تاوان دادن!..
 لب هام رو تند تند میجویدم، به سمت مهرباب برگشتم.
 دستی به ته ریشش کشید: خب برو آماده شو ساعت 7 میام دنبالت.
 اومد بره که بی جان نالیدم: ساعت چنده؟
 - شش

لیوان توی دستم رو به داخل سینک انداختم و به سمت اتاق رفتم. تا وارد اتاق شدم
 دیبا رو در حال آرایش کردن دیدم. کلافه بهش توپیدم: باز میخوای کجا بری؟ چرا
 جواب مهرباب رو ندادی؟ اه حالا باید من برم. حالم داره به هم میخوره.
 دیبا همونطور ک رژلب قرمز رو به لب های قلوهایش میمالید گفت: آویسا مگه چاره
 ای هم داریم؟ هی غر میزنی هی غر میزنی. به خدا من هم عین تو خستم اما هیچی
 نمیگم! همینه دیگه دختر باشی باید سکوت کنی. گناه ما مگه چیه؟! زشت ها میرن
 خدمتکار میشن ما خوشگلا....!!!! (پوفی کشید و دوباره به کارش مشغول شد)
 با شانه های افتاده به سمت آینه رفتم. نگاهی به من انداخت. فهمید که خیلی
 ناراحتم. بشکنی زد و کمی قر داد: گناه من خوشگلی...
 با خشم چشم غره ای بهش رفتم: بسه!
 خندید: باشه بابا

آرایشم که کامل شد به سمت کمد رفتم؛ مانتویی سبز لجنی رو بیرون کشیدم مشغول
 پوشیدنش شدم. شال سفید رنگ رو روی سرم انداختم.
 جلوی آینه ایستادم به صورت غرق در آرایشم نگاه کردم، این من بودم؟! همان
 آویسای مغرور پولدار؟! یا ف*ا*ح*ش*ه معروف شهر؟!
 نفس عمیقی کشیدم؛ باز هم خاطرات به مغزم هجوم آورد
 "+وایسا دریا خانم؛ من نیازی به صدقه ندارم!
 به چشم های سیاهش خیره شدم: اسم من دریا نیست. این هم صدقه نیست!

+چشمات که دریاست. این هم هر چی میخوای اسمش رو بزار به نظر من صدقه است"

هه یادش بخیر روزهایی که تراول به صورت مردم پرت میکردم. اما حالا!!؟؟ برای تراول زیر دست و پای پولدار ها له میشم!.. شاید اگه منم مادرم کنارم بود فاحشه نمیشدم. شاید اگه منم مادر داشتم منو نوازش میکرد و میگفت دختر ارزش داره؛ نجابت مهمه.. شاید اگه مادر داشتم به من یاد می داد چطور باشم که مرد های غریبه از من استفاده نکنند..

شاید اگه مادر داشتم انگه*ر*ز*گ*ی به پیشونیم مهر نمیخورد! شاید منم اگه کسی داشتم که نگرانم باشه عقده ها در من ریشه نمی دووندند!.. شاید اگه من هم کسی رو داشتم که سر روی شونه هاش بذارم با اون درد دل کنم خالی از درد میشدم و سنگدل نمیشدم ؛ درد ها داخل قلبم تلنبار نمیشدند تا به انسانی بی احساس تبدیل شم.. با خشم نفس هام رو بیرون فرستادم. از اتاق خارج شدم، مهرباب کنار در آشپزخانه وایساده بود و چای میخورد. به محض دیدن من نگاهی به سراپام انداخت: به خوشگل شدی!

دلم میخواست سرش فریاد بزنم: خوشگلم که خوشگلم به چه دردم میخوره؟! درد هام رو درمون میکنه؟! بی کسیم رو پر میکنه!؟

یوفی کشیدم به سمت در حیاط رفتم؛ سوار ماشین پراید مشکی مهرباب شدم و منتظر به ساعت ماشینش نگاه کردم: درست 7 بود. چه وقت شناس شدم! مهرباب سوار شد؛ نگاهی گذرا به من انداخت: چته باز افسار پاره کردی. ناراحتی باز داری.....

پریدم داخل حرفش: قسمت گند منه دیگه! بخت سیاه رو با دو لیتر آب مقطر هم همیشه سفید کرد.

پوزخند وار گفت: هی نگو قسمت منه قسمت منه.. (ماشین رو به حرکت در آورد) قبول داری تقصیر خودته؟ به نظر من ؛ ما خودمان قسمتمون رو میسازیم. آویسا اینا همه اش تقصیر خودته. من تو رو میشناسم. کی گفت با دل مردم بازی کنی؟! کی گفت؟! یه روز مردم رو میزدی زمین و به ریششون میخندیدی بی خبر از اینکه خدایی هست. توانی هست!...

دستم رو به نشونه سکوت بالا بردم، با تمسخر گفتم: بس کن بس کن!!! تو یکی دیگه حرف از خدا نزن که خندم میگیره!
سرش رو به نشانه تاسف تکون داد. ماشین رو جلوی ویلایی بزرگ پارک کرد: اینجاست پیاده شو!

**

"نیاوش"

هاکان با خنده تلفن رو روی اسپیکر گذاشت:
- دختر با گریه: هاکان ببه خدا دوستت دارم! قَسَمَت میدم ولم نکن...
با حرص تلفن رو از دستش قاپیدم. قطع کردم با عصبانیت بهش توپیدم: هاکان نکن. یه روزی یه جایی تاوان میدی. نکن دل نشکن! مدیونی هاکان! به کسی که عاشقش میکنی و تنه‌اش میزاری! به کسی که دلش رو میشکنی! مدیونی! دل نشکن! وابسته نکن! حرفای خوب خوب بهشون نزن! آدمه! احساسی میشه! باور میکنه! دل مبینده! دل شکستن سرگرمی نیست هاکان. این همه سرگرمی هست چرا با آدمای بازی میکنی؟! داداشم تاوانش زیاده! چوب خدا صدا نداره!
قهقهه زد: میدونستم این حرف ها براش هیچ معنی نداره. پنج ساله که این حرفها رو بهش میزنم اما کو گوش شنوا؟!
پوفی کشیدم: پاشو بریم آرین زنگ زد
سری تکون داد و ماشین رو روشن کرد

تموم راه به سکوت گذشت: جلوی آپارتمان آرین توقف کرد. با هم پیاده شدیم به سمت در رفتیم. هاکان کمی موهاش رو مرتب کرد و من زنگ در رو فشردم. صدایی دخترانه توی آیفون پیچید: مهمون های جدید هستید؟
هاکان دهنش رو کج کرد: نه ما صاحب خونه ایم سریع در رو باز کن.
ثایه ای بعد در با صدای تیکی باز شد. زیر لب "ایکیبری" رو نثار دختر کرد وارد خانه شد. سری از روی تاسف تکان دادم به سمت سالن رفتیم. وارد که شدم تازه متوجه صدای بلند موزیک شدم. همراه با هاکان به سمت میزی در گوشه سالن می رفتیم که صدایی آشنا هر دویمان را متوقف کرد: هی هی! بیاید اینجا
به سمت صدا برگشتم: کی میتونست باشد؟ "آرین دیوانه"

لبخندی زدم به سمتش رفتم. با خوش رویی دستم رو به شونه‌ش کوبیدم: به! آراین خان. بابا با کلاس، بابا خوشتیپ. تولدت مبارک! ایشالا جشن تولد ۱۳۰۰ سالگیت.

خندید: آگه تو تا اون موقع منو دق ندادی.

هاکان با خنده دستش رو به کمر آرش کوبید. بشکنی زد با ریتم خوند: تولد تولد تولدت مبارک! بیا شمع ها رو فوت کن تا صد سال زنده باشی!!

اون قدر بلند بلند میخوند که تعدادی از جمع با خنده به ما خیره شدند.

آراین دستش رو روی دهن هاکان گذاشت. با صدایی که سعی در آهسته نگه داشتنش داشت گفت: هیسسسس!! آبرو نمیزاری واسه آدم! اومده وسط ملت برام شعر تولد بچه دو ساله میخونه!

هاکان دست آراین رو با خنده از روی دهنش کنار زد: تازه برات مای بیبی هم خریدم! آراین دهنش از تعجب باز شد. چشم هاش رو در کاسه چرخوند: رو تخته بشورمت هاکان!

هاکان لب گزید: دلت میاد؟!

آراین: حالا تو که میگفتی نمیای چرا اومدی؟

هاکان سرش رو آرام به طرفین تکان داد: یعنی، یعنی، یعنی! یعنی!! بی لیاقت تر از تو ندیدم!

آراین لگدی آروم به پای هاکان کوبید و چشمکی زد: خودمونیم! اومدی مخ بزنی؟ هاکان لبش رو محکم گزید. گردنش رو کمی به سمت راست کج کرد: دست گلت درد نکنه! واقعا درد نکنه ها!!! ما از اون خانواده‌ها شیم؟!

خندیدم: بسه بچه ها

آراین کمی خودش رو جمع و جور کرد: شما برید بشینید من میرم به مهمون ها برسم. سری تکان دادم؛ هاکان با ابرو به سمتی اشاره کرد: جانی بیا بریم اون جا.

رد نگاهش رو گرفتم. میزی چهار نفره که یه دختر تنها نشسته بود. ابرویی بالا انداختم: عجیبه تنهاست!

هاکان نیش خندی زد: بیا بریم

پوفی کشیدم و به ناچار شانه به شانه هاکان به کنار میز رفتم. به محض اینکه کنار میز ایستادیم دختر سرش رو با تعجب بالا آورد که چشم هام در چشمش گره خورد.

چقدر چشم های آشنایی داشت. یک جفت تیله آبی! به صورتش دقیق نگاه کردم. نه آویسا نبود اما شباهت زیادی به آویسا داشت مخصوصا چشم هاش. احساس کردم سطل آب یخی روی سرم ریختند. تپش های قلبم به وضوح بیشتر شد. دستم رو به میز گرفتم. شل شدم روی صندلی نشستم.

هاکان دستی به شونه کشید. با استرس گفت: حالت خوبه جانیار؟ دختر سریع بلند شد: مثل اینکه فشارشون افتاد آخه رنگشون مثل گچ شده: من برم یک شربت چییزی براشون بیارم.

هاکان لبخندی به روی دختر پاشید: ممنون زحمت نکشید. شما برید حالش خوب میشه!

شقیقه رو مالیدم: همیشه باید نیش کلامش رو می رسوند.

دختر چند ثانیه ماتم زده به هاکان خیره شد. پشت چشمی نازک کرد و خرامان خرامان از ما دور شد.

هاکان پفی کشید و خودش رو روی صندلی رها کرد: جانیار باید جدی باهات برخورد کنم. خواستم برات مثل یه داداش باشم نه روانپزشک اما دیگه نمیتونم به قرآن! این چه وضعیتی؟! ما توی یک شهر شلوغ زندگی میکنم حتی ممکنه روزی چند بار دختر چشم آبی ببینی بعد باید حالت اینطوری خراب بشه؟! تو که از اون نفرت داری، چرا با دیدن یک نفر حتی شبیه اون اینجوری بشی؟!

چند دقیقه در سکوت گذشت بالاخره نفس عمیقی کشیدم: من باید حتی شده یک بار دیگه اون دختر رو ببینم. وجدانم منو لحظه ای آرام نمیداره. کجاست؟! در چه وضعیتی؟! (آب دهنم رو به سختی قورت دادم) زنده یا مُرده؟!

هاکان با تعجب به من چشم دوخت، آهسته لب زد: نقشه ای داری؟! میخوای انتقام بگیری؟!

ناباورانه بهش زل زدم. چه فکر ها که نمی کنه.

سریع ادامه داد: خب! خب!! (کف دستش رو به هم مالید) خب اون تو رو کم آزار نداده! من درکت میکنم در وضعیت خوبی نبودى اون هم از تو سو استفاده کرد. عاشقش بودى و اون رو با غریبه ای در بدترین حالت دیدی؛ بگذریم چه چیزا که نشنیدی! چه عکس ها که ندیدی! چه فیلم ها که نگاه نکردی! لحظه آخر نفرت وجودت رو گرفت؛ به واژه ای راحت تر بگم؛ تونستی خودت رو درک کنی فهمیدی آدم

باید به خودش هم اهمیت بدهد! گاهی لازمه بشینی یه گوشه بیخیال همه مردم فقط به خودت فکر کنی. اما تو هیچوقت اینطوری نبودی. اما اون خودخواه بود. و این بزرگترین مرز میان شما! اون حتی تو رو تا پای مرگ برد. اما حالا، بعد "پنج" سال هوای دیدن اون به سرت زده؟! از نظر من این امر عجیبه! شاید هم نشانه یه نوع بلوغ فکری.

تک تک جملاتش رو در ذهنم اسکن میکردم اما از اون هزاره ها هیچکدوم چاره من نشد! این حرف ها دردی رو دوا نمیکرد اون هر چی میخواست فکر کنه. من میخوام اون دختر رو ببینم، نه اینکه با او ازدواج کنم یا...

هاکان: میخوای چه کاری انجام بدی؟ مگه تو نبودی که میگفتی از اون نفرت داری؟ با خشم بهش توپیدم: هنوز هم دارم (تهدید آمیز ادامه دادم) فکر الکی به سرت نزنه! من هیچوقت حاضر نمیشم با دختری که...

توی حرفم پرید: دختر نه زن! زن مطلقه! شاید هم...

دستم رو به نشانه سکوت بالا آوردم: بسه!

از جام بلند شدم: من باید برم تحمل این فضا رو ندارم. حالم اصلا به راه نیست.

هاکان هم بلند شد: سری تکون داد: من هم میام.

"آویسا"

از خانه اون مرد بیرون زدم. دل درد شدیدی داشتم و همین امونم رو بریده بود.

سریع برای یه تاکسی دست تکون دادم. همین که ایستاد در عقب رو باز کردم و

خودم رو داخل انداختم. راننده با تعجب از آینه به من نگاه کرد: خانم خوبید؟!

بی حوصله نالیدم: آره

دو مسافر دیگه هم با تعجب به من نگاه میکردند، تازه چشمم به مردی افتاد که کنار

من نشسته بود. سریع خودم رو جمع و جور کردم. برای اینکه تنم به تنش نخوره

خودم رو به در چسپاندم: میرم و رامین!

راننده سری تکون داد، مرد کنار گوشم آرام گفت: به تیپت نمیخوره خوشگله.

تند به سمتش برگشتم، با عصبانیت گفتم: کلانتر محلی؟! مرتیکه... (پفی کشیدم ادامه

ندادم)

با درموندگی سرم رو به شیشه چسپوندم. خدایا چی میشد یه کم از رحمتت رو به ما

هم میرسوندی؟! تو که واسه یه قوم معجزه کردی دمت گرم مگه من چمه؟! تا کی

آرزو کنم و بهش نرسم؟! مگه نمیگن دختر نیاز به دیده شدن ؛ مطرح شدن داره! مگه نمیگن باید نازش رو بخرن؟! مگه نمیگن دختر ارزش داره؟! مگه نمیگن باید بهش توجه بشه؟! ازش تعریف بشه؟! پس چرا دنیا سهم من رو نمیده؟! مگه من آدم نبودم؟! احساس نداشتم؟! دل نداشتم؟! از بچگی شانس نداشتم، شاید اگه من هم مادری داشتم که سرم رو روی شونه اش بذارم اون به من یاد بده دختر ارزش داره. دختر باید حیا داشته باشد شرم داشته باشد. عفتش رو حفظ کند. به هر کس اجازه نده خلوتش رو و بیرون کنه؛ باید قوی باشه! یا اگه پدرم براش مهم بود ساعت چند به خانه میام؛ براش مهم بود آرایش میکنم یا نه؟ ؛ براش مهم بود لباس باز و تنگ میپوشم این طور نمیشد! اگه پدرم به من محبت میکرد ، اگه مادری داشتم که دختر بودن رو به من یاد میداد من به سمت مرد غریبه نمیرفتم ؛ اگه پدرم تنها میام رو پر میکرد. به من میگفت نذار هر مردی وارد زندگیت شه ، من اینطور نمیشدم؛ دختر بودنم رو از دست نمی دادم؛ بالاخره باید یه نفر می بود که به من یاد می داد چگونه رفتار کنم؛ آدم که توی شکم مادر زندگی کردن رو یاد نمیگه ؛ من یاد نگرفتم چطور شاد باشم، چطور زندگی کنم، چطور دختر باشم، من زندگی کردن رو یاد گرفتم ؛ پام رو کج گذاشتم و..و..و... منو از خودشون روندن! پدرم اگه به من یاد می داد چطور دخترانگی کنم مایه ننگش نمیشدم! اگه مادری داشتم که به درد و دل هام گوش کنه رو به یه مرد غریبه نمی بردم. هعی یک مرد که نه هزار مرد! با صدای راننده از افکار تلخم آسوده شدم؛ خانم رسیدیم توی کیفم به دنبال پول گشتم؛ پول رو به سمت راننده گرفتم. پیاده شدم راننده؛ خانم خانم بقیه پولتون! هه مگر چقدر بود؟!

- بقیه اش برای خودت

بقیه اش برای خودش! به یاد روزهایی که تراول به سمت مردم پرت

میکردیم!..پوزخندی به خودم و دلم زدم!

کلید رو در قفل چرخوندم وارد خونونه مون شدم. خونونه که نه! چند تکه آجر! به

محض ورودم متوجه سر و صدایی در اتاق سمت چپ شدم؛ باز هم مهرباب و

فرناز، سری از روی تاسف تکون دادم به داخل اتاق روبرو رفتم؛ دیبا روی زمین چمباته

زده بود ، در کمد رو باز کردم نیم نگاهی بهش انداختم؛ باز چی شده؟!

همین جمله کافی بود تا دق دلپش را روی من بدبخت خالی کنه:ها؟! چی چی شده؟! میخواستی چی بشه؟! رییس جمهور آمده! پوفی کشیدم:میدونستم منظورش از رییس جمهور رشید بود! باز هم بدبختی دیگری. در حالی که دکمه های مانتوم رو باز میکردم گفتم:کی اومده؟! چپ چپ نگام کرد:بلیطش رو نشونم نداد. بلوزی از کمد بیرون کشیدم مشغول پوشیدنش شدم:حالا تو چرا غمباده گرفتی؟! از جاش بلند شد به سمت در رفت:چه میدونم از مهراب پیرس. همین جمله رو گفت و از در خارج شد:نفس عمیقی کشیدم ؛ به این بدبختی ها دیگه عادت کرده بودم. بعد تعویض لباس به سمت آشپزخانه رفتم تا چیزی بخورم و کمی از دل دردم کاهش پیدا کنه،اما همانا که از در خارج شدم متوجه صدای احوال پرسی مهراب با مرد دیگه ای شدم. به ساینه که گوشه هال لم داده بود با تلفن حرف میزد اشاره دادم:کیه؟! شونه ای بالا انداخت. دستش رو در دهانه گوشی گرفت آهسته رو به من گفت:غلط نکنم رشیده! همون موقع در هال باز شد. چشم به در دوختم ، اول رشید بعد پشت سرش مهراب وارد شد،رشید تا چشمش به من افتاد لبخندی چندش آوری زد:به به مه سیمما خانم مهراب غضب زده غرید:مه سیمما نیست! رشید همین کلمه رو که شنید نگاهش نسبت به من عوض شد. روی زمین نشست به پشتی تکیه داد:اینجا غذا پیدا نمیشه؟! چشم غره ای بهش رفتم؛باز هم این مردک خیال برش داشته بود. خودمون کم بدبختی داشتیم که دیگه کلفتی این آقا رو هم بکنیم. من:مگه اینجا رستورانه؟! با تعجب چشم های نافذش رو به من دوخت. انگار داشت سراپام رو اسکن میکرد،قهقهه ای زد:خوشم آمد،خیلی پرروای! در حالی که از حرص لب هام رو می جویدم زیر لب "احمقی" نثارش کردم. به داخل اتاق رفتم. همزمان در پشت سرم باز شد. سریع به عقب برگشتم،اه این مردک چطوری به خودش اجازه داد وارد اتاق بشه؟! بازدمم رو عمیق خارج کردم:گم شو بیرون.

خندید: از دخترهای جسور خوشم میاد
 از عصبانیت نفس هام به شمارش افتاده بود، به آرامی دستم رو دراز کردم مانتوم رو برداشتم. با صدای نازکی گفتم: خوشحالم که از من خوشت میاد. اینجا بنشین میرم به شربت برایت بیارم. انگاری کمی باهم کار داریم.
 برقی توی چشم هاش افتاد. نیشش شل شد؛ چشمم به دندان های زشتش افتاد؛ اه
 حالم به هم خورد، به زور لبخندی زدم از اتاق بیرون اومدم. همه به جز فرناز توی حال نشسته بودند. نگاه خشمگینم رو از اونها گرفتم به سمت در رفتم
 مهرباب سریع بلند شد: هی ساعت 8 شبه داری کجا میری؟
 غضب زده به سمتش برگشتم، بهش توپیدم: خفه شوو! الان میشنوه!
 سریع از در خارج شدم. از حیاط که بیرون زدم دوباره دل درد شدید به سراغم اومد.
 آدم که شانس نداشته باشه زندگیش بر فناست ، هنوز هم به این زندگی لعنتی امید دارم ، نمیدونم از کجا میاد اما دارمش!
 به سمت پارک به راه افتادم، دست هام رو در جیبم فرو بردم. به سمت پولی میگشتم ، بالاخره تکه کاغذی به دستم خورد ، خدا رو شکر کردم و بلاش آوردم، زکی!! به خشکی شانس! من اگه شانس داشتم الان اینجا نبودم. پول که نبود تکه کاغذی که نمیدونم شماره ، آدرس کدام بدبختی نوشته بود رو زیر پام له کردم. با قدم های سنگین به سمت نیمکت رفتم. پفی کشیدم روی نیمکت لم دادم، کسانی که از کنارم رد می شدند با نگاه های پر تعجبشان مرا تحقیر میکردند. دلم میخواست فریاد بزنم: آره کسی نبود که به من یاد بده اینطور نشستن برای دختر عیبه. یاد نگرفتم! بلند نیستم.

نفس عمیقی کشیدم، چشم هام رو روی هم گذاشتم، چشم هام داشت گرم میشد که دستی نوازشگرانه روی شونهام قرار گرفت. سرم رو بلند کردم که زن مسنی رو روبروم دیدم. با تعجب سر تا پاش رو برانداز کردم، تقریباً تپل و چادری!
 خودم رو روی نیمکت بالا کشیدم: امری داشتید حاج خانم؟!
 لبخند دل نشینی زد و کنارم نشست: خواستم بگوم این جا خواب دخترم گرگ زیاد پیدا میشه
 آدم زیاد باهوشی نبودم اما تیز بودم؛ سریع نیش کلامش رو گرفتم، پفی کشیدم: خودم بدم از خودم مراقبت کنم!

باز هم لبخند زد؛ خرید هاش رو روی زمین گذاشت: احساس میکنم ضعیفی اما به
 روی خودت نمیاری!
 این دیگه کی بود؟!
 - حاج خانم شما هر کسی رو توی خیابون دیدید قضاوتش میکنید؟!
 نگاهی عمیق به چشم هام انداخت: خوشگلی اما ادب نداری!
 چشم هام رو در کاسه چرخوندم: برو پی کارت حاج خانم! ول کن ما رو خودم کم
 بدبختی ندارم.
 آهی کشیدم، دست هاش رو حایل زانوی تپش کرد و بلند شد: خدا حلال همه
 مشکلاته! با خدا باش مشکلات حل میشه!
 پوزخندی زدم: حاج خانم دلت خوشه! ف*ا*ح*ش*ه و خدا؟!
 نگاه تیزی به من انداخت که احساس کردم کل بدنم لرزید: لب گزیدم و سرم رو پایین
 انداختم
 - فاحشه؟!
 دستش رو روی سرِ پایین انداختم گذاشت: خدا توبه پذیره!
 جمله هاش تو مغزم اگو میشد: خدا توبه پذیره! خدا حلال همه مشکلاته! با خدا باش
 مشکلات حل میشه! خدا خدا!
 نیش خندی به خودم و افکارم زدم، خدا؟!
 از روی نیمکت بلند شدم؛ مانند خاکیم رو آروم تگوندم به سمت خونه به راه افتادم.
 همین که در رو باز کردم صدای امید جهان خنجر زد به پرده گوشم! اونقدر عصبی
 بودم که داد زدم: خفه کنید اون بی صاحب رو!
 سینا مات نگام کرد و دوباره سرش رو به زیر پتو برد.
 فرناز: چخه چخه باز سگ شدی؟! پاچه نگیر.. مهرباب این چشه؟!
 اون قدر عصبی و داغون بودم که هر کس بخواد به پر و پاچم بیچه رو لت و پار
 کنم، خواستم به فرناز هم حمله کنم که دیبا دستم رو محکم گرفت: حالش بده! میره تو
 اتاق استراحت کنه.
 من رو به سمت اتاق هل داد، عصبی نفسم رو به بیرون فرستادم به داخل اتاق رفتم.
 انگار با خودم هم دعوا داشتم؛ مانند عصبی از تنم بیرون کشیدم. توی تموم
 حرکاتم عصبانیت بیداد میکرد. نفس عمیقی کشیدم و به در کمد تکیه دادم، چشم

هام رو محکم روی هم گذاشتم بلکه کمی از عصبانیتم کاسته شه. به سمت رخت خوابی که همیشه پهن بود رفتم و تن بی جونم رو به اون سپردم؛ صدای سیستم فرناز بلند شد:

"بعضی وقتا بدجوری بغضم میگیره

بعضی وقتا بیچاره حسم میمیره

چراغا خاموشه خب دستام سرده دوباره

بعضی وقتا تنهایی گریم میگیره

حس و حال خوندن دیگه تهش رسیده

دلم گرفته! این چیزها سرش نمیشه

نگام نکنید اشکام رو نمیخوام ببینید

غرورم شکسته دستام رو نمیخواد بگیرید"

صداش عین پتک میخورد توی سرم؛ صد بار گفتم از آهنگ خوشم نیاد اما کیه که به حرف من گوش بکنه؟!

[نقل از هاکان]

تن خسته و کوفته‌م رو روی مبل پرت کردم، جانپار آروم روی مبل نشست سرش رو به

پشتی میل تکیه داد؛ صدای خسته‌ش نالید: بابا کی میاد؟

تازه قضیه اون خانواده به یادم اومد. توی جام نیم خیز شدم. با صدایی که بی

شباهت به ناله نبود گفتم: جانپاری!

جانپار با تعجب نگاهم کرد: بله؟! چی شده؟

پفی کشیدم و دوباره بدنم رو به پشتی مبل کوبیدم: قوم تاتار داره میاد!

کمی دهنش رو کج کرد: قوم تاتار؟! درست بگو!

کلافه دهنم رو پر از باد کردم: ایل و تبار بابا دارن میریزن اینجا!

جانپار سریع سرگشای سیخ شد: هاکان؟! کی داره میاد خب؟ درست بگو ببینم

باد دهنم رو خارج کردم. کلافه غرولند کردم: قوم قرمشیش! چه توضیحی برادر گلم؟

قوم تاتار مگه توضیح داره؟ تو فکر کن قوم یعجوج معجوج دارن میریزن اینجا! بیان

میفهمی.

خندید: نفهمیدیم قرمشیشه؟! تاتاره؟! یعجوج معجوجه؟! بالاخره کدوم؟

اون قدر از خبر اومدن این ایل و تبار کلافه بودم که حتی خنده‌ای هم بر لب هامم نیومد؛ دوباره پفی کشیدم: یه چیزی بدتر از این ها!
 جانیار کمی لبخندش محو شد: خب اونها با بابا چه نسبتی دارن؟!
 دستی به چونه پر از ریشم کشیدم: بچه های خواهر و برادرش متفکرانه نگام کرد: چند نفرند؟
 کمی دست هام را به چونه ام مالیدم؛ ژست متفکرانه ای گرفتم: اسرا، سها، سما، سارا، همایون، شایان، هومن
 قیافه جانیار شبیه پوکر شده بود. لب های کج شدش رو حرکت داد: حق داری بگی قوم تاتار! و از این حرف ها...!!
 خندیدم: بعله خودت رو آماده کن فردا اینجا هستن، به احتمال زیاد!
 کلافه از روی مبل بلند شدم به سمت پله ها به راه افتادم..

**

[نقل از جانیار]

پدر کمی عینکش رو به جا کرد: ها کان ؛ جانیار. توی این چند هفته این دخترها و پسرها مهمون ما هستند، میخوام باهاشون رفتار خوبی داشته باشید، براشون کم نگذارید و نکاتی که لازم نیست بهتون بگم. شما اونقدر عاقل و بالغ هستید که من بتونم به شما اعتماد کنم و مهمون هام رو به دست شما بسپارم، مگه نه؟!...!
 نیش خند ها کان تمام فضای کتابخونه رو پُر کرد: بابا جان دلت خوشه! این قوم رو کی میتونه اداره کنه؟ من که از پس این یعجوج معجوج بر نمیام (از جاش بلند شد به سمت در رفت) موفق باشی جانیار!
 صدای پدر حکم ایستادن ها کان رو داد: وایسا! به تومیگن مرد؟! خیر سرت روانشناس مملکتی...
 ها کان با خشم به سمت پدر برگشت؛ هیچ موقع ها کان رو اینطور در برابر پدر ندیده بودم..! انگار همین یک کلمه کافی بود تا ها کان بترکه، تن صداش رو بالا برد: روانشناس مملکت که هستم! چه ربطی داره؟ این شغل من باید توی زندگی شخصیم تاثیر بذاره؟! مگه من چمه بابا؟ مگه من حق انتخاب ندارم؟! هیچ وقت به روانشناسی علاقه نداشتم به اجبار شما درس خوندم، دکتر شدم، زندگی کردم..! اما الان...

پدر لبخند تلخی زد. دست هاش رو روی شونه هاگان که گذاشت انگار همین امر کافی بود تا به دهان هاگان مهر سکوت بزنند، سرش رو پایین انداخت با صدایی که کمی میلرزید گفت: بیخشید! عصبی بودم پشت سر هم نفس های عمیق و عمیق میکشید، به خوبی اون رو میشناختم، سعی داشت خودش رو آرام کنه. کم پیش میومد هاگان شوخ طبع که همه رو آرام میکرد به مردی عصبی تبدیل شه اما بنی آدمه دیگه. گاهی دلش از خودش و روزگارش میگیره و کاسه صبرش لبریز میشه! میگن درد هر کی اندازه جنبه اونه اما درد های ما فراتر از جنبه ما بود. اونقدر که ...!

پدر دستنی محکم به کمر هاگان زد: قوی باش مرد. سرت رو بالا بگیر! حالا هم پاشید جمع کنید شک میکنند.

لبخندی زدم و از جام بلند شدم: بابا شما چرا میخواید برید؟! این دفعه به سمت من اومد و دست هاش روی شونه م گذاشت: تو هم قوی باش! هیچ وقت دست هم رو ول نکنید همیشه که نباید من باشم و بهتون گوشزد کنم! حالا هم برید دیگه زیاد معطل کردیم.

هاگان خندید: جانی بیا بریم تا به رگبار نبستنمون.

من هم خنده م گرفتم. راست میگفت عجب آدم هایی بودند درست همونطور که هاگان میگفت.

هاگان رو به بابا گفت: پدر جون قریون شکل ماهت برم. من و جانی دیشب مهمونی بودیم صبح هم که این ها نداشتند. بخوابیم خیلی خسته ایم اگه میشه امروز که شما هستید یه جوری سرگرمشون کنید از فردا با ما بابا نخندید اما چشم هاش قهقهه میزدند: به لبخند آرومی اکتفا کردم: راست میگه بابا پدر از روی تاسف سری تکون داد: باشه فقط نامحسوس برید

**

[نقل از هاگان]

با صدای وحشتناکی همچون انفجاز از جا پریدم: بسم الله چی شده؟ عراق حمله کرده؟ جانی کجایی پاشو!

دوباره صدای کوبیدن چیزی اومد.

جانبار سرش رو از زیر پتو بیرون کشید. با صدای خواب آلودش گفت: برو در رو باز کن
خودشون رو کشتند!

سریع پتو رو کنار زدم؛ هل شده گفتم: کیه؟ پاشو پاشو

جانبار انگاری تازه به خودش اومده باشه نگاهی به خونه انداخت: هاکان؟

دستی به موهای ژولیدم کشیدم: هان؟

تن صداش رو آهسته کرد: قوم تاتار؟!

انگاری برق 200 ولت به ما وصل شده باشه از جا پریدیم

من: وای اینجا رو!!

دوباره در کوبیده شد. جانبار سریع تی شرتش رو پوشید: هاکان اینجا رو چجوری

جمع کنیم؟ خدا بگم چیکارت کنه پسر اینجا پر از لباس و کفش دخترنست.

با ترس نگاهی به اطراف انداختم؛ روی مبل چند تا تی شرت و کت به همراه یه شال

دخترانه افتاده بود. روی زمین دو تا کفش دختر با یکی مانتو. کنار میز (تا این صحنه

رو دیدم به شدت چشم هام رو بستم) دیگر از خودم کلافه شدم این چه بود دیگه؟!

پد بهداشتی!

مضطرب پیرهنم رو پوشیدم: سریع همه رو بزاریم تو اتاق.

دوباره در کوبیده شد که باعث شد به شدت از جا بلند شم. به سوی در رفتم از ذره

بین نگاه کردم؛ بله خودشون بودن.

هر دو سریع وسایل رو زیر بغل زدیم به اتاق بریدم. بعد سه دور سریع جمع شد. در

اتاق رو بستم که همزمان در کوبیده شد.

زیر لب غرولند کردم: قوم یعجوج معجوج هم اینجوری نمیکرد به مولا!

هر دونه سمت در رفتیم.

جانبار: طبیعی باش.

آب دهنم رو قورت دادم: تو برو آشپزخونه

جانبار که رفت در رو باز کردم با چهره های مبارک این سریش ها روبرو شدم. دندون

هام رو از حرص روی هم فشار دادم: چه خبرتونه اول صبحی؟ سر آوردین؟

اسرا خندید: عشوه گرانه گفت: صبح چیه؟! ساعت ۲ بعد از ظهره!

کلافه پفی کشیدم: ساعت هر وقتی میخواد باشه؛ شما اینجا چیکار میکنید؟!

هومن: خب اومدیم پیش تو! نمیزاری بیایم داخل؟

طعنه آمیز غرولند کردم: منتها خونه من خیلی کوچیکه جای این همه آدم نداره!
سارا من رو کنار زد: برو ببینم اینجا چه خبره!
پشت سر سارا یکی یکی وارد شدند: چشم هام رو در کاسه چرخوندم. حیف که به بابا
قول داده بودم وگرنه شوتشون میکردم وسط خیابون!

در رو بستم به سمت سالن به راه افتادم. همزمان با ورود من سها در همون اتاق رو
باز کرد. چشم هام رو از خشم بستم. همه شون به سمت اتاق هجوم بردند. جانیار که
در چهارچوب آشپزخونه ایستاده بود لبش رو اونقدر تند گزید که فکر کردم خون ازش
بالا زد.

آب دهنم رو قورت دادم به سمت در رفتم. سما وسها روی تخت لم داده بودند و بقیه
وسایل اتاق رو برانداز میکردند. ای تف به شانس من!
نگاهم رو با اضطراب دور تا دور اتاق چرخوندم: پاشید ببینم: بچه پرروها!
سارا موزیانه به من چشم دوخت: اون کفش کیه خوش استایل؟
عصبی دندونم رو روی هم فشردم که صدای جانیار رو از پشت سرم شنیدم: مال
دوستشه. کادوی تولد برای خواهرش گرفته قراره تا روز تولد اینجا باشه!
سارا "آهانی" گفت.

سامین تکیهش رو از کمد دیواری که درش باز بود گرفت و با خنده گفت: خودمونیم
بگو کی تو این خونست؟ خجالت نکش
اخمی میان ابرو هام نشست: جمع کن خودت رو بابا! من از توی لاقبا خجالت بکشم؟
سها کشی به بدنش انداخت: آخه فقط این ها نیست. اون پد بهداشتی هم هست!
کلافه پفی کشیدم: من سرم رو به کدوم دیوار بکوبم مرگ طبیعی جلوه کنه؟!
هومن خندید: احتمالا کادوی تولد خواهر دوستشه
لگدم رو به شکمش کوبیدم: اصلا مال دوست دخترمه؟ چه به شما؟ پاشید ببینم،
حوصله ندارم.

یکی یکی بلند شدند و گیج، مات از اتاق بیرون رفتند: آخر از همه سها بود، جلوی من
توقف کرد. بدن لختم رو از بین دکمه های باز پیراهن لمس کرد. نوازشگرانه دستش
رو روی سینه لختم میکشید: ما چند وقت ایران هستیم: عادت ندارم بیکار بنشینم، اگر
بخوای من هستم، پسر خوشگل و خوش استایلی هستی. درسته یک خرده هم
وحشی هستی اما ازت خوشم میآد.

پوزخندوار جوابش رو دادم: من اگه اراده کنم صد نفر بهتر از تو التماسم رو می‌کنن (نیش خندی زد و گوشه لبم رو با زبون تر کردم) به شعورم بر میخوره با یه *ه*ر*ز*ه دورگه هم خواب بشم!!

خودم رو عقب کشیدم؛ دستم رو در جیب شلوارکم فرو بردم. سوت زنان به سمت سالن رفتم. بیچاره رنگش از سفید به زرد؛ زرد به قرمز؛ قرمز به بنفش تبدیل میشد! چی فکر کرده با خودش؟! می‌گویند خارجیا احمقن باورم نمیشد!..

پشت سرم وارد سالن شد. شایان رو صدا زد و به انگلیسی چیزی بهش گفت اون هم با انگلیسی جوابش رو داد: ای تف که زبانم داغونه! برای همین نرفتم کانادا یه دفعه هومن به سمت من برگشت: تو واقعا دختر توی خانهات نداری؟! آخه سها میگه یک س*وتی*ن هم اونجا بود!

پفی کلافه کشیدم. زکی! بچه پرروها باید همه جا سرک بکشن. اما الان میتونستم از فرصت سواستفاده کنم.

نیش خندم رو در صورت سها شوت کردم: لباسای دوست دخترمه. دوووسـت دختر. فکر کنم شما بهتر بفهمید چیه

بیچاره داشت دندان هاش رو در دهنش پودر میکرد، رنگش رو که نگو لقب رنگین کمان برایش کم بود. هه جوجه فنچ خارجکی میخواهد من رو تحریک کنه. نمیدونه من خودم تشنه میبرم لب آب تشنه بر میگردونم!

به سمت آشپزخونه رفتم. جانیار را در حالی که صبحانه میخورد دیدم قهقهه آرومی زد: داداش خودمی! از این رلکس بودن هات خوشم میاد. من اونجا خودم رو کشتم تو راحت داری میلومبونی!

با دهن پر، خندهش گرفت؛ لقمه اش رو که قورت داد گفت: گند ها رو که زدیم. یه زنگ بزن آژانس قوم تاتار رو راهی خونه کن خودمون هم بعد اونا برمیگردیم راست میگفت. سریع تلفن رو برداشتم و به آژانس زنگ زدم. قوم یعجوج معجوج رو که راهی خونه کردم سریع لباسم را پوشیدم. از اتاق اومدم بیرون، رو به جانیار که سرش داخل گوشیش بود غریدم: ول کن اون بی صاحب رو بیا بریم کلی بدبختی منتظره آوار شه رو کله ما دو تا بدبخت!

جانیار خندید. همزمان تلفنم زنگ خورد. بابا بود، سریع جواب دادم: جانم؟

- دستت درد نکنه ها کان جون اره سالم رسیدن، کاشکی خودت می آوردیشون آدرس رو گم کرده بودند.

خندیدم: ایول باباجون رمزی حرف میزنی!

تن صداش رو پایین آورد: سریع بیاید؛ من دیگه دارم میرم!

- به سلامتی

- خدانگهدار

- خداحافظ

تلفن رو قطع کردم: بریم جانی؟

جانیار در حالی که از در خارج میشد گفت: من میرم ماشین رو روشن کنم سریع بیا.

جانیار رفت؛ بعد پوشیدن کتونی هام از پله ها پایین رفتم؛ سوار ماشین که شدم

صدای زنگ تلفنم بلند شد.

جانیار خندید: سرت شلوغه ها. مشکوکی!

سریع جبهه گرفتم: نه به جون عمه! شماره ناشناسه...

دکمه اوکی را زدم: الو

صدایی نازک در گوشی پیچید: ها کان؟

با تعجب گفتم: بله؟

خنده ریزی کرد: پرنیام! همونی که توی تولد آرین بهم گفتی خوش تراشی! یادت

میاد؟

واقعا که؟ یعنی این قدر شوهر کم شده؟ هه دختره دلش خوشه بهش گفتم خوش

تراش

- ببین تراشی مدادی پاکنی اصلا خودکار هم باشی برای خودتی یک بار دیگه زنگ

زدی به من کل نوشت افزارش روی سرت میچرخونم! حالیه؟!

گوشی رو قطع کردم. پرت کردم صندلی عقب، جانیار با تعجب گفت: کی بود؟

نگاهی گذرا بهش انداختم؛ نفس کلافه ای کشیدم: هیچکس

دیگه جانیار چیزی نگفت. من هم اعصابم اونقدر داغون بود که حوصله حرف زدن

نداشتم.

به خیابون خیره بودم که جانیار گفت: این اسرا خیلی دور و برم می پلکه (بازدمش رو

خارج کرد) یه راهی بده

چپ چپ نگاهش کردم:جانی؟! تو هنوز یاد نگرفتی چطور یک دختر رو از خودت دور کنی؟ بابا پسر ۳۰ سالته ها

جانیار سرعتش رو بیشتر کرد. در حالی که پوست لبش رو می جوید گفت:خوب! نه.. زیاد دختر دور و بر من نبوده!

تک خنده ای کردم . چه کنم دیگه داداش کوچیکست! یه جوری میکه انگار تا حالا دختر ندیده. خوشم میاد بلد نیست بیچونه دروغ بگه! از آدم های سادست! خیلی ساده،نگاهی به نیم رخش انداختم؛عاشقش بودم،پسر خیلی خوبی بود. اما با من خیلی فرق داشت،من آب زیرکاه بودم اما اون یک رنگ ساده،همین ساده بودنش کار دستش داد،گاهی آدم ها آنقدر توی دردهاشون گم میشن که خودشون رو فراموش میکنند! مثل داداش من! خیلی ساله که خودش رو گم کرده! اما خوش به حالش تونست گذشتش رو به آسونی از بین ببره!

با متوقف شدن ماشین از افکار بیهوده م دست کشیدم:جانیار تو برو داخل من ماشین رو لازم دارم میخوام برم جایی کار دارم.

نگاهی تیز به من انداخت:چرا؟ باز میخوای من رو با این قوم تاتار تنها بزاری؟

لب هام رک روی هم فشردم،دلم نیومد تنهائیش بزارم

+میخواستم برم مخ بزنم ها! باشه برای بعدا

**

[نقل از آویسا]

همانا که پام رو از در اتاق بیرون گذاشتم چشم هام در سبزی لجن زار چشم های فرشاد غرق شد،چه عجب به خونه برگشته بود.

بازدمم رو خارج کردم،به سختی ازش چشم گرفتم. به سمت آشپزخانه به راه افتادم،صدای پاش رو از پشت سرم می شنیدم. سعی کردم بی تفاوت باشم،در یخچال رو باز کردم،مثل همیشه خالی بود و به جز چند تیکه نون با ماست چیزی توی اون نبود؛با حرص در آهنین یخچال رو به هم کوبیدم و به قصد چای دم کردن به سمت کتری رفتم.

از گوشه چشم حواسم به فرشاد بود،صندلی رو کنار کشید نشست.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم:چیزی میخوای؟!

با همان نگاه گیراش به چشمام زل زد:شنیدم رفتی مخ تموم بالا شهر رو زدی..

باز هم بحث های قدیمی، بعد سه سال هنوز نفهمیده‌م زندگی من به این آقا چه مربوطه، از آدم هایی که سعی دارن اوی همه چیز سرک بکشند متنفرم!
 نفس عمیقی کشید و به پنجره خیره موند: از همون ها که حساب کتاب ندارند و
 لاچرین!

عجب کلماتی سر هم میکرد؛ پفی کشیدم ، بیخیال چای شدم به سرعت از آشپزخونه بیرون زدم. اما مگه فکر و خیال لحظه ای منو راحت میذاشت؟ سال ها بود که وجدانم خوابیده بود! حالا میفهمم انسان میتونه بدون آب و غذا یک ماه دوام بیاره اما بدون وجدان خیلی!

وجدانم ، احساسم رو کشتم! سالها بود که پشت نقاب خونسردی قایم شده بودم اما دردها نقاب رو شکستند. من یه زن مطلقه ف*ا*ح*ش*ه با دو فرزندی که هیچ خبری از اون ها ندارم! دختر پولداری که تازه هوای عاشقی به سرش زده اون هم کسی که مُرده! کسی که حتی قبرش رو به یاد نمیارم، تنها اسمی از اون در ذهن و قلبم حک شده " نیــــــــاوش"

از نظر ذهن خسته من این اسم زیباترین اسم دنیاست. معنی اسم رو نمیدونم اما میدونم که زیباست! زیبا تر از هر اسمی. پاک تر از هر جسمی! اون مرده! با اینکه با دست های خودم اون رک به مرگ سپردم اما هنوز باورم نمیشه اون مرده. گاهی اوقات حس میکنم همین اطراف!.. روی همین کره خاکی!.. داره نفس میکشه!.. بیخیال افکار پوچ شدم، اینها فقط ترشحات یه ذهن مریض بودند!

به سمت کمد رفتم؛ مانتویی قرمز همراه با شال سیاه و شلوار تنگ سیاه بیرون کشیدم، از این لباس ها متنفر بودم اما چه کنم دیگه!.. گاهی اوقات مجبور میشی کاری رو که دوست نداری انجام بدی! مانتو رو با کوفتگی پوشیدم به سمت آینه رفتم. به صورت بی روحم نگاه کردم، این دختری که روبروی من ایستاده چقدر غمگینه. این من نیستم، من با پسرا بازی میکردم اما پاک بودم، دلم پاک نبود اما حداقل جسمم پاک بود. دل که پاک نباشه جسم هرز میپره!

بازدمم رو عمیق از سینه های خسته‌م خارج کردم و شروع کردم به آرایش کردن صورت بی روحم. در آخر لنز های سیاه رو کشو کمد آهنین بیرون کشیدم. از رنگ چشم هام متنفر بودم، این تنفر قعر بدبختی بود!.. چشم هایی که دنیای صدها نفر رو

به آتش کشید. کاخ آرزوهایی پسران جوان رو ویرون کرد! من عقده های نداشتم محبتم رو به سر دیگران خالی کردم! این یعنی آخر جاهلیت! جوون بودم و جاهل! اما حالا که به زنی مطلقه، به زنی فاحشه تبدیل شدم و خیلی چیزها رو تجربه کردم عاقل شدم اما نوش دارو بعد مرگ سهراب چه سود؟! گاهی اوقات برای جبران اشتباهاتمون خیلی دیره اون موقعست که باید تاوان پس بدیم!!

پوزخندی به صورت خودم توی آینه زدم، این رنگ جیغ رو دوست نداشتم، بوی خیانت میداد، بوی نامردی، بوی ناپاکی، بوی نجس!! سعی کردم افکار کهنه ام رو از خود دور کنم. کیفم رو برداشتم درب اتاق رو آهسته گشودم. با قدم هایی نه چندان محکم به سمت درب خروجی میرفتم که صدایی منو در جام میخکوب کرد. به خوبی تشخیص میدادم صدای کیه! بازم دعواهای زن و شوهری مهرباب و فرناز شروع شده بود. مهرباب رو به عنوان یه حامی دوست داشتم اما اون یه جُم غیرت توی وجودش نداشتم. او منو را به این خونه راه داد در حالی که خودش یه آدم فروشه. مردی که زنش رو میفروشه. سری از روی تاسف تکون دادم، بهتره دخالتی نداشته باشم. همین که دستم رو روی میله سرد در انداختم صدایی از پشت سر دستم رو متوقف کردی، ای بابا!

- کجا به سلامتی؟! برگشتم به چهره طلب کار فرشاد خیره شدم، صدای نیش خندم توی عربده های مهرباب گم شد

من: دنبال بدبختیم

به گفتن همین جمله اکتفا کردم و از در خارج شدم. سریع به سمت خیابان شلوغ به راه افتادم. چند قدمی دور نشده بودم که بوق ماشینی منو از جا پروند. به قول دیبا زهره ترک شدم. به ماشین نگاه کردم. یه بچه فنچ تازه به دوران رسیده. با تیشترتی تنگ، یه زنجیر و موهایی که شبیه عقد عتیق سیخ شده بود!

کشی به گردن باریکش انداخت: سوار شو خانم خوشگله، قول میدم بد نگذره! به زور لبخندی زدم به سمت شیشه ماشینش رفتم، همزمان پیرمردی از کنار ما رد شد، زیر لب "خیابونی" نثار من کرد و رفت. از عصبانیت دست هام رو مشت کردم.

یعنی فقط اونهایی که توی خیابون سوار ماشین میشن خیابونی اند؟ اونهایی که سوار می کنند خیابونی نیستند؟
- خانم خوشگله کجا سیر میکنی؟
از عصبانیت مشتت به شیشه ماشین پسر کوبیدم: چند تومن؟

"جانیار"

هومن از خاطرات کانادا برامون تعریف می کرد. همون خاطرات کلیشه ای. دلم میخواست بلند شم بروم توی اتاقم اما حرف های بابا رو که به یاد می آوردم بیخیال میشدم. نفس عمیقی کشیدم نگاهی به هاگان که آرام روی مبل لم داده بود و بیخیال تلویزیون تماشا میکرد انداختم. کاش کمی از این بیخیالی های هاگان رو من داشتم. اما من که نمیتونستم مثل هاگان باشم. اون هم مثل آویسا بود، تنها فرقی این بود که خانواده اش رو دوست داشت. روی کارهاش تمرکز داشت. کمتر اشتباه میکرد، سنجیده قدم بر میداشت و..

همینطور به هاگان خیره بودم لرزش تلفن توی جیبم منو از جا پروند. سریع تلفن رو از جیب در آوردم، اسم "ریما" روی صفحه چشمک میزد. آه من این دختر رو به کل فراموش کردم. چقدر مشغله ها زیادند که دختری رو که پنج سال آزرگار منتظر منی که بودم آشکار نبود موند رو فراموش کردم. با گفتن بیخسید به اون سمت سالن رفتم.
من: الو، سلام عزیزم

صدای دلخورش توی گوشم پیچید: نیاوش؟ خیلی نامردی!
از آوردن اسم نیاوش حالم دگرگون شد. چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم لبم را به دندان گرفتم. از لای همون لب های نیمه بسته غریدم: نیاوش خیلی وقته که زنده نیست!

آهی عمیق کشید: میدونی آدم ها هیچوقت نمیرن. اصلا رفتنی در کار نیست، همیشه که رفت، خودت بخوای هم همیشه ببین حتی وقتی یک تعمیر کار میاد خونوات تا یخچال درب و داغونت رو تمیز کنه باز هم تا دو سه روز بوی تند سیگاری که روی لباس هاش کهنه شده تو خونوات می مونه، هر چقدر هم پنجره رو باز کنی فایده نداره، رفتن که به این سادگی ها نیست.

آب دهنم رو قورت دادم، میدونستم توی خونه ما زندگی میکنه. نیوا میگفت بعد مرگ ظاهری من نتونست از اتاقم دل بکنه: ممن که توی اون خانه سیگار نکشیدم، فقط روزهای آخر بود، اون هم رفت.

باز هم آه کشید: آره اما بیست و چهار سال توی این خونه نفس کشیدی! نفس هات رو با باز کردن کدام پنجره میشه از یاد برد؟! لبخند محوی کنج لبم جا خوش کرد: تو خیلی مهربونی! ریما: نه تو مهربون تری! من فقط عاشقم - چرا این همه سال منتظر کسی که نبود موندی؟ لبم رو به شدت گاز گرفتم؛ نمیدونم چرا بی هوا این سوال از دهنم پرید.

ریما: به دوست داشتن هایی هست که هیچ جوره نمیشه قیدش رو زد، حالا اگه هر اتفاقی میخواد بیافته هر چی به دنبال واژه ای میگشتم تا جواب حرف های سنگینش رو بدم هیچ واژه ای رو مناسب نمی دیدم، آب دهنم را قورت دادم - آدم ساده ایم. حرف های عاشقانه بلد نیستم، فقط این رو میدونم اینقدری دوستت دارم که وقتی نیستی دلم برات تنگ میشه!

نیش خند تلخش سوهان روحم شد: تو عاشق من نیستی نیاوش این رو میدونم! - مشکل تو اینه که فکر میکنی من هنوز نیاوشم! به تو که گفتم نیاوش سالهاست که توی قبری چال شده، من جانیارم! هر وقت تونستی این مسئله رو درک کنی بهم زنگ بزن.

فرصت هیچ حرفی رو به اون ندادم و تلفن رو قطع کردم. بازدمم رو از سینه های خسته ام خارج کردم به سمت جمع به راه افتادم، روی مبل کنار هاکان لم دادم به تلوزیون خاموش خیره شدم.

هاکان جوری که بقیه نشنون زمزمه کرد: گرفته ای!

آب دهنم رو قورت دادم: ریما زنگ زد.

سریع از جاش بلند شد و بازوی منو گرفت منو هم بلند کرد. نگاهی به بقیه که با تعجب ما رو تماشا میکردند انداختم، آروم اما عصبی گفتم: هی چته؟ تازه متوجه شد تنها نیستیم.

سارا با عشو خنده مستانه ای کرد: دوتا برادر دعوا دارند.

هاکان چنان نگاهش کرد که سرش رو پایین انداخت و لب هایش رو به داخل
دهنش برد
هاکان: ما الان میایم.

همینطور که بازوم در دستش بود منو به طرف آشپزخانه کشوند. جلوی در آشپزخانه
ایستاد بازوی رو ول کرد، سریع دست هام رو به بازوم گرفتم در حالی که ماساژش می
دادم نالیدم: باز چته؟! چی شد؟

هاکان بی توجه به من گفت: خب چی گفتید؟

چشم هام رو در کاسه چرخوندم: ای بابا دستمون رو کبود کردی به خاطر همین؟
فضولی نکن برات خوب نیست عموجون!

مشتی به سینه م کوبیدم: عمو جون و زهر مار! من برادر بزرگترتم، مشاورتم. باید به
من همه چیز رو گزارش بدی!

زیر لب "پررویی" نثارش کردم که از گوش تیزش دور نموند. در حالی که بازوها رو
مالش میدادم همه چیز رو با جزییات برایش تعریف کردم. چند ثانیه سکوت کرد.

منتظر به اون چشم دوختم: هی تموم شد!

دست هاش رو متفکرانه به چونه اش کشید: داداش میخوام مدرک روانشناسیم رو
افتخاری بدم به تو!

میدونستم بازم داشت مسخرم میکرد. پفی کشیدم تکیه م رو از دیوار گرفتم: اون

مدرک رو باید سوزوند، روانشناسی که تو باشی من پرفسورم!

دستش رو محکم به فرق سرم کوبید: بابا پرفسور! نتونستی دختر بدبخت رو
آماده کنی؟ سنگ کوب نکنه خیلیمه! مرده شورت رو ببرم خب چهارتا جمله عاشقانه

هم میزدی تنگش!

پفی کشیدم: برو بابا من خودم هول کرده بودم بعد این همه مدت زنگ زده! حالا

جمله عاشقانه بعدا این قدر بهش میگم خسته بشه! ولی اون فقط میخواد دعوا راه
بندازه! هی راه به راه میگه تو هنوز عاشق آویسایی.

تک خنده ای کرد: اینجاش رو من میدونم. دوستت داره که حسادت میکنه دیگه! این

ها حس های زنانه است، تو از حس های مردانه به زور سر در میاری، انتظار ندارم

اینها رو بفهمی و درک کنی!

پسر آب زیر گاه یه چیزی حالیش میشه، امیدوار شدم بهش

هاکان ادامه داد: خب حالا بعدا بهش زنگ بزن بگو فردا میرید بیرون، خودت رو هم آماده کن باز گند نزن!

اومد بره که گوشه پیرهنش رو گرفتم: هی هی من کجا دعوتش کنم؟ برگشت جوری نگاهم کرد که خودم فهمیدم چه سوال الکی پرسیدم. اما برام سوال بود کجا دعوتش کنم. من تا حالا دختری رک بیرون نبرده بودم بر عکس هاکان که توی این کارها استاد بود.

هاکان: ببرش خونه مجردی من!

نگاهی عاقل اندر سهیفانه بهوش انداختم: ما از اون خانواده‌هایشم؟

چپ چپ نگام کرد: کافی شاپ، رستوران، پارک، فرحزاد، دربند ...

سریع گفتم: باشه باشه فهمیدم!

همون موقع تلفن هاکان زنگ خورد، نگاهی به صفحه تلفن انداخت سریع جواب

داد: جانم عزیز دلم؟!

چشم هام رو در کاسه چرخوندم؛ حالم از این حرف های عاشقانه به هم میخورد.

- نه عشقم

..

- نه عزیزم چی اتفاقی!

..

- عشقم به خدا نمیدونم.

..

- هانا تولدته؟ مبارک باشه زندگیم!

..

- فردا؟

گوشی قطع شد! پقی زدم زیر خنده، چپ چپ نگام کرد: زهرمار فکر کنم پرید!

در حالی که دلم رو گرفته بودم میخندیدم نالیدم: نه بابا چه پریدنی خودت بلدی خر

کنی! یه کادو بگیر برو تولدش.

چند دقیقه تلفنش رو در دستش چرخوند. یهو انگار ذهنش جرقه زد: راست میگی ها!

تو قوم تاتار رو اداره کن من سریع میرم کادو بخرم برمیگردم.

با گفتن حرفش به سمت پله ها راهی شد. فی کشیدم، باز هم مسولیت بزرگ به دوش من بدبخت افتاد! با شانه های افتاده به سمت قوم تاتار رفتم. انگاری کم شده بودند، نگاهم رو دوباره روی تک تکشون چرخوندم، نه انگار واقعا کم بودند _بقیه کجان؟!_

سها به سمت من برگشت: به به جانیا! اختلاتتون با برادر تموم شد؟ اصلا از این دختر ها خوشم نمیومد بی توجه به اون روی مبل نشستم به تلوزیون چشم دوختم. اسرا که مثلا میخواست خودش رو به من بچسپونه کنار من نشست دستانش رو دور گردنم انداخت: هومن و سارا و همایون رفتند بخوابند

عجب، تازه سر شب بود. خودم رو کنار کشیدم: آها دست هام رو از حرص مشت کردم. بیشتر به من نزدیک شد: فیلمش قشنگه؟ صورتش رو در چند میلی متری صورتم نگه داشته بود داشت حرف میزد. حالم از نفس های گرمش که به صورتم میخورد به هم خورد. چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم صورتم رو عقب کشیدم توی یک حرکت آنی صورتش رو جلو آورد لبش رو گذاشت روی لبم. سریع لب هایم رو به داخل دهنم بردم. واقعا که خجالت نمی کشید دختر بی حیا! هر چه صورتم رو عقب تر می کشیدم بیشتر لبش رو روی دهنم حرکت میداد. احساس میکردم دور دهنم رو کامل مکیده. عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود. لب هام رو بیشتر به داخل فشار میدادم مبادا لبش به لبم بخوره. اما مگه میشد؟ دیگه داشتم بالا می آوردم. سریع دو دست هام رو که بی اراده میلرزید بالا آوردم سرش رک به زور عقب کشیدم. درست روبروی صورتم بود نفس نفس میزد. با عصبانیت از جام بلند شدم. کل بدنم یخ کرده بود، گر گرفته بودم، با عصبانیت داد زدم: چطور به خودت اجازه همچین جسارتی رو دادی؟ یه ذره خجالت نکشیدی؟! حیا هم چیز بدی نیست!! نگاه های سنگین بقیه رو روی خودم حس میکردم. دختره بیشعور فقط منتظر بود هاکان بره.

سریع از پله ها بالا رفتم خودم رو تو اتاق انداختم، در رو کوبیدم.

**

- تق تق..

سریع توی جام نیم خیز شدم در حالی که موهای ژولیدم رو مرتب میکردم: کیه؟

در باز شد هاگان به داخل اومد. پاکتی که توی دستش بود رو به گوشه اتاق پرت کرد. سریع کنار من نشست. دستش رو به شونه‌م گرفت در حالی که منو تکان می داد تند تند گفت: حالت خوبه؟ سالمی؟! سلامتی؟ قوم قرمشیش بلایی سرت نیاوردن؟! تیمار نشدی درمانت کنم؟! ناخودآگاه داد زدم: د خفه شو دیگه! دستاش روی شونه هام شل شد، آرام گفت: تیمارش کردن نامردا چپ‌چپ نگاهش کردم: بیمزه! آره اون اسرا منتظر بود تو بری! خندید: چیکار کرده؟

کل ماجرا رو براش تعریف کردم. تا حرف هام تموم شد پقی زد زیر خنده، جوری که داشت تخت رو گاز میزد! با حرص غریدم: زهرمار نکبت! پسر نامرد به جای اینکه همدردی کنه داره می خنده، البته حق هم داره! هر کس جای اون بود می خندید! ناگهانی گونه م رو بوسید: داداش خجالتی! به زور خودم رو ازش جدا کردم: خفه شو! خندید: خب حالا ولش من حساب این بی حیای خارجکی رو میرسم چند دقیقه که به سکوت گذشت گفت: جانی، داداش! به خانم گفتم یکی از خوشگل ترین و خوشرنگ ترینش رو بهم بده، اون هم با لبخند مَلّسی گفت بهترینش رو برات میارم عزیزم، جانی به نظرم بده یکم زود صمیمی شد من اصلا خوشم نیومد (داشت مسخره میکرد) خلاصه یکی آورد خیلی قشنگ بود قالب هانااست! ببینیش باورت همیشه عروسکِ عروسک!! رنگش صورتیه و یه عالمه تور روش کار شده! با تعجب نگاهش کردم: حالا اینی که میگی چی هست هاگان؟ با عصبانیت ظاهری گفت: خب نپر توی حرفم تا بگم دیگه! یعنی باورت همیشه هشتاد پنج خالص خالص... چشمم از تعجب گرد شد، چقدر پرروعه این بشر! رفته لباس زیر خریده!!! چطور روش شده نامردا؟؟ با اخم نگاهش کردم که گفت: تو هم ذوق کردی نه؟ عزیزم میخوای بگم خانمه برای تو هم بیاره؟ خانم خیلی خوبیه میگم بپوشه توی تنش ببینی! با عصبانیت لبم رو گاز گرفتم: د بس کن دیگه!

خندید: راستی یه موضوع دیگه، رفتم توی یه مغازه شال بخرم دختره خیلی پررو بود به من گفت شبیه ذغالی منم گفتم مثل اینکه توی خونه تون آینه ندارید آخه رژ لب رو بالاتر از لب زدی!

چند دقیقه بی حرکت نگاهش کردم که گفت: خنده نداشت؟ به درک خیلی پررو شدیا! لبم رو گاز گرفتم تا نخندم: چه کار به لب دختر مردم داری؟! ذاتت هیزه به ولله! دوباره خندید. پاکتش رو برداشت به سمت در رفت: همین دیگه! تو هم از من یاد بگیر

زیر لب "دور از جون" گفتم که خندید رفت بیرون! من هم خندم گرفتم! عجب پسری بود خدا رحم کنه!! دوباره روی تخت خوابیدم به سقف خیره شدم.

[نقل از آویسا]

به سقف ترک خورده این اتاق تنگ خیره بودم و به بدبختی های ناتمام فکر میکردم، سوز سردی از پنجره میومد و باعث شده بود نُوک بینیم یخ بزنه، پتو را تا روی دماغم بالا کشیدم، کمی توی جام جا به جا شدم. که ناگهان صدای ساینا بلند شد، چون فکر میکردم خوابه جستی زدم: ترسیدم! خندید و مثل من به سقف خیره شد، آرام لب زد: آویسا؟! _هوم؟

معترض نالید: چرا هیچوقت نمیگی جانم؟ بازدم رو کلافه خارج کردم: عادت ندارم.

_خب عادت کن

غریبم: از این چاخان ها خوشم نمیدا! حالیه؟

سریع جبهه گرفت: باشه بابا نزن

هر دو ساکت بودیم، فقط صدای زوزه باد سردی که از پنجره میومد توی اتاق پیچیده بود، نمیدونستم توی وسط تابستان این باد سرد از کجا میاد.

ساینا با تردید لب زد: میشه چند کلمه باهات درددل کنم؟!

نگاه عمیقم رو به چشم های سبزش دوختم. غم عمیقی توی چشماش بیداد میکرد، پفی کشیدم دوباره به سقف خیره شدم: شنونده خوبی نیستم اما انگار خیلی پُری! دلت میخواد بگو.

آهی کشید: آویسا، چند روزه با یه پسری آشنا شدم، به زور تونستم مخش رو بزنم، از پسرهای بالا شهره و کلی پولدار تازه دکتر هم هست! هر روز برام کلی چیز میز میخره!

پریدم داخل حرفش: خب! خیلی هم عادیه ما روزی با هزار تا پسریم. ساینه نفسش رو کلافه بیرون داد: ای بابا ساکت شو حرفم رو بزنم، ببین این با بقیه فرق داره (صداش غم گرفت) من احساس میکنم عاشقش شدم. برگشتم چنان نگاهش کردم که سرش رو پایین انداخت. چشم غره ای بهش رفتم: خیال نزنه به سرت دختر! این پسرها هر روز با یکین. با همان لب و لوچه آویزان نالید: نه بخدا میشناسمش از اون پسرها نیست! آدمه دیگه، گاهی اوقات خیال برش میداره!، پوزخندوار گفتم: از کی تا حالا آدم شناس شدی؟

چند دقیقه سکوت کرد: اگه بتونم باهاش ازدواج کنم خیلی خوب میشه

نتونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم. واقعا این دختر خُل شده بود. حق هم داره. با تمسخر گفتم: این دوست پسرت از شغل شریف شما که خبر دارن احیانا؟! سرش رو پایین انداخت: نه .. یعنی.. چیزه.. مشکل همین جاست. صداش بغض داشت، دیگه آن آویسای قبل نبودم که با تمسخر نگاهش کنم. خودم هم عاشق بودم حس حالش رو درک میکردم، میدونستم حاضره به هر چیزی چنگ بزنه تا به اون شاهزاده سوار بر اسبش برسه، اما من خودم تجربه کرده بودم. آدم ها رو بازی میدادم و می فهمیدم این عمل غیرمنطقیه!

چی ازت میدونه؟

با مظلومیتی که توی صداش بود گفت: آدرس خونه، آخه یه بار منو رسوند! به به! به به! پس خبر داشت که در جنوب شهر زندگی میکنه. با همان لحن ادامه داد: گفتم مامان بابام فوت شدن، اینجا با دوستام زندگی میکنم! توی دلم پوزخندی به افکار ساینه زدم، پسری از بالای شهر! عاشق دختری در جنوب شهر میشه؟! امروزه این عشق ها بوی آشغال میده و آدمها از هم زود خسته میشن: مگه داستان شاه و گداست؟! یا داستان سیندرلا و زیبای خفته؟!

آهی کشیدم: ساینه عاقل باش، این عشق ها فقط برای قصه هاست؛ اینجا سپاه هوسه، از عشق خبری نیست! از من به تو نصیحت به هیچکس اعتماد نکن، بعضی ها فقط سرگرمی میخوان!

فرصت هیچ حرف زدنی رک به ندادم و سرم رو زیر پتو بردم: بخواب دیگه صبحه! امشب بیکار بودی خیال زده به سرت

با نوازش دستی روی گونه هام از خواب پریدم. سعی کردم از لای پلک های سنگینم تشخیص بدم چه کسیه. بعد چند بار پلک زدن متوجه رشید که روبروی من نشسته بود، با لبخند چندانش آوری منو تماشا میکرد شدم. دلم میخواست همونجا سقف اتاق آوار بشه روی سر من بد اقبال، دندون هام رک از حرص روی هم فشار دادم. تند از جام بلند شدم. حوصله این بدبختیا رو نداشتم، اما چه میکردم؟! گاهی هم باید تظاهر به حماقت کرد، همه چیز شده بود تظاهر! سخت بود هر شب توی بغل یک غریبه بودن! خلیلیا به تنم دست برده بودند اما محرم تن شدن با محرم دل شدن کجا؟! دروغ چرا اما دلم کسی رو میخواست که صادقانه محرم دلم بشه. فقط برای خودم به من نزدیک بشه! از گفتنش خجالت می کشیدم اما یکی مثل همون کسی که بی رحمانه اون رو به قتل رسوندم. اون پسر فقیر، کسی که سالهاست دارم تاوان اشک های مادر و خواهرش رو میدم. کسی که بیشتر از همه رنجوندمش! زندگیه دیگه...! بی توجه به اینکه جلوی رشید چشم هام خیس شده بود از جا بلند شدم. خواستم به سمت در برم که دستم از پشت کشیده شد. نبض های دستم شروع به زدن کردند، بی طاقت سمتش برگشتم، به سرش فریاد زدم: به من دست نزن! (دست خودم نبود اما اشک هام بی محابا سرازیر شدن) تو رو خدا دست از سرم بردار! جان هر کی دوست داری من بدبخت رو ول کن!

با تعجب به من نگاه می کرد، انگاری از اشک ریختن من لذت میبرد. انگار از دیدن آویسای ضعیف لذت می برد. چه کنم؟! منی که دست خورده بودم برای دست نزدن به خودم التماس میکردم؟! اونم به مردی که آزار های ج*ن*س*ی اون شب ها کابوسم شده بود!! سالها بود که ایران رو ترک کرده بود، خیالم کمی آسوده شده بود اما با برگشتنش دوباره بدبختیا اومدند

چونه هام از شدت بغض میلرزید. هنوز هم اون اوایل رو فراموش نمیکنم. روز هایی که با بی رحمی به تن خستم چنگ می انداخت. روز هایی که با ماتم زندگی میکردم... چونم بیشتر لرزید، لرزید و قطره های اشک آروم آروم از گونه هام سرازیر شدند. هنوزم خستگی اون روزها توی تنم مونده. هنوز هم از رابطه داشتن با این مرد وحشت داشتم! اون یه سادیسمی بود! کسی که کم از اون نخورده بودم. هنوزم وقتی به اون روزا فکر میکنم رعشه ای عجیب به تنم میوفته. دست هام رو به زور از دست هاش خارج کردم. با حالت دو از اتاق بیرون زدم به داخل حموم رفتم، در رو با ترس و لرز قفل کردم. بعد چند بار نفس نفس زدن به سمت روشویی رفتم. چند مشت آب سرد به صورتم زدم. سرم رو بالا آوردم توی آینه به صورت بی روح و خستم نگاه کردم. همیشه به خودم میگفتم جوری زندگی کن که روت بشه تو آینه به چشم هات نگاه کنی اما الان... دروغ چرا روی نگاه کردن به چشمای خودم رو نداشتم! دروغ چرا از رشید نمیترسیدم. دروغ چرا از رابطه با اون وحشت نداشتم. دروغ چرا کابوس های شبانهم رشید نبود. قطره اشکی از چشم هام سرازیر شد، من آدم دروغگویی نیستم فقط بعضی وقتها حقیقت رو معکوس میگم..

[نقل از جانیار]

آخرین رسید رو چک کردم. همه چیز درست بود. آخیش بالاخره تموم شد. در لپتاپ رو بستم.

سریع شماره ها کان رو گرفتم. بعد چند بوق ممتد صدای سرخوشش توی تلفن

پیچید: به به داداش گلم، چطوری؟

لبخندی گوشه لبم جا خوش کرد: هی خوبم؛ تو چطوری؟!

خندید: مگه میشه بد باشم؟

عاشقش بودم که همیشه سرشار از انرژی مثبت بود: خب خوبه پس! وقت داری پیام بپشت؟

هاکان: آره بیا، دارم اینجا پشه میپروم تو هم بیا باهم بیرونیم.

خندیدم: نه بابا من کلی کار ریخته سرم؛ راستی امروز قوم تاتار با خودته ها.

چند دقیقه سکوت کرد سپس با صدای آرومی گفت: ای بابا امشب تولد دوست

دخترمه خب! حالا بیا اینجا یه تصمیمی میگیریم.

پفی کشیدم: باشه الان میام.

کتم رو از روی صندلی برداشتم به سمت در رفتم. از در که خارج شدم چشمم رو توی فروشگاه چرخوندم. عجیب بود آراین توی این اطراف گشت گزار نمی زد. با خودم سری تکون دادم، از فروشگاه خارج شدم، به سمت چپ و راست نگاه کردم تا خواستم از خیابان عبور کنم به سمت ماشینم بروم صحنه ای رو دیدم که منو مات توی جا میخکوب کرد. آراین گوشه‌ای ایستاده بود سیگار می کشید. برام خیلی عجیب بود. من سیگار می کشیدم اما کم، فقط اوقاتی که دلم می گرفت. هاگان بیشتر اوقات سیگار توی دستاش بود اما آراین رو هیچوقت سیگاری ندیده بودم. می گفت یک شخص خاص دوست نداره سیگار بکشه، شخصی که آراین سه ساله در موردش حرف میزنه اما اسمش رو نمیگه ، نور آفتاب که به صورتم میخورد چشمم رو اذیت میکرد، سریع به سمت آراین خیز برداشتم. از خیابون عبور کردم روبروش ایستادم. همین که متوجه اومدن من شد با لبخند تلخی سرش رو بالا آورد نگام کرد: سلام داداش

بغض بدی توی صداش بود. سراپاش رو بررسی کردم. این آراین بود؟ آیرینی که از شلختگی بیزار بود با این وضعیت اینجا بود؟ عادت داشت با لباس مرتب به سرکار بیاد اما الان با تیشرت سیاه چروک رفته و جین آبی اینجا ایستاد بود. با تعجب توی چشم های بغض دارش نگاه کردم؛ سیگار رو از دستش گرفتم. دست خودم نبودم اما محکم زدم زیر گوشش و داد زدم: کی تو رو شکست مرد؟ به مشت های کبود دستش نگاه کردم؛ چه به سر اون آراین شاد و سرخوش اومده بود؟

سرش رو پایین انداخت. می دونستم بغضش نمیذاشت کلمه ای از دهنش بیرون بیاد.

بعد چند بار تکون داد لب هاش با صدای بی جانی نالید: میگن دوستم نداره (سرش رو به طرفین تکون داد با لب و لوچه آویزان ادامه داد) اشکال نداره من به اندازه تار موهام دوستش دارم، میگن امشب میخواد عروسی کنه (باز هم سر تکان داد) ا..ا..شکال نداره خوشبخت بشه؛ اون رفت خیانت کرد اما من همه عکس هاش رو بوسیدم..

خوب حالش رو درک میکردم؛ صحنه ای جلوی چشم هام رژه میرفت. عروسی آویسا و پسرعموش!! من هم بغض کردم. دستم رو روی شونه های خمیده اش گذاشتم. نمی

دونستم چه بگم! من هاگان نبودم که با قدرت کلماتم به دیگران آرامش بدم. من فقط پا به پای آرین بغض کردم. لرزش شونه های آرین رو حس کردم. قطره اشکی از چشمم چکید، نشد یه بار اسم عشق بیاد و یادم نیاد غصه!

آرین: تنهایی پدرم رو در آورد (اشک هاش رو با پشت دست پاک کرد) دود! سیگار! عکس های شکسته! همه فهمیدن که ولم کرده! خیلی بده پر بغض باشه گلوت اما هیچ جوری نشکنه! هعی واسه یه جوون 28_29 ساله چقدر سخته تو اوج جوونی سفید بشه موهات! خیلی سخته خاطره یک نفری بسازی اما دو نفری تو به دوش بکشی! رفت! اونی که میمردم براش.. داداش همون که ازش می گفتم؛ به خدا اون قدر از خوبی هاش برای همه تعریف کردم که حالا روم همیشه بگم ولم کرده!

بازدمم رو از سینه هام خارج کردم. توی یک حرکت آنی آرین رو در آغوش کشیدم: خدا جوابش رو میده داداش.

دماغش رو بالا کشید: میدونی کجا ازش بدم اومد؟ منِ مظلومی که هیچی تو دلم نیست: همونجایی که اشک ریختم تو! داداش جانیارم! تو هم پا به پام اشک ریختی! میدونستم حواسش بود من هم پا به پای اون شکستم؛ لبخند تلخی زدم. برای اینکه جو رو عوض کنم آرین رو از خودم جدا کردم: هر دوی ما شکستیم باید بروم هاگان درمونمون کنه!

آهی کشید: کار من از دکتر گذشته؛ دردهام هم تو آزمایش نوشته نشدن! مشت هام کبوده؛ دست هام پر قرصه! چی توقع داری از یه جوون شکست خورده؟! به سمت در ماشین هلش دادم: میدونم برات سخته فراموش کردن اما میدونم که هیچ چی غیرممکن نیست. سوار شو بریم

با تعجب گفت: کجا؟ من توی فروشگاه یک عالمه کار دارم که انجام ندادم. در سمت خودم رو باز کردم سوار شدم با خنده گفتم: امروز رو من بهت مرخصی میدم. سری تکان داد سوار شد، توی راه یه آهنگ شاد گذاشتم، اما آرین آهنگ رو قطع کرد. آهی کشید: مشکلم این بود که هَوَل نبودم؛ جلوی روم خوب بود و تعریف میکرد اما خنجر رو از پشت کوبوند! خوب آشی برام پخت اما دلی که بهش دادم سوزوند! برگشت به من نگاه کرد: با گریه گفتم دوستش دارم (نیش خندی زد) با خنده گفت اونو دوستش دارم، من پا به پاش اومدم اما به پام نموند.

تک تک حرف های آرین توی مغزم اگو میشد و روزهایی که آویسا ولم کرده بود جلوی چشمم رژه می رفت؛ حرف هاش مثل نمکی بود که ذره ذره روی زخم می پاشید. اما نگفتم بس کن. تا خالی شه، من که کسی نبود به درد دل های گوش بده اما آرین من رو داره. هاکان رو داره. همه پشتشیم.

آرین و هاکان به داخل اتاق رفتند؛ لبخندی از روی رضایت زدم چون میدونستم هاکان با همه بیخیالی هاش، با همه خوشگذرانی های الکیش با همه مسخره بازی هاش؛ روانشناس خوبیه! همونطور که تونست به من یاد بده موندن توی گذشته اشتباهه؛ آدم باید از گذشته عبرت بگیره و قوی تر به سمت آینده حرکت کنه، موندن در گذشته اشتباه بزرگیه.

به من یاد داد آویسا فقط اومد تا به من یاد بده اعتماد کردن به هر کس اشتباهه. وقتی عاشق میشی نباید عقلت رو فراموش کنی، عشق اول هیچوقت موندنی نیست، فقط میاد تا تجربه ای بشه برای بعد ها. به من فهموند زندگی به هیچکس رحم نمیکنه؛ درسته زندگی فراز و نشیب زیاد داره اما زیبایی هایی هم داره. زیبایی هایی که خیلی از ما اون رو داریم اما به هیچ حسابش نمی کنیم، مثل داشتن سلامتی که از همون کلاس اول به ما یاد دادند یا داشتن حداقل یه نفر که براش مهم باشی.

اما همیشه میگوید آدم های زیبا و دوست داشتنی به صورت تصادفی به وجود نمیان. زیباترین و دوست داشتنی ترین انسانهایی که می شناسیم ، اونایی هستن که با شکست آشنا شدند. اونهایی که رنج رو تجربه کرده اند. اونهایی که از دست دادن رو تجربه کرده اند. اونهایی که پس از این رویدادهای دشوار ، دوباره مسیر خودش رو به سمت زندگی پیدا کرده اند. این افراد، زندگی رو به شکل متفاوتی می فهمند. اون رو به شکل متفاوتی تحسین می کنند. و نیز به شکل متفاوتی حس می کنند. به همین دلیل، آرام تر می شن و دوست داشتن و محبت به دغدغه شون تبدیل می شه. نمیدونم چقدر بود که توی فکر فرو رفته بود اما با باز شدن در اتاق هاکان به خودم اومدم، آرین در حالی که لبخندی تلخ روی لب داشت همراه هاکان از در اتاق خارج شد. هاکان دستی به کمر آرین زد که دهنش از درد باز شد.

هاکان: بپر برو سه پرس غذا بگیر بخوریم عشق عاشقی از سرت بپره!

آرین معترض گفت: ای بابا من خستم، خب زنگ بزن بگو بیارن دیگه!
هاکان کمی خودش رو عقب کشید با حالتی مسخره خندید: هاهاها خوب شد گفتی
خودم نمیدونستم (جدی شد) میگم برو بخر برو دیگه! (آرین رو به سمت در هدایت
کرد) یه هوایی هم به سر و کلهت بخوره باد کردی.

خندیدم رو به هاکان گفتم: ای بابا ولش کن، میبینی که حال نداره.
هاکان چشم غره ای به من رفت: به آرین اشاره کرد: تو قیافه‌ش رو ببین خدایی! کم
کم داره کپک میزنه، میتروسم بره بهش غذا نفروشن فکر کنن معتادی چیزی هست..
آرین دوباره با اعتراض گفت: ای بابا هاکان دو دقیقه زبون به دهن بگیر دارم میرم.
هاکان چشمکی زد و در رو براش باز کرد، آرین که رفت هاکان به سمت مبل آمد و
خودش رو آزادانه پرت کرد روی مبل، پاهاش رو روی میز گذاشت، دکمه پیرهنش رو
باز کرد: چقدر گرمه

به ساعت نگاه کردم 3:15 بعد از ظهر پفی کشیدم به هاکان نگاه کردم: از تعجب
چشمام گرد شد: هاکان

چشماش رو روی هم گذاشته بود، تا داد من رو شنید با خونسردی چشمش رو باز کرد
: چیه؟ چی شده؟

دوباره پفی کشیدم. چشمام رو در کاسه چرخوندم: این جای رژ لب ها روی سینه‌ت
چیه؟

قهقه زد: ای بابا تو روت رو بکن اون طرف.

زیر لب "بی حیایی" نثارش کردم: خجالت اعتیاد نداره یه وقت هایی تفریحی بکش!
بلند شد به سمت دستشویی رفت: کم مونده آقا جانیا به ما تیکه بندازه.

من هم به سمت یخچالی که اونطرف مطبخ بود رفتم: چیزی داری بخوریم خیلی
گشمنه

از توی دستشویی داد زد: دو دقیقه صبر کن آرین میاد خب.
پفی کشیدم و از راه رفته برگشتم.

از دستشویی بیرون اومد و دوباره خودش رو روی مبل پرت کرد: جانی یه خبر توپ
دارم.

ذوق زده گفتم: بگو.

بشکنی زد: قوم تاتار داره به امید خدا راهی میشه.

نتونستم جلوی خندیدنم رو بگیرم: آخیش! اون وقت کی؟

در حالی که داشت بدنش رو با کتش خشک میکرد گفت: ساعت 5 بعد از ظهر امروز! بابا گفت برسونیمشون فرودگاه. سریع بلند شدم: خودم میبرمشون.

اشاره ای به مبل کرد: بشین بینم ساعت 3 تازه، اونها یک نفر دو نفر نیستند دو تا ماشین میخواد، سپردم آقا رضا ببرتشون خودمون هم چون بابا گفته تنهاشون نزاریم آخرین لحظه میریم برای خداحافظی.

سری تکون دادم دوباره روی مبل نشستم: حال آرین چگونه؟ بازدمش رو خارج کرد و سرش رو به پشتی مبل تکیه داد: نمیتونم بگم خوب چون ضربه سنگینی بهش وارد شده، خودت که میدونستی چقدر اون دختر رو دوست داشت، حال روحی و جسمیش هر دو تا داغونه، ناامیده و این بدترین چیزه، در یه واژه بگم امیدی به ادامه زندگی نداره، آدمه دیگه گاهی گول ظاهر زیبای بعضی ها رو میخوره عاشق میشه. سری تکون دادم: در مطب زده شد. ها کان بلند شد به سمت در رفت تا در رو باز کنه. آرین و ها کان همراه با غذا اومدند.

[نقل از آویسا]

دستم رو روی زنگ فشردم: بازم کسی در رو باز نکرد، کلافه به سمت خیابون برگشتم. این دومین بار بود که مهرباب منو به این خونه می فرستاد اما کسی در رو روم باز نمی کرد. برای اولین تا کسی که دیدم دست تکون دادم همین که ایستاد سریع سوار شدم: آقا برو ورامین.

از داخل آینه نگاهی به من انداخت: چشم شوما جون بخواه! چشمم از تعجب گرد شد: فحش رکیکی نثار راننده کردم سریع پیاده شدم، از داخل ماشین صدام زد: مگه چیز بدی گفتم خوشگل خانم؟ سوار شو برسونمت. با عصبانیت به سمتش برگشتم: گمشو تا زنگ نزدم به پلیس. چپ چپ نگام کرد و گازش رو گرفت رفت: خدایا این شهر حتی راننده تا کسی هاش هم آدم نیستند، حالا می فهمم گاهی زیبایی بدترین دردی که یه زن میتونه به اون دچار بشه.

همراه با بار عظیمی از غم که روی شونه هام سنگینی میکرد به سمت خانه راه افتادم: احساس میکردم چند قطره آب روی سرم میریزه.

سرم رو بالا گرفتم به آسمان ابری نگاه کردم. بازم باران اومد و دلتنگی ها شروع شد. همین که سرم رو پایین انداختم قطره اشکی از چشم های خسته‌م چکید. چه دشواره تاوان دادن، نباید هم آسون باشه!

وقتی دنیای کسی رو نابود می کنی و بی رحمانه کاخ آرزوهاش رو بر سرش ویران میکنی نباید هم توقع داشته باشی خدای اون به تو رحم کنه! این قانون زندگیه. شکستن دل بی جواب نمی مونه! شکستم و ساده رد شدم بدون اینکه بدونم هر چیزی تاوان داره، به خیال خودم یه روز جبران می‌کرم اما گاهی اوقات برای جبران اشتباهاتمون خیلی دیره و باید تاوان بدیم.

تاوان دادن من چنان سنگین بود که اگه صد سال هم بگذره نمی تونم این درد رو فراموش کنم. من دختر یکی از خانواده های اصیل و با آبرو بودم اما نتونستم توی این جامعه ای که پر از گرگ هاییه که برای تن خسته‌ت دندان تیز کردند سالم بمونم، توی لجن زاری از گناه فرو رفتم! دخترانگی نکردم چون بلد نبودم.... پفی کشیدم؛ نمی خواستم دوباره اون خاطرات عذاب آور رو متحمل شم

به سمت دکه کنار خیابون پا تند کردم، در حالی که فروشنده را مخاطب قرار داده بود غرولند کردم: آقا یه بسته سیگار لطفا!

چنان نگام کرد که احساس کردم فحش دادم؛ دوباره حرفم رو در ذهن خودم اسکن کردم: "آقا یک بسته سیگار"

در دلم پوزخندی زدم؛ آره عیبه سیگار کشیدن اون هم برای یه دختر تنها که توی خیابون قدم میزنه.

با ترحم بسته سیگاری رو به سمتم گرفت: بفرما!

سیگار رو برداشتم؛ در کیف کهنه‌م به دنبال پول می‌گشتم. بعد ثانیه ای جست و جو کردن پول رو پیدا کردم. سریع به فروشنده دادم و از اون دکه دور شدم. دیگه از سیگار کشیدن بین مردم خجالت می کشیدم، باران داشت کم کم منو خیس میکرد، کلاه مانتو رو روی سرم کشیدم و به سمت خونه پا تند کردم.

همین که به در خونه رسیدم کلیدم رو از جیب در آوردم سریع در رو باز کردم و به داخل خونه رفتم، انگار کسی نبود چون همه لامپ ها خاموش بود.

روی زمین سرامیکی سرد نشستم. در همان حال کفش هام رو در آوردم و به سمت جا کفشی پرت کردم.

بلند شدم، در حالی که دکمه های مانتوم رو باز میکردم به سمت اتاق روونه شدم. همین که در اتاق رو باز کردم از تعجب در جا میخکوب شدم؛ دلم میخواست همونجا زمین دهن باز کند و منو ببلعه

رشید اینجا چه میکرد؟! بازم این مرد به سراغ من بیچاره اومده بود. از ترس پاهام شروع به لرزیدن کردند و زبونم به لکنت افتاده بود: تو اینجا چیکار داری؟

قهقه زد و به سمتم اومد: با موهای خیس خوشگلتری!

عقب عقب رفتم و او جلوتر می اومد. اونقدر عقب رفتم که خوردم به دیوار. حالا رشید روبروم بود، ضربان قلبم روی 1000 بود.

با پشت دست عرق نشسته روی پیشونیم رو پاک کردم که رشید با دو دستاش شونه هام رو توی دست گرفت: دیوونم میکنی!

میخواستم دهن باز کنم و جیغ بکشم اما انگار مهر سکوت بر لب هام نشونده بودند جرات کلمه ای حرف زدن رو نداشتم.

سرش رو در گودی گردنم فرو کرد با صدا موهام رو بو کشید: آه —

بوی بد الکل رو حس میکردم؛ دستش رو نوازشگرانه روی کمرم می کشید. نفس هام به شمارش افتاده بود. بدنم به شدت میلرزید.

روی ترقوه ام رو بوسید که کل بدنم آتیش گرفت؛ سعی کردم خودم رو از حصار دستاش بیرون بکشم اما بیشتر منو به خود فشرد: شیطونی نکن

از این مرد سادیسمی به شدت می ترسیدم؛ وقتی اون روزهای سخت رو به یاد میارم جرات حرف زدن پیدا نمی کنم و ضربان قلبم به شمارش می افته.

مانتوم رو چنان چنگ زد که احساس کردم بدنم زخم شد؛ سرش رو جلو آورد و به شدت لبش رو روی لب هام گذاشت، احساس خفگی میکردم و توی حصار دستای بی رحمش دست و پا میزد. لب هاش رو که روی لب هام برداشت احساس کردم دوباره به زندگی برگشتم با اینکه گرمی خون رو در دهانم حس میکردم سعی کردم توجهی نکنم و تا آمدم هوا رو ببلعم دوباره لب هاش رو روی لب هام گذاشت، قطره اشکی از گوشه چشمم چکید، این حق من نبود!

-یک رو بعد [نقل از هاگان]

به قطره های بارون که دونه دونه روی شیشه می ریختند چشم دوختم، عجب حالی داشت این بارون آخر تابستون. از پشت پنجره ماشین به ماشین ها و سرنشین های از خدا بیخبرشون نگاه کردم. چقدر بی دغدغه می رفتند، و آدم هایی که با شتاب سعی داشتند خود را به جایی برسوند تا بارون خیسشون نکنه. نیش خندی زدم و پاکت سیگارم رو از روی داشبورد چنگ زدم. سیگار رو روشن کردم و کام عمیقی ازش گرفتم، حرف های دکتر توی مغزم اکو میشد "متاسفم آقای روزبه، پدرتون فقط شش ماه فرصت داره"

دلم میخواست اون لحظه کر میشدم و این جمله رو نمیشنیدم؛ چطور باور میکردم حامی من! پشتوانه و تکیه گاه من! قهرمان سال های کودکی من؛ داره ذره ذره بر اثر این بیماری دردناک آب میشه؟! من چطور این خبر رو به جانیار بدم؟ درسته روانشناسم اما وقتی درد به سراغ خودم اومده نمیدونم چطور برخورد کنم! بهتره فعلا به خود پدر چیزی نگم! دود سیگار رو از ریه هام خارج کردم؛ از این تلخی که بر گلوم چنگ میزد لذت میبردم.

آهی کشیدم؛ حالا بدبختی تا کجا؟! خدایا مگه من چیکار کردم؟ دمت گرم بعضی وقت ها جوری کله پام میکنی که خودم هم نمی دونم از کدوم طرفی بود! پک عمیقی از سیگار گرفتم. باز هم هجوم اون همه دود غلیظ به ریه هام! - تق تق

سرم رو بالا آوردم و به شیشه نگاه کردم؛ مهرا نه بود. اشاره کردم بیا سوار شو، لبخندی زد و به طرف در رفت. پفی کشیدم؛ این دیگه اینجا چی کار می کرد؟! با صدای بسته شدن در به خودم اومدم.

به زور لبخندی زدم و نگاهش کردم؛ خوبی؟ اینجا چیکار میکنی؟ دستش رو جلو آورد با نیش بازش بهم دست داد. جلو اومد گونه هام رو بوسید در همون حال گفت: هیچی داشتم رد میشدم دیدمت! یعنی ماشینت رو شناختم. سرم رو عقب کشیدم و دوباره پک آرومی از سیگار گرفتم؛ خوبه. کشی به بدنش داد: ها کانی سیگار نکش! سری تکون دادم و سریع شیشه رو پایین کشیدم؛ چشم. سیگار رو از شیشه پرت کردم و دوباره شیشه رو بالا کشیدم؛ برسونمت خونه؟ لب ورچید: ای بابا تازه بعد دو روز دیدمت میخوای فرار کنی؟

قیافه دلخوری گرفتم: این چه حرفیه؟

ریز خندید و کمی شالش رو جلو آورد: پس بریم کافی شاپ همیشگی؟
کافی شاپ همیشگی کدام بود؟! با عسل که پارک میرفتم با درسا کافی شاپ....
آها یادم اومد: سری تکون دادم: شما جون بخواه

[نقل از جانیار]

+نیایش امروز پیام پیشت؟

کلافه از آوردن اسم نیاوش به ریما توپیدم: من جانیارم! نیاوشی وجود نداره.
سکوت کرد. بازدمم رو خارج کردم. بازم تند رفتم. ها کان گفته بود باید با ریما ملایم
رفتار کن چون اون 5 سال آزرگار منتظرم موند در حالی که میتونست بره پای زندگی
خودش! کم چیزی که نیست 5 سال منتظر کسی که همه می گن مرده. اما او باور
داره نفس می کشه.

بعد کمی من من کردن آرو م گفتم: معذرت، میخوام.

صدای دلخورش رو شنیدم: من معذرت میخوام؛ خودت که گفتی خوشت نیاید نیاوش
باشی.

_ بعضی چیزا هستند؛ چه بخوای چه نخوای! چه دردناک چه زیبا. هیچکس نمیتونه
اصالتش رو عوض کنه، من به سختی عوض کردم اما هنوز هم با منه.

چند ثانیه سکوت کرد: جانیار؟

_ جانم؟

صدای قورت دادن بغضش رو شنیدم: هنوز هم عاشق آویسایی؟

دندون هام رو از حرص روی هم فشار دادم. چشم هام رو روی هم فشار دادم تا
بتونم خون سردیم رو حفظ کنم.

_ اون برای من تموم شده.

با لکنت گفتم: اما اون از من خیلی خوشگلتره!

واقعا از کار زن ها و این فکر های بیهودشون چیزی نمیفهمم! این چه فکری بود که
درباره هم می کنن؟!

_ ببین ریما بزار روشنت کنم. خوشگلی هیچ ربطی به چهره و قیافه نداره. در اصل
خوشگلی به طرز رفتار، فکر کردن، دل پاکی آدمها بستگی داره! اون اگه خوشگله دل
نداره وجدان نداره اخلاقش قشنگ نیست!

یک لحظه با خودم فکر کردم؛ آیا این حرف هایی که تحویل ریما میدم درسته؟ شاید
 آویسا تغییر کرده شاید دیگه دل داره و مهربونه! نه بعید میدونم! اون توی سنگ دلی
 و بی رحمی رقیب نداشت! کسی که برای عیش و نوش خودش حاضر بود حتی
 دست به قتل بزنه!

ریما: طرز فکرت رو دوست دارم؛ همه چیزت رو دوست دارم!
 نمیدونم چرا با گفتن حرفش دلم نلرزید؛ هیچ حسی بهم دست نداد، مگه من دوستش
 نداشتم؟ نمیخواستم بهش دروغ بگم!
 من: عزیزم بعدا بهت زنگ میزنم!
 تلفن رو قطع کردم پرت کردم روی تخت

سیگارم رو از روی میز چنگ زدم. عشق که فقط دوست داشتن نیست، عشق نیاز به
 مراقبت داره! هنوز نمیدونم حس من به ریما اجباره یا عشق. شاید هم عشقی از روی
 رودروایی!

کلافه سیگار رو روشن کردم به سمت بالکن رفتم. اولین پک سیگار رو که کشیدم
 هوای تلخی وارد ریه هام شد. سوزش ریه هام رو فراموش کردم و دود سیگار رو
 بیرون فرستادم.

پک دیگری از سیگار گرفتم؛ به آسمون ابری چشم دوختم، گویا دل آسمون هم مثل دل
 من گرفته بود!

سیگار از دستم افتاد. دو دستم رو به سمت آسمون گرفتم: خدایا میدونم هوام رو
 داری! میدونم هر کی بره باز هم تو هستی. اما دمت گرم این آرزوهای من چی شد؟
 کی بر آورده میشن؟

با رعد برقی که زد در بالکن به شدت بسته شد؛ صدایش منو از جا پروند.

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم، نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم: نمیدونم
 نشونه چی بود!

سیگار زیر پام رو به سمت پایین پرت کردم؛ در پس پرده های افکارم به دنبال یک آتو
 از آویسا می گشتم، یعنی الان کجاست!؟

سیگاری رو روی لبم گذاشتم، دوباره به آسمون نگاه کردم؛ خدایا یه کاری کن پیداش
 کنم، به جون خودم کاریش ندارم! اصلا نمی خوام اذیتش کنم یا انتقام بگیرم! فقط

میخواهم برای آخرین بار ببینمش! الهی میگن تو بارون دعا برآورده میشه! شما هم دعای ما را برآورده کن دیگه!
 از سوزش ریه هام چهره ام درهم شد.
 _مگه بهت نگفتم سیگار نکش؟
 جستی زدم. یک دفعه دود سیگار هجوم برد به ریه هام به سرفه افتادم.
 جلو اومد چند بار به کتفم کوبید:مگه صدای در بالکن رو نشنیدی؟
 با اعصابنیت به چهره خنداناش نگاه کردم:نچ! حواسم نبود.
 دستش رو از روی کتفم برداشت و به آسمون نگاه کرد:آره خیلی مشغول راز و نیاز بودی

نیش خندی زدم:راز و نیازی که برآورده نشه چه فایده!
 با لبخند گفت:هیچوقت ناامید نشو،خدا بهتر میدونه چی رو کی بهت بده.
 شنیدن این حرف ها از جانب ها کان برام عجیب بود! اون که خودش نه نماز می خوند نه رفتاراش اسلامیه! بعضی اوقات نصیحت بقیه برامون راحتته اما به خودمون که می رسیم !!!
 اما این کار ها کان بود. لبخندی به روش پاشیدم:چی بگم والا! شما بزرگتری بهتر میدونی.
 خندید اما چیزی نگفت!
 هر دو به سمت در بالکن رفتیم.
 روی تخت نشستیم و رو به ها کان گفتم:حال بابا چطوره؟ فردا بریم دیدنش؟ دلم براش تنگ شده.
 بابا برای اینکه قلبش مشکل داشت دکتر گفته بود هوای تهران براش مناسب نیست و برای زمان نامشخصی به رامسر رفته بود.
 دستی به صورتش کشید:فردا کارها رو جور می کنم بریم به سمت در رفت:من میرم بیرون،یکم با آرین کار دارم!
 قبل اینکه بره دوباره پرسیدم:پیش دکترش نرفتی؟ نپرسیدی حالش چطوره؟
 به سمت برگشت:تو چشمات غم بسیار عجیبی بیداد می کرد. نمی دونستم برای چیه؟! صورتش کلافه و خسته بود،می ترسیدم بلایی سر پدرمون اومده باشه.

از جام بلند شدم به سمت هاکان رفتم. نمیخواستم چیزی بپرسم، چون از جوابش می ترسیدم.

هاکان نفس عمیقی کشید و من توی جام ایستادم: نه چیزیش نیست! گ...فت
حالش به- (حرفش رو قطع کرد) حالش تغییری نکرده.
نفس عمیقی کشیدم: ای بابا زهره ترک شدم پسر
لبخند تلخی زد و از در خارج شد: هنوز هم علت غم هاکان رو نفهمیدم

[نقل از آویسا]

با نوری که به صورتم میخورد پلک هام از هم باز شد: چشمم پف کردم تار می دید.
_وای آویسا اینجا چه خبره؟
صدای دیبا منو وحشت زده کرد: سریع از جام بلند شدم که همزمان درد بدی در
اطراف شکم پیچید. دوباره خودم رو به زمین انداختم.
دیبا با عجله به سمتم اومد. کنارم زانو زد: اینجا چه خبره چی شده؟
پتو رو از روی بدنم کنار زدم. کمی خجالت کشیدم که دیبا بدن لختم رو دید اما
دوباره درد به سراغم اومد. مثل ماری توی خودم می پیچیدم.
دیبا با ترس ضربه ای به گونه‌ش زد: وای خدا! چه بلایی سرت اومده؟ این خون ها
برای چیه؟ چرا بدنت کبوده؟
چونه هام به شدت می لرزید. خیسی اشک رو روی گونه هام حس می کردم، با ترس
و لرز نالیدم: ر...ر...ش...
دیبا: خاک عالم!!! (با حالت زاری ادامه داد) بازم اون پس فطرت به سراغت اومد؟!
سری تکون دادم: دوباره سرم رو در بالش فرو کردم شروع کردم به زار زدن، از بس گریه
کرده بودم نفس هام بالا نمی اومد و خس خس میکرد.
_دیبا: فرناز بیا کمک!

اون قدر درد داشتم که به عکس العمل فرناز توجه نکردم: تموم بدنم از درد می
سوخت و دلدردم هم دردی شده بود روی این درد ها.
زیر بغلم رو گرفتند، همین که اومدم بلند شم دوباره درد توی کمرم پیچید. خواستم
دوباره خودم رو بر زمین بندازم که دیبا و فرناز مانع شدند. به زور ایستادم، گلوم
میسوخت اما دردهای دیگرم اونقدر زیاد بود که توجهی نکردم. کشان کشان من رو
به سمت حموم بردند. دیبا توی چهارچوب در حموم ایستاد: میتونی

توی حرفش پریدم و با صدایی که بر اثر گریه زیاد خش دار شده بود نالیدم : میتونم. سری تکان داد؛ می دونستم که نگرانم شده. _باشه کمک خواستی خبرم کن

در حموم رو بستم. با دست های بی جونم دیوار کهنه و نمور حموم رو لمس کردم. این درد به شدت آزارم می داد. نفس عمیقی کشیدم، تکیه م رو به دیوار سیمانی خش دار دادم و گذاشتم دیوار قدیمی کمرم رو خراش بده. دیگه نایی نداشتم و سردی کاشی رو به خوبی حس می کردم. خسته بودم! خسته تر از اونی که بلند شم و بدنم رو پاک کنم. دوباره به زندگی ادامه بدم. دیگه دلم نمی خواست همه چیز درست شه یا تموم شه. فقط از این بدتر نشه، زندگی بدجور من ناتوان رو به بازی گرفته. مگر چند سال دارم؟ تحمل این همه درد برای یه دختر 8_27 ساله زیاد نیست؟ سرم رو روی زانو هام گذاشتم. اما می ترسیدم چشمای خسته م رو ببندم و دوباره کابوسی به نام رشید به سراغم بیاد. قطره اشک سردی از گوشه چشمم چکید، کی بدبختی ها به پایان می رسید؟ چرا صبح نمیشه این شب؟ چرا باز نمیشه این در؟ سال هاست دارم تاوان میدم اما دیگه کمرم خم شده. نایی برای ادامه دادن توی تنم نمونده. شونه هام می لرزید. بغضی که سال ها بود توی گلو م زندانی شده بود شکست! خدایا مگه نمیگن توبه پذیری؟ مگر نمیگن بنده هر چقدر بد باشه خدا می بخشه؟ چرا من رو نمی بخشی؟ چرا من رو از این جهنم رها نمی کنی؟ دیگه کاسه صبرم لبریز شده خداجون. دیگه نمی کشم. خودت خلاصش کن. دنیام به آتش کشیده شد. بس نبود از عرش به فرش رسیدن؟ بس نبود جدا شدن از دو فرزندم؟ بس نبود طرد شدن از خانواده؟ بس نبود فاحشه شدن؟ بس نبود درگیر این مرد سادیسمی شدن؟ آخه بدبختی تا کجا؟ شاید گفتنش آسون باشه اما تجربه کردنش آن قدر سخته که کمرت رو خورد می کنه! کمر که چیزی نیست کل بدنت رو تکه تکه می کنه. دست های سرد و بی جونم رو به دیوار گرفتم به سختی بلند شدم. دوش آب گرم رو تا آخر باز کردم. دیگه برایم اهمیت نداشت موهام چرب باشه. دیگه برام مهم نبود صورتم جوش داشته باشه. اصلا دلم می خواست زشت ترین دختر دنیا می شدم. شامپو رو برداشتم اما تا کمی به بدنم مالیدم سوزشش رو تا عمق مغزم کشید. این دردها دیگه عادی شده بود. بی خیال شدم، دیگه مثل قبلا جون نداشتم شامپو رو به سمت دیوار پرت کنم. آروم خم شدم و شامپو رو روی زمین گذاشتم.

شیر آب رو بستم. حوله رو برداشتم اما نمی تونستم آن رو به بدنم بکشم. کل بدنم زخم شده بود. تازه چشمم به موهام افتاد. حوصله خشک کردن شون رو نداشتم. "موهام را سفت کشید آره جیغ بکش، جیغ بکش بی پدر حرومزاده! جیغ بکش عشوه بکن. من چون پرنده بی جانی توی دستش بال می زدم و او از رنج من لذت می برد" به سمت آینه رفتم. دست های لرزانم به سمت قیچی گوشه آینه رفت. سریع اون رو برداشتم با دستایی که بی اراده می لرزید اولین تکه از موهای نسبتا بلندم رو قیچی کردم. کم کم همه موهایم رو قیچی کردم. لب هام کش اومد، موهای بلند برای پرنسس های باباست نه آدمی مثل من.

اشکی که از گوشه چشمم چکید رو به سرعت پاک کردم. لباس بلند صورتی که در گوشه حموم آویزون بود رو به آرومی پوشیدم و از حموم خارج شدم. حتی موهام رو که کف حمام ریخته بود رو جمع نکردم. تا وارد هال شدم اولین کسی که چشمش به موهام خورد فرناز بود. با تاسف گفت: چرا موهات رو کوتاه کردی؟ دیبا چشم غره ای بهش رفت: کاریش نداشته باش، مهرباب نیست دور برداشتی ها.

[نقل از جانیار]

در اتاق به شدت باز شد، رامین با عجله به داخل اومد: آقا.. آقا لطفا بیاید!! با عجله از روی صندلی بلند شدم: چی شده؟ دستش رو به سرش کوبید: بدبخت شدیم آقا، آرین میخواد خودش رو از پنجره انبار طبقه سوم پرت کنه.

احساس کردم چیزی توی من فرو ریخت؛ کل بدنم یخ کرد. نمی دونستم چی کار کنم با عجله به سمت انبار رفتم. در حالی که از پله ها بالا می رفتم داد زدم: به هاگان زنگ بزن بیاد. سریع باش رامین!

سریع خودم رو به در انبار رسوندم؛ چند نفری رو که در آن جا بودند کنار زدم. با اعصابانیت لگدی به در کوبیدم. فریاد زدم: آرین در رو باز کن. قلبم به شدت پمپاژ می کرد. هیچ جوابی نشنیدم. با دستم موهام رو می کشیدم، دور خودم می چرخیدم. اضطراب کل وجودم رو گرفته بود اما کاری از دستم بر نمی اومد و این من رو به شدت آزار می داد. پاهام رو به زمین می کوبیدم. دوباره به سمت در رفتم. با فریادی پر از استرس به در لگد زدم: آرین در رو باز کن.

اما باز هم جوابی نشنیدم. بغضی که در گلوم پنهان شده بود کم داشت ترک بر می داشت.

با عجله از پله ها پایین رفتم. همه کارکنان فروشگاه در کناره ای جمع شده بودند پچ پچ می کردند. با عجله از فروشگاه خارج شدم. عده ای در زیر فروشگاه جمع شده بودند. صدای آژیر آمبولانس و .. در خیابون پیچیده بود. قلبم دیگر از دهانم بیرون می زد. پلیس سعی داشت مردم رو آرام کنه. ولوله ای بر پا بود. با خشم مردم رو کنار زدم خواستم به زیر پنجره بروم اما یقه کتم از پشت کشیده شد. به سمت شخصی که من رو متوقف کرد برگشتم. یه پلیس با لباس انتظامی پلیس: آقا دارید کجا می رید ؟

اونقدر مظلومانه نگاهش کردم که دستم رو ول کرد.

من: خواهش می کنم، دوستمه شاید بتونم آرومش کنم.

سری تکان داد؛ با حالت دو به سمت اون تشک بادی رفتم و کنارش ایستادم. به پنجره و آرینی که اون جا ایستاده بود نگاه کردم: آریین!! داری چی کار می کنی؟! اصلا حواست هست؟! یه کاری کن پشیمونی نیاره! میخوای جواب پدر مادرت رو چی بدی؟ میخواهی همه چیزت رو از دست بدی؟ داد زد: من هیچ چی برای از دست دادن ندارم. و همین جمله مصادف بود با سقوط!!

چشمام رو روی هم فشار دادم تا سقوطش رو نبینم. چشمام رو بستم تا مرگ بهترین دوستم رو نبینم. چشمام رو روی این درد بزرگ بستم. احساس کردم قلبم از تپش ایستاد. همهمه ها از سر گرفت. صدای جیغ و داد گوشم رو کر می کرد. زانو هام تحمل این درد رو نداشت و به زمین افتادم. با تردید چشمام رو باز کردم. دیر باز کرده بودم. خیلی دیر!! چشمم به برانکاردی افتاد که پسری رو غرق در خون به سمت آمبولانس می بردند. قطره اشکی از گوشه چشمام چکید. دستم رو به زانو هام گرفتم با حالت دو به سمت آمبولانس رفتم اما زودتر در آمبولانس بسته شد به راه افتاد. دستام رو به سرم کوبیدم. خدایا این دیگه چه بدبختی بود؟ مگه آریین چند سالش بود؟

دوباره روی زمین افتادم. صدای شیون و زاری مادر آرین به گوشم می خورد. کم نبود غم از دست دادن تک پسرش. گناه این پسر مگه چه بود؟ مگه عشق یعنی نرسیدن؟ مگه عاشقی یعنی جرم؟ عاشقی یعنی مرگ؟ کسی بالای سرم اومد. زیر بغلم رو گرفت منو بلند کرد. سرم رو به سختی بالا آوردم نگاهش کردم. هاکان! چقدر دیر رسیده بود.

**

بلند شدم. لباسم سرتا سر خاکی شده بود. چه فرقی داشت وقتی قراره همه دوباره به خاک برگردیم؟ چشمم به هاکان افتاد که به دیوار غسل خانه تکیه داد بود و چرت می زد. به سمتش رفتم بالای سرش ایستادم: بلند شو. خجالت نمی کشی! سر خاک سپاری آرین هم چرت میزنی؟! تمام جملاتم رو با بغض به زبان می آوردم. این بغضی که توی گلویم زندانی بود نمیذاشت حرف بزنم و راه نفس کشیدنم رو تنگ کرده بود. صدای جیغ منو از جا پروند. سریع به سمت صاحب صدا برگشتم. مادر آرین بود که از رفتن جوان ناکامش شیون زاری می کرد. دلم براش ریش ریش می شد. به سمت پدر شکسته شده آرین که در گوشه ای ایستاده بود و دستاش رو جلوی صورت خسته اش گذاشته بود رفتم من: عمو جان؟! دستش رو برداشت نگاهم کرد: سعی کرد با همان غمی که در چشمش پنهان بود لبخند بزنه: جانم پسرم؟

لبخند تلخی زدم؛ لبخندی از جنس غم: عمو جان نمی خوام ناراحتتون کنم؛ فقط شما این اواخر رفتار عجیبی از آرین ندیدید؟ سرش رو پایین انداخت: تا صبح که حالش خوب بود، حتی با من مچ انداخت و کمی شوخی کرد اما هر چه باشه، پدرم. فهمیدم حالش زیاد خوب نیست بی حوصله است.

هر دو ساکت بودیم. حس می کردم به این فکر می کرد آرین اون قدر بی حوصله و خسته است که خودش رو طبقه سوم فروشگاه پرت کنه؟ پدرش که نمی دونست پسرش از غم نبود عشقش داغون شد. پدرش که نمی دونست تک پسرش دنیااش آوار شد.

حس می کردم کتم داره به پایین کشیده می شه. به پایین نگاه کردم. دختر خواهر آراین!

با صدای بچگانه اش گفت: آقا جانیا! بابابزرگم چرا داره گریه می کند؟ راسته دایی آراین مرده؟

چه می گفتم به این بچه چهارساله؟ دلم می خواست بروم گردن خواهر آراین رو بشکنم. آخه اون چه جور بی مسولیتیه که بچه چهار ساله رو به قبرستان آورده است؟ بغلش کردم به سمت امیر (شوهر خواهر آراین) رفتم. تا متوجه من شد. لبخندی از جنس تشکر زد و بچه رو گرفت.

یه نفر اومد گفت اگر خانواده آراین پناهی میخوان اون رو برای آخرین بار ببینند به داخل غسل خانه بیان. سریع به سمت غسل خانه رفتم. متوجه مادر آراین شدم که می خواست به داخل بره اما پدرش مانع شده بود و نمیذاشت. از حرکت ایستادم به سمت شون رفتم. دست پدر آراین رو گرفتم: عمو حق داره. بزارید برای آخرین بار پسرش رو ببینه.

پدر آراین سری تکان داد: اما بیماریش....

بغضم رو قورت دادم: قول میدم مشکلی پیش نیاد

حال صدای داد و فریاد هاگان و امیر می اومد. هاگان محکم به پیشونیش کوبید. جنازه رک برای آخرین بار از تابوت آهنین غسل خانه بیرون آوردن. لرزش زانو هام آن قدر زیاد بود که توان ایستادن توی من مرده بود. بعد نماز که هیچ چیز از اون رو نفهمیدم به سمت تابوت رفتیم تا بلند کنیم به سمت قبر ببریم. شاید اولین نفر نبودم که زیر تابوت رو گرفتم. نصف راه را که رفتیم دیگه توان نداشتم. صدای لا اله الا الله های مردم توی گوشم اگو می شد. تابوت رو ول کردم. اما جمعیت نایستاد و بی توجه به من راه افتاد. پشت سر جمعیت می رفتم اما معدم در تلاطم بود. حال خوبی نبود از دست دادن بهترین دوست و حامی. اشک هام رو از گونه های خیسم پاک کردم تلو تلو خوران پشت سر جمعیت به راه افتادم.

چیزی نمونده بود که با بلوک هایی که برای پوشوندن قبر آورده بودند برخورد کنم که دستی مردونه بازوم رو گرفت. هاگان بود. دستش رو نوازشگرانه بر کتفم کشید: داداش آروم باش.

کلافه سرش داد زدم: آروم باشم؟؟ چطور؟؟ هان؟؟

هاکان چشمش رو محکم روی هم فشار داد و حرفی نزد. فقط دستش رو به معنی سکوت جلوی دهنش قرار داد.

هاکان از من دور شد. چند دقیقه ای گذشت

جنازه رو از تابوت خارج کردند. سریع به سمت جنازه رفتم. تازه متوجه شدم هاکان توی قبر ایستاده بود. خواهر و مادر آرین کنار قبر نشسته بودند به سر خود خاک می ریختند. خیلی شلوغ و پر ازدحام بود اما صدای جیغ خواهر آرین کل قبرستان رو در بر گرفته بود.

پدر آرین کمی اونطرف تر بغل پدرم گریه می کرد. تا به حال جمعیتی به این ازدحام و دلخراشی ندیده بودم.

به سمت کسانی که می خواستند جنازه رو بلند کنند رفتم. مانع شدم. خودم با دو دستان خودم کمک کردم جنازه رفیق جوانمرگم رو توی قبر بذارند. خودم با دستای خودم بلوک ها را روی برادر جوانمرگم گذاشتم. بالاخره این مراسم دلخراش تموم شد. افتان خیزان به سمت ماشین می رفتم. حس نشستن توی چرخ و فلک رو داشتم.

[نقل از آویسا]

نگاهم رو از فرناز گرفتم و به فرشاد دوختم: بله؟

دست به سینه شد؛ به در آشپرخانه تکیه داد: میخوای جلوی رشید رو بگیرم؟

با آمدن اسم رشید رعشه ای بر بدنم وارد شد. از مرور اون خاطرات تلخ می ترسیدم. دستای دیبا رو بیشتر فشردم: من نمیخوام دوباره بینمش.

فرشاد کلافه از رفتار من پفی کشید: نترس آویسا! نمیاد! (دستاش رو به سمتم گرفت) قول میدم!

با اینکه سرم رو به نشانه موافقت تکون دادم اما هیچ اطمینانی از قول فرشاد نداشتم. رشید مرد خودخواه زورگویی بود که فقط ما از درون وحشیانه اون با خبر بودیم.

دیبا سقلمه ای به من زد: خب حالا بخند دیگه! تا ما رو داری غمت نباشه!

نگاه تب دارم رو به او دوختم؛ لبخندی مصنوعی روی لب نشاندم: من خوبم! نیاز به مسخره بازی نیست.

بهم نگاه کرد؛ نگاهش گویای خیلی چیزها بود! خیلی حرف ها! خیلی از ناگفته ها! درسته که میکن آدمها رو باید از نگاهشون تشخیص داد.

انگاری داشت با چشماش به من می توپید: کی لبخند واقعی زدی؟

چی کار می کردم؟ بدی توی ذات من بود! سختی کشیدن توی قسمت من بود. و چه قسمت شومی!

27 ساله از ته دل نخندیدم، 27 ساله از ته دل گریه نکردم. 27 ساله از ته دل ناراحت نشدم! یادم نیست کی بود که این قلب کار واقعی خودش رو انجام داد! اما فقط میدونم کار قلب من بر خلاف قلب خیلی از آدمها تنها پمپاژ خونه! قلبی خالی از مهر و محبت، قلبی خالی از احساس! من شکستم و تکه هام گم شد! مگه گم شدن فقط به معنی رفتن به جایی ناشناخته است؟ نه! گاهی هم آدم در خاطرات و گذشته گم میشه! به طوری که پیدا کردنش کار بسیار دشواره! هر آدمی که گم شد خودش باید خودش رو پیدا کنه. سال های زیادی گذشت! فهمیده ام همیشه همون چیزی که میخوای نمیشه! فهمیدم همیشه رفتن از روی نفرت نیست! هر کی اخلاقی تنده دلش سخت نیست! هر کی می خنده بودن درد غم نیست. ما آدم ها موجودات عجیبی هستیم! می شکنیم و رد میشیم! فقط تو اوقات سختی یاد خدا میافتیم!

همدیگر رو از هم می رنجونیم اما باز هم انتظار داریم اونی که مقصر نیست معذرت خواهی کنه! همیشه دلمون رو به کسایی خوش می کنیم که اصلا موندنی نیستن!

هیچ وقت یادم نمیره هر اومدنی یک رفتنی داره! به هیچ چیز و هیچ کس نباید دل بست! تو این دنیایی که به راحتی دل می شکنند و بی تفاوت رد می شوند سنگ دل باشی بهتره.

آهی کشیدم از روی صندلی بلند شدم تا دوباره رونه همون چهار دیواری پر از خاطره بشم. پر از خاطرات تلخ! نیش خندی به ریش خودم زدم! مگه زندگی من خاطره خوشی هم داشت؟ مشکل بزرگتر این بود که یادبود تمام گذشته در ذهن من ماندگار بود. و حالا می فهمم عذاب الهی یعنی حافظه قوی!

_ باز نرو داخل اون اتاق کز کنی یه گوشه زار بزنی

فرشاد بود! همون مرد با غیرت این روزها. مردی که فقط ادعا بود و ادعا وقتی در لجنزار چشماش خیره می موندم چیزی جز نفرت نصیب این دل بی رحم نمی شد!

اما چه می کردم؟ دیگه نسبت به تمام مرد ها بدبین شده بودم! نه اینکه از همه

ضربه خورده باشم! اما تمام دنیام رو یه مرد به سرم و بیرون کرد! آدم هر چی باشد! هر چه بگه مردها اینطور هستن! زنها اون طور هستن! یه روزی تاوان میده! تاوان نگاهش به یه جنس مخالف تاوان دل بستن به یه جنس مخالف! تاوان گناه! و چقدر دشواره تاوان دادن!!

دماغم رو بالا کشیدم: لازم نکرده نگران من باشی! خودم بلدم با خودم کنار بیام. کنایه زد: آره کاملا مشهوده!

از حرص پوست لبم رو می جویدم و در ذهن آشفتهم به دنبال واژه ای دندون شکن برای جواب فرشاد گستاخ می گشتم.

اما هر چه در پس پرده های ذهنم جست جو می کردم کلمه ای رو مناسب نمی دیدم! گویا تمام واژگان از من فاصله گرفته بود؛ من تبدیل به یه مرده متحرک شده بودم! دیگه حتی مغزم هنگ کرده بود! مانند یک کامپیوتر خرابی که سال هاست نیاز به تعمیر داره اما خودش رو به دست تعمیر کار نمی سپارد!

با عجله به سمت اتاق رفتم؛ اما همانا که در اتاق رو باز کردم چشمام به همون تشک کثیف افتاد! چهره ناخوشم ناخوش تر شد. اشک هام رو که نگم بهتره! این روزها دم تشک هستن و راه به راه می ریزن.

آروم بر دیوار گچی رنگ پریده تکیه دادم؛ پاهای خسته م توان ایستادن نداشت! خسته بودم! خسته تر از اونی که بتونم با این خاطرات تلخ بجنگم! دستام رو حایل زانوهای عجوزم کردم و سرم رو روی زانوم گذاشتم

با بستن چشمام دوباره در قعر خاطرات فرو رفتم. نمیدونم به چند سال پیش پرت شدم اما .. صدای گریه های مادر نیاوش توی گوشم نجوا می شد. صدای شکستنش توی اعماق سرم می پیچید و حالا مادر شدم و حسش رو درک می کنم. راسته که زمین به شکل وحشتناکی گرده. حالا خودم مادر شدم و فرزندم رو از من جدا کردند! درست 5 پنج سال پیش از تمام چیزهایی که داشتم فارغ شدم! همه چیز رو از من گرفتن! این همه بدبختی برای تاوان یک اشتباه بس نبود؟ برای تاوان بچگی کردن بس نبود؟

"با خدا باش مشکلاتت حل میشه.. توبه کن خدا توبه پذیره"

خدا؟! واژه ای که سال هاست با اون غریبم. واژه ای که سال هاست از اون فرار می کنم. من حتی نماز رو درست به یاد نمیام! چشمام رک در اتاق کوچک چرخوندم اما

در این خانه پر از معصیت چیزی به اسم جانماز وجود نداشت! پفی کشیدم. آره یادمه ساینه اولین روز که به اینجا اومد دختری چادری بود! اما الان همه چیز رو فراموش کرده بود. سریع از جام بلند شدم و به سمت آشپرخانه رفتم. ساینه رو در حالی که غذا می خورد دیدم.

آب دهانم رو قورت دادم؛ کمی خجالت می کشیدم حرفم رو بر زبان بیارم. کمی پا تند کردم و روبروش ایستادم. سرش رو بالا آورد و نگاه مظلومانه ش رو به چشمای سردم دوخت: هوم؟

بازدمم رو خارج کردم: ام... تو هنوز جانمازت رو داری؟! نگاهش رنگ تعجب گرفت؛ طوری خندید که کل محتویات دهنش روی صورتم پخش شد: دلت خوشه ها! من کجا جا نماز کجا؟! تو هم برو پی کارت دنبال جانماز نباش. مهرباب گفت شب دوباره واست کار جور کرده! ساعت 7 آماده باشی با اعصابانیت لگدی به بشقاب غذاش زدم و به سمت ظرفشویی رفتم. صورتم را اونجا شستم دوباره به اتاقم رفتم. در حالی که در کمد رو باز می کردم زیر لب غرولند کردم: ای خدا؛ کرمت رو شکر! من رو از این معصیت خلاص کن! خسته شدم از گناه

**

سرم به شدت گیج می رفت! معده خالیم بدجور در تلاطم بود! تلو تلو خوران به سمت جاده می رفتم اما فقط تاریکی بود و تاریکی! فرشاد که گفته بود دیگه رشید به اونجا نیاید پس چرا دوباره اومد تا سوهان روح من بشه؟ چرا اومد تا دوباره منو آزار بده؟ چرا اومد تا بفهمونه بدبختی تمومی نداره؟

اشک هام را از گونه های خیسم پاک کردم؛ در حالی که دیوار زبر رو لمس می کردم به سمت مستقیم رفتم! نمی دونستم دارم به کجا می رم. هدفم مشخص نبود. فقط می خواستم کیلومتر ها از اون خونه که از سقف هاش گناه می چکه فاصله بگیرم! می خواستم از آن خونه ای که مردش از سر بی پولی ناموس خود رو می فروشه فاصله بگیرم. می خواستم از دخترایی که از سر بی پناهی به تن فروشی رو آورده بودند فاصله بگیرم!

زوزه باد توی گوشم می پیچید. حالت تهوع داشتم و از دماغم خون می اومد. مانتوی پارم رو بیشتر به بدن کبودم چسپوندم. دیگه از این کوچه خلوت می ترسیدم. یک آن احساس کردم کل محتویات معدم به دهنم هجوم آورد. بعد چند بار عق زدن توی

اونجا کمی معده ام خالی شد. دیگه جونی توی بدن کوفته و درمانده ام نبود.
چشمام به زور باز می شدند.

[نقل از جانیار]

_هاکان درست نشد؟

از روی زمین بلند شد و لگدی به چرخ ماشین زد:نه پنچره. زاپاس هم ندارم
چنگی به موهام زدم:حالا چی کار کنیم؟
شانه ای بالا انداخت، در حالی که در ماشین رو قفل می کرد غرید:نه بیا از راه این
کوچه بریم شاید به یه کسی، چیزی رسیدیم کمک کرد

زیادی نگذشته بود که صدایی شبیه آه ناله به گوشم خورد. ایستادم:هاکان!

هاکان که حالا کمی جلو تر از من بود ایستاد و به سمت برگشت:هان؟

_صدای آه و ناله یه زن میاد

هاکان تک خنده ای کرد:بیا بریم داداش چیزی..

ایندفعه صدای عق زدن میومد. انگار هاکان هم شنید چون حرف تو دهنش ماسید.
هاکان با عجله جلوتر رفت. کوچه در تاریکی مطلق فرو رفته بود و به ندرت می شد
چیزی رو دید. هاکان با احتیاط جلو رفت من هم پشت سرش به راه افتادم. کمی
چشمام رو تیز کردم بلکه بتومم چیزی رک ببینم . ناگهان متوجه جسم بی جونی که
روی زمین افتاده بود شدم. با ترس و وحشت به سمتش رفتم : هاکان بیا اینجاست
بالای سرش ایستادم. لامپی که توی گوشه کوچه متروک بود خاموش و روشن می
شد. داشت هزیون می گفت. اما با روشن شدن لامپ و دیدن چهره بی جونش
پاهام شل شد. با لکنت نالیدم:هاکان

نفسم برای لحظه ای بند اومد. اون همون دختر چشم آبی بود. همون آویسای بی
رحم،همون قاتل روح من. همون کسی که خانوادم رو از هم پاشوند. همون کسی که
خانوادم رو از من گرفت. همون کسی که من رو از خودم گرفت. همون عامل تموم
بدبختی ها.

صدای قدم هاکان رو از پشت سرم شنیدم:ای بابا باز چشم آبی دیدی حظ کردی؟!

_این یکی واقعیشه

دستای بی جونش رو به سمتم دراز کرد: نیاوش کمکم کن

نمی تونست حرف بزنه و به سختی این کلمات رو بر زبون می آورد.
 کمکش می کردم؟! کمک کسی که با بی رحمی سیانور به خورد من داد؟! کمکش می
 کردم؟! کمک کسی که تمام دنیا رو بر سرم آوار کرد؟! کمک کسی که منو به خاطر بی
 پولیم تحقیر کرد؟! کمک کسی که منو از خانواده ام گرفت؟! کمک کسی که منو
 عاشق کرد و رفت با کس دیگری ازدواج کرد؟!
 هاکان با عجله کنارم زانو زد ، صورت دختر رو بلند کرد:چرا اینجور شده؟! بیا بلندش
 کنیم داره تشنج می کنه !
 با وحشت به دختر بی جونی که در آغوش هاکان بود نگاه کردم : این عشق من بود.
 الان شده یه فراری؟!
 به لباس های پاره اش و بدن کبودش نگاه کردم ؛ این ریخت و قیافه گویای همه چیز
 بود!
 هل کرده بودم و نمی دونستم چه کار کنم.
 هاکان دختر رو بلند کرد:داداش بیا دیگه!
 سری تکان دادم با عجله به دنبال هاکان راه افتادم.
 با تردید قدم بر می داشتم. یک آن هاکان از حرکت ایستاد به سمت من برگشت:چرا
 اینجوری می کنی؟!
 سرم رو بالا آوردم با تعجب نگاهش کردم: چی ؟ چه جوری؟
 هاکان "نچ" زیر لبی گفت و دوباره به راه افتاد .
 دوباره افکارم به قلبم ریشه انداخت ؛ من داشتم به چه کسی کمک می کردم؟! بی
 رحم ترین آدم دنیا؟! خدایا !! اصلا من دارم چی کار می کنم؟! اصلا باید به کسی که
 روزی همینطور منو بی جون توی خیابون رها کرد کمک می کردم؟!
 هاکان:جانبار دستام خشک شد یکم تند تر بیا!
 پفی کشیدم:چی کار به من داری؟!
 یه جوری نگاهم کرد که انگار فحش دادم. تازه متوجه شدم جلوی در ماشین
 ایستادیم
 _آها ، آها الان
 در ماشین رو باز کردم. هاکان با احتیاط آویسا رو توی صندلی عقب گذاشت.
 کمی جلوتر رفتم . عرق کرده بود و داشت هزیون می گفت.

آویسا: تقصیر من نبود قربانی بودم!! بچم! آوینا!! نیاوش رو من نکشتم! تقصیر من نبود!

بغضی توی گلوم زندونی شده بود. چنگی به موهام انداختم. توی شوک عجیبی فرو رفته بودم

نفس های آویسا به خس خس افتاده بود. مدام اسم نیاوش رو می آورد. به شدت آزرده خاطر شده بودم!! دو دستام رو حایل گردنم کردم.

زیر لب غریدم: هاکان من حوصله ندارم. به خدا این بدختی رو دیگه نمی تونم متحمل شم. هنوز مرگ آرین رو درک نکردم که سر کله این خانم پیدا شد. می خوام باهاش چی کار کنیم!؟

هاکان به در ماشین تکیه داد: داداش می فهمم برات اصلا آسون نیست اما اگه همه ما مثل هم رفتار کنیم که دیگه خوبی توی دنیا نمی مونه! اصلا دلت میاد اینجوری این دختر معصوم رو تو خیابون رها کنی؟! وجدانت میزاره!؟

سرم رو پایین انداختم؛ وجدانم بهم اجازه همچین کاری رو نمی داد. من هر چی بودم بی غیرت نبودم که دختری رو تو خیابان رها کنم که دوباره کسی بهش ...!! من: کجا ببریمش حالا؟ اصلا با چی ببریمش ماشین که پنچره!

هاکان لبخند ملایمی زد؛ تلفنش رو از جیبش بیرون آورد شماره کسی رو گرفت

هاکان: بابا یه مسئله ای پیش اومده

...-

هاکان: نه مهمه

...-

هاکان: بابا ما باید همین الان برسیم خونه.

...-

کلافه به موهاش چنگ انداخت: نه با تا کسی نمیشه با این وضعی که ما داریم.

...-

هاکان: بابا وضع رو ولش. به آقا رضا بگو بیاد دنبالمون

...-

هاکان: آدرس رو اس می کنم براش.

...-

هاکان:خدافظ

پفی کشید : الان آقا رضا میاد.

به داخل ماشین نگاه انداختم؛عرق های آویسا شر شر از سر و صورتش می بارید.

آویسا:تقصیر من نبود ! به خدا من مقصر نبودم . نیاوش به خدا...

کلافه در ماشین رو کوبیدم:هاکان ساکتش کن!

با تعجب به من نگاه کرد:من پزشک معالج نیستم ها! فقط روانپزشکم.

پفی کشیدم:بلدی بزنی زیر گوشش خفه بشه؟!

بهم توپید : جانیار تو چته؟! خوبی اصلا؟! چرا همچین می کنی؟!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم؛آهسته زمزمه کردم:نمی دونم.

دستش رو به سمت نیمکتی که گوشه خیابان بود دراز کرد:برو برو از ماشین دور شو!

برو برو ! برو تا یه بلایی سرت نیومده .

نفس عمیقی کشیدم:حالم دست خودم نیست .

باز هم به اون سمت اشاره کرد:برو میگم برو!

دندون هام رک روی هم فشردم؛با شانه های افتاده به سمت نیمکت رفتم.

**

با سری پایین رفته از اتاق بیرون اومدم. پدر رو در روبروی خودم دیدم تبسمی کردم.

پدر هم لبخند آرومی به روم پاشید:درکت می کنم

تنها سری تکان دادم.

پدر دستاش رو روی شونه هام گذاشت: حالش چطوره؟

نفس عمیقی کشیدم:هاکان میگه وضعیت جسمیش تقریبا خوبه اما وضعیت

روحیش داغونه. همش داره هزیون میگه. اصلا تعادل نداره، نمی دونم چی کار کنم

پدر تنها آروم سری تکون داد به داخل اتاق رفت؛چند ثانیه بعد همراه با هاکان از

اتاق بیرون اومدند.

پدر:پسرها شما باید به این دختر کمک کنید.

با اعتراض غریدم:بابا اصلا می فهمی داریم چی کار می کنیم؟

چشمانش رو روی هم فشار داد: جانیار به حرفم گوش کن.

نفس عمیقی کشیدم:بابا این دختر یه روز نیست اومده اینجا من دارم کابوس می

بینم. اصلا حال خوب نیست

پدر نفس عمیقی کشید، با تحکم گفت: جانیا! تو از کی این همه بی رحم شدی؟! تو که اینطوری نبودی

این دفعه ها کان به داخل بحث اومد: پدر شما هنوز فکر می کنید جانیا همون نیاوش سادست! اما نه! بر اثر سیانوری که نیاوش خورده شخصیتش از بین رفت! حافظه بلند مدت اون پاک شد. به سختی تونست حافظه اش رو برگردونه. اما من نخواستم اون رو کاملاً به صورت همون آدم قبلی شکل بدم. به مغز اوت چیزهای جدیدی فهموندم. آدمی که حافظهش رو از دست داده می تونه مثل یه آدم جدید متولد شده باشه. اما من نخواستم او یه آدم جدید باشه چون گذشته بخشی از انسانه. بخشی که در قلب او وجود داره. و قلب هیچ حافظه ای نداره. خاطرات بدون قانون اون جا می موندند. جانیا ترکیبی از نیاوش هست اما همون نیاوش ساده دل نیست. من به جانیا حق میدم ...

صدای جیغ آویسا به ها کان امون نداد تا ادامه حرفش رو بزنه؛ هر سه سریع به سمت اتاق هجوم بردیم

آویسا رو تخت نشسته بود با شدت زار میزد. چشمام از شدت تعجب گشاد شد! این دیگه چه وضعی بود؟

ها کان به سرعت جلوش زانو زد؛ دستاش رو گرفت و از جلوی صورتش کنار زد: حالت خوبه خانمی؟

هان؟ چی شنیدم؟ خانمی؟ مگه دوست دخترشه؟ شاید هم ها کان با بیماراش این طور مهربان رفتار می کنه تا باهاش جور بشن.

آویسا فقط گریه می کرد!

لرزش تلفن رو در دستام حس کردم؛ اسم ریما روی صفحه چشمک می زد.

کلافه جواب دادم: جانم!؟

همین کلمه کافی بود تا آویسا به سمتم برگرده.

ریما: تا خودم سراغی ازت نگیرم سراغی از من نمی گیری ها!

الان چه وقت این حرف ها بود؟

آهسته گفتم: عزیزم الان سرکارم خیلی کار ریخته سرم بعدا بهت زنگ می زنم.

سریع تلفن رو قطع کردم؛ حالا گریه های آویسا هم قطع شده بود و با تعجب به من نگاه می کرد.

آروگ آروم از تخت پایین اومد. بی علت ضربان قلبم شدت گرفته بود.
 روبروم ایستاد. آهسته زمزمه کرد: ازدواج کردی نیاوش؟!
 دستام رو مشت کردم: خانم محترم من نیاوش نیستم، جانیارم.
 لبخند محوی زد: همون نیاوش بی گناهی! هنوز هم چشمت معصومه. هنوز هم
 لبخند محوی رو لباته!
 خودم رو عقب کشید: اما تو، تو، نمی تونم دروغ بگم اما دیگه آن قدرت پر تلاطم تو
 دریای کثیف چشمت نیست؛ دیگه نفرت داخل چشم های آبت بیداد نمی کنه.
 دیگه لب هات روشن پوزخند نداره. دیگه نقاب بی رحمیت شکسته دیدی گفتم
 زمین گرده؟! دیدی گفتم خدا آه بی گناه رو بی جواب نمی ذاره؟! دیدی گفتم دنیا دار
 مکافات؟! اما باور نکردی!! دنیا می چرخه! همیشه که قدرت توی دست یک نفر نمی
 مونه! تو حرف های من رو باور نداشتی!! اما دنیا بهت نشون داد. من اومدم راه
 درست رو بهت نشان بدم اما خودت نخواستی. خودت راه خودت رو کج کردی. مگه
 بهت نگفتم داری به بی راهه میری؟! مگه نگفتم این راه عاقبت نداره؟! اما تو باور
 نکردی، باور نکردی و در قفس اون مرد بی رحم موندی! تنها کسی که عامل بدبختی
 های توعه خودتی. خودت نخواستی از اسارت گناه در بیای.. خودت نخواستی...
 مطمئنم یک جای زندگیم کور بودم که انتخاب کردم! هیچ کس مست صدای تو نبود
 من تو رو کهنه شرابت کردم. لب تو واسه گفتن حرفی نداشت، با ترانه هام کتابت
 کردم! تو کلاغ شوم زندگیم بودی که توی دلم عقابت کردم. کاغذ سفید بی خطی که
 من هی نوشتم تورو قابت کردم.
 ها کان دستانم رو کشید: جانی بسه؛ اذیتش نکن.
 پفی کشیدم؛ بغض همچون پرنده ای کوچک تو زندون گلوم بال بال میزد تا بشکنه.
 لبم رو گاز گرفتم تا از شکستن بغضم جلوگیری بشه. دستام رو به دیوار گرفتم تلو تلو
 خوران به سمت اتاقم رفتم. حال خرابم دامن میزد به این بدبختی ها. با دیدن اون
 آبی چشماش نخورده مست بودم

دل آدمیه دیگه. گاهی با دیدن عشقی قدیمی بی اراده تند تند می زنه. دستام رو
 مشت کردم کوبیدم بع این دلی که بی اراده می گیره. اصلا روز خوش به من نیومده.
 یادمه بچگی هام چون نه لاغر بودم نه چاق همیشه لباس یا برام تنگ بود یا گشاد.

هیچ وقت اندازه ام نبود حالا بزرگ شده اما و خوشبختی سایش به من نمی خوره.
روز خوش ندیدم، تازه زندگیم داشت رو به راه می شد.

[نقل از هاکان]

سیگاری رو روشن کردم. یه دستم رو به نرده بالکن گرفتم با دست دیگرم پک عمیقی
از سیگار گرفتم ؛ لبخند تلخی روی لبم اومد، لبخندی به تلخی این روزگار!
صدای در اتاقم رو شنیدم؛ به داخل اتاق رفتم.
_بیا.

در باز شد ؛ آویسا با سری پایین رفته در رو باز کرد: می تونم پیام داخل؟!
به ساعت نگاه کردم؛ شب از نیمه گذشته بود. معمولا توی این ساعت غم و غصه به
آدم ها هجوم می آورند.

لبخند آرومی زد: بفرما

آهسته آهسته به داخل اومد: می تونم بشینم؟
پک عمیقی از سیگار گرفتم: بله بشین . راحت باش
لبخندی زد ؛ لبخندی که از هر گریه ای تلخ تر بود

خم شدم سیگار رو در جا سیگاری خاموش کردم: می شنوم.

سرش رو بالا آورد؛ با همون نگاه بغض دارش به من چشم دوخت: چی رو؟
با لبخند کجی به ساعت اشاره کردم: معمولا ساعت که از دو بگذره قلب شروع می کنه
به مرور خاطرات تلخ ! به خاطر همین 90 درصد آدم های که شب ها بیدارن افسرده
و شکست خورده ان.

ابرویی بالا انداخت؛ روی مبل گوشه اتاق نشست: اوهوم

من هم روی تخت نشستم: خب؟

انگاری توی گفتن حرفش تردید داشت؛ بعد کمی مین مین کردن سرش رو بالا
آورد: نیاوش از من بدش میاد!؟

دستاگ رو در هم قلاب کردم؛ چشمای خسته ش نوید یه ناراحتی بزرگ رو می داد.
من: ببینید خانم آویسا ، جانیار دیگه از شما بدش نمیاد بلکه از گذشته ای که با شما
داشته بدش میاد.

لرزیدن شونه هاش رو به چشم دیدم ؛ آهسته رفتم کنارش نشستم. می دونستم اونقدر کاسه صبرش لبریز شده اما هیچ کاری از دستش بر نمیاد . وضعیت روحیش که داغون بود جسمش رو هم داغون می کرد.

لبخندی از جنس آرامش به روش پاشیدم: آویسا خانم هم شما هم نیاوش زندگی جدیدی رو شروع کردید ؛ اما راه شما فرق داشت. تو باید دوباره بتونی زندگیت رو شروع کنی !

سرش رو بالا آورد با تعجب نگام کرد: هان؟ مگه میشه؟! زندگی من آوار شده ! شما میگرد بیایم چیزی را که هر تیکش یک جایی افتاده پیدا کنیم؟! زندگی من مثل پازلی که یک تیکه اش نبود شده!! می فهمید؟ وقتی یه تکه پازل نباشه دیگه اون پازل کامل نمیشه!

تبسمی کردم: این راهی که شما در پیش گرفتید تهش هیچ چی نیست ! حتی بن بست.

تو قعر چشماش اندوه زیادی بی داد می کرد. نفس عمیقی کشید از جاش بلند شد: ممنون

با تعجب نگاهش کردم! گوشه لبم کش اومد. ممنون بود؟! ممنون برای چی؟! برای حرف هایی که بهش زدم؟!!

تا به خودم اومدم اون رفته بود. سرم رو روی پشتی مبل گذاشتم! ناخودآگاه لبخند کجی گوشه لب هام جا خوش کرده بود. چقدر دختر عجیبی بود! اصلا با تصوراتی که داشتم جور در نمیاد !!

[نقل از آویسا]

بعد چند بار غلت زدن هنوز فکر و خیال منو رها نمی کرد. آه عمیقی کشیدم ؛ خدایا... تا این اسم رو می آوردم دوباره بغض به گلوم چنگ مینداخت؛ خسته بودم !! از تموم روزای زندگیم ، از تموم بی کسی هام! از تموم زخم هایی که بر تن و بدنم خورده بود! بی کسی بدترین درد دنیاست! بدترین دردی که یک انسان به ویژه یه زن می تونه به اون دچار شه. گوشی تقریباً خرابم رو که از داخل جیب مانتوم پیدا کرده بودن برداشتم؛ نگاهی به صفحه اش انداختم. ناخودآگاه نیش خندی زدم . . دلم برای روزهایی که به جای این گوشی خراب iPhone دست می گرفتم تنگ شده. دلم برای روزهایی که ماشین داشتم تنگ شده.

دلم برای روز هایی که مدیر یک هتل بودم تنگ شده .
 برای روزهایی که پدرم دوستم نداشت اما حداقل بهم احترام میداشت.
 روزهایی که حداقل اختیار داشتم.
 نه اینکه دلم برای مادیات تنگ شده باشه! نه! اما فقط دلم برای خودم و آبرویی که
 داشتم تنگ شده! حالا می فهمم چقدر ناشکر بودم اما نوش دارو بعد مرگ سهراب چه
 سود؟!

آهی کشیدم؛خدايا وقتش نیست این بدبختی ها تموم بشه؟
 بعد این همه ذلت من رو خار کی کردی؟! مردی که سال ها فکر می کردم اون زنده
 نیست! مردی که حالا عاشقانه هاش توی گوشم نجوا میشه! مردی که بعد 5 سال
 عاشقش شدم !! چقدر دیر! من باید زودتر از این ها دست می جنبوندم! اما این که
 وقتی اون رو بالای سرم دیدم حسم وصف نشدنی بود. چقدر خوشحال بودم که او
 زندست !!

خدايا بس نبود این همه درد کشیدن؟! مگه یه زن چقدر طاقت داره؟! خدايا اصلا
 من رو یادت هست؟! گذاشتیم توی این چرخ فلک ترسناک و رفتی! بغض بلورینی
 پشت چشمای مغرورم پنهون شده بود. اشک ریختم .. هق هق کردم .. زار زدم ..
 ضجه زدم اما هیچ کدون دواي درد من نشد .

گاهی اوقات خواسته های آدم با گریه و التماس هم انجام شدنی نیست.
 این طواف پر هیاهو مثل یک در به دری شد. راه برگشتن ندارم، به هیچ وجه! این
 زندگی رفت و برگشتی نیست. دیگه به جنون کشیده کارم.

**

با استرس در اتاق نیاوش رو زدم. چند ثانیه بعد در رو باز کرد. با دیدن من اخم به
 صورتش اومد. خجالت کشیدم. درد داشت

لب زدم:میشه پیام داخل؟

سر تکان داد از جلوی در کنار رفت.

نگاهی به اتاقش انداختم. رفت جلوی آینه ایستاد و دکمه های پیرهن مشکیش رو
 می بست. غرق تماشای این مرد بودم. مردی که روزی خوبی هاش رو نادید گرفتم.
 مردی که روزی مال من بود اما حالا آرزوی منه. نمی دونم از کی شد که فهمیدم
 عاشقش شدم اما اولش حس ترحم کم کم به عشق تبدیل شد.

صداش پنجه زد به افکارم: امرتون؟

بغض توی گلوم هم چون اسیری در زندون مونده بود. زندونی که نگهبان مغروری به نام من داشت! بغضی که توی سلولی به نام غرور اسیر شده بود.

_اومدم ازت یه خواهشی کنم.

برگشت سمتم: خب؟

با نگاه تب دارم به چشمای سیاهش خیره شدم: میشه بچه هام رو ببینم؟!

قلبم تند تند خون به بدنم پمپاژ می کرد. هراس داشتم بگه "نه"

لبش رو با زبون تر کرد: سال هاست آوید از بچه هات نگهداری می کنه ! اگه پدرت و

آوید بفهمن اینجایی اتفاقات خوبی در انتظارت نیست . می دونی که ؟

خاطرات گذشته همچون نمکی شد روی زخم های کهنه‌م. روزی که پدرم منو از خونه بیرون انداخت جلوی چشمای خیسم رژه رفت.

_خب شما نمی تونید یه جوری بچه ها رو بیارید؟! من .. من .. یه مادرم .. سال

هاست بچه هام رو ندیدم . نمی دونید چه دردی می کشم.

نگاهم کرد. خیره خیره نگاهم می کرد. احساس سوختن رو زیر نگاه آتشینش داشتم.

سر تکان داد : دارم میرم پیش ریما. میگم بچه ها رو بیاره.

با شنیدن اسم ریما چیزی توی من فرو ریخت.. چیزی همچون احساس. غرور!

توان هیچ مخالفتی رو نداشتم. تنها سر تکون دادم : ب..اش

در حالی که سرم پایین بود از اتاق بیرون رفتم . ترجیح می دادم کنج همون اتاق

بشینم زار بزنم.

وارد اتاق شدم. سریع رو تخت نشستم . زانو هام رو در شکمم جمع کردم سرم رو

روشون گذاشتم . کمی حس خوش حالی می کردم . لبخند محوی روی لب هایم

اومد. بعد 2 سال می تونستم بچه هام رو ببینم . همین رو هم مدیون نیاوش بودم!

نیاوش که نه جانبار! نه اون همون نیاوش مهربون بود، اما نه اون جانبار منطقی

بود!

هنوز نمی خواستم باور کنم ضربه دیگه ای به من وارد شد. نیاوش با ریما بود! و این

یعنی باز هم من شکست خوردم.

صدای تق تق در اتاق به گوشم خورد . رد اشک رو از روی گونه هام پاک کردم :
 بفرمایید.
 در باز شد. هاکان بود. لبخند محوی روی لب هام اومد. این مرد فرشته نجات بود!
 با همون صدای سر خوشش گفت : اجازه هست ؟
 _بفرمایید.
 خندید:من که یک نفرم.
 لبخندم کمی پررنگ تر شد. به داخل اومد روی تخت، کنارم نشست.
 _شنیدم میخوای بچه هات رو ببینی!
 لبخندم محو شد. تنها سر تکون دادم.
 _یه کم زود نیست؟! من بهت پیشنهاد می کنم فعلا از گذشتت فاصله بگیر. از تمام
 آدم های که تو رو به یاد خاطرات بد میندازن. هر وقت خوب شدی خودم بچه هات
 رو برات میارم.
 تردید داشتم . دلم می خواست به حرف هاش گوش کنم. دلم نمی خواست دوباره راه
 دلم رو بگیرم و اشتباه برم.
 به نشانه موافقت سر تکون دادم : باشه.
 کمی از روی تخت جا به جا شد : یک مدت باید از جانیار هم فاصله بگیری !
 سرم رو بالا آوردم با تعجب به چشمانش نگاه کردم. گویی فهمید منتظر دلیلم. که
 طبق عادت دستی به لبش کشید : اون بزرگترین عاملی هست که باعث می شه تو
 دوباره خاطرات رو مرور کنی.
 عمو و عمه من توی کانادا زندگی می کنند. برای مدتی همراه با تو به اون جا میریم.
 تا از ایران و آدم هاش،خاطره های تخلش و محیط زجر آورش فاصله بگیری. خوبه ؟
 نمی دونم چرا اما توی عمق نگاهش مهربونی وجود داشت. توی ته صداس اطمینان
 فریاد می زد. همین اعمال باعث می شد سخت به او ایمان داشته باشم.
 لب زدم: قبول!

**

[نقل از هاکان]

روی کتفم رو بوسید : امروز حالت چطور هاکان جان ؟
 لبخندی به منشی زدم : خوبم !

با عشوہ جلو اومد. روی پاهام نشست. کمی وزنش سنگین بود. دهنم کج شد :
 سنگینی خوشگلم!
 سرش رو روی سینهم گذاشت : اما تو که قوی هستی.
 و بوسه ای روی سینهم نشوند. دستام رو لای موهاش کشیدم. سریع از کارم پشیمون
 شدم. احساس می کردم دستانم چرب شده! اه چندش !! اینها چیه به موهاشون می
 مالن؟!
 دستام رو دور بازو هاش حلقه کردم که خودش رو تو بغلم و ول می داد. اصلا از این
 کار خوشم نمی اومد.
 دستش رو دور گردنم حلقه کرد. کمی خودش رو بالا کشید به چشمام خیره شد. به
 چشمای که در زیر لنز آبی پنهان بودند نگاه کردم. متنفر بودم از لنز! از این قلبی
 بودن! چه معنی داره خودت رو به چیزی که نیستی تشبیه کنی؟! نیم کیلو باش ولی
 خودت باش!!
 سرش رو کم کم بالا آورد لب های سرخش رو روی لب های ترم گذاشت.
 دستام رو سفت دور کمرش حلقه کردم همراهیش می کردم. این دفعه با خشم جا به
 جا شدم اون رو روی مبل انداختم : امروز تو نارینی ! حالیه ؟
 عشوگرانه خندید : من که درنام.
 با خشم داد زدم : نارینی!!!
 انگار ترسید ، به چشمای قرمز نگاه کرد : هاکان !
 جوابش رو ندادم. سفت اون رو در آغوش گرفتم شروع کردم به بوسیدن نارینی که
 هیچ وقت سهم من نبود! نارینی که بدجور شبیه اون دختر چشم آبی که سال ها
 جانیار رو درگیر خودش کرد بود! اما برای من تک تک دخترایی که با میل خودشان به
 آغوشم می اومدند نارین بودند! نارین!! کسی که هیچ وقت در اسارت در دستای
 من نبود!

سرش رو کنار کشید: چی کار می کنی وحشی؟! یکم آروم تر
 اما من هیچ توجهی به حرف هاش نکردم. فقط دوست داشتم نارین اسیر چنگال من
 باشه و من تکه تکه ش کنم !!
 از بس به این زن و خودم فشار آورده بودم نایی توی تنم نمونده بود.

**

کلافه دستی به موهاش کشید : کی میخوای از کارات دست بکشی؟ ها کان تو وقتی 15 سالت بود نارین رو دیدی اما الان 16_17 سال گذشته است.. تو عاقلی ! بالغی به علاوه یه روانپزشکی !

جوابش بغض بود و آه ! من روانپزشک بودم اما به علاوه آن آدم هم بودم. چرا باید همیشه به خاطر روانپزشک بودنم مواخذه شم !؟

چرا من نباید مثل مردم عادی بغض کنم ، ناراحت بشم ، بحث کنم ، گیر بدم؟ چرا این انسان ها همدیگر رو درک نمی کنند؟ فکر می کنم بیشتر عامل افسردگی ها به خاطر درک نکردن همدیگره.

_جانیار:هوم؟

حرفی نزدم. نمی خواستم داداشم رو ناراحت کنم. سال ها آرزوی داشتن برادری رو داشتم و حالا هم که دارم دوست ندارم ناراحتش کنم. بهتر بود حرفی نزنم. سعی می کردم خودم رو کنترل کنم اما دیگه داشت از فشارم بیرون میزد. مشتکی به میز کوبیدم : جانیار تو هیچی نمیدونی!

لبخند کجی زد:میدونم ! درک می کنم ! همدردیم !

نمی دونست همین همدرد بودنش درد داره. آه کشیدم. فقط آه! اون هم از ته دل ! حالم از خودم به هم می خورد! درست مثل همون لحظه ای که جانیار سر رسید!

همون لحظه ای که با خشونت داشتم اون دختر رو ...

یوفی کشیدم. دوست نداشتم به چند ساعت پیش برگردم

آهی کشیدم:جانی بس کن. بیا بریم.

از روی صندلی بلند شدم به سمت در مطب حرکت کردم. جانیار هم کتتش رو برداشت پشت سر من اومد

جانیار:امروز به نیوا گفتم آویسا رو ببره بیرون

تند به سمتش برگشتم:مگه نگفتم فعلا آوید نفهمه؟

نگاهش بین من و زمین در گردش بود : آوید نمی فهمه

چی کار کنم که جانیار دست از مهربونی کردنش بر نمی داره.

_بچه ها رو که نبردند؟

در رو باز کرد ، آهی کشید : نه. اما یه روز میگم ببرن.

سریع بازوش رو گرفتم : جانبار میدونم دلت براش می سوزه اما این دلسوزی به
نفعش نیست.

نگاه غمگینش رو از من گرفت وارد آسانسور شد .

[نفل از جانبار]

هر دو به سمت ماشین می رفتیم ؛ احساس می کردم هر دومون داریم به یه چیز فکر
می کنیم. یه چیز و شخص "آویسا"

سوار ماشین شدیم به سمت خونه حرکت کردیم. سکوت سنگینی حکم فرما بود.
هاکان سیگاری روشن کرد و به راه افتاد.

لب زدم: نکش!

با تعجب به سمتم برگشت : هان ؟

می دونستم فکرش جای دیگریه و متوجه حرف من نشده . این روزها بیشتر از
همیشه غرق افکارشه. غرق فکر کردن به همون دختر لعنتی .

به نیم رخش نگاه کردم، جوون بود ! اما مطمئنم اگه تو فکر همون دختر بمونه پیر
میشه !! اصلا پیری که به سن نیست. به دله.

زیر لب زمزمه کرد : تصویرت میاد تو دود سیگارم ، از هر پکش !!

بغض کردم. مثل تمام سال های بی کسیم.

دکمه پلی رو زدم، نمی دونم چرا هر وقت دلگیر بودم دستم به سمت این دکمه می
رفت

چی اومد به سرم ؟ نمی فهمم روزم بی تو شب شد چطور؟

لعنت به همه خاطره های خوش

لعنت به روزی که چشمم خورد به تو

نمی فهمم ! بد آوردم ! این سری از کجا خوردم؟

گفتی نمی تونم ببینمت شرایطم بده !

من ساده فکر کردم به سرش هوای من زده

گفتی خانوادم راضی نیستن بس کن دیگه برو

تو هنوز نمی فهمی نبودنت برای من بده

تو هنوز نمی فهمی وجود تو وصله به من

بس کن این مسخره بازی رو ، نزار خسته بشم

لعنتی این دوری و غرور رو تمومش کن
 جواب خوبیام آخر نبودت شد
 لحظه هام مُردن ؛ بدون تو سخته خوشگل !
 من که بیخیال تو بگو به کی گرمه پشتت
 خیلی وقته که زدی تو فاز بی مرامی !
 من که عمرا ، تو عشق دیگرانی
 هواست نیست غرق شدی تو بی بند و باری
 جوری شدی که خوشیاتم بی من تو داری
 غرورم شکست درست عین قلبم
 پشت پناهت خدا ؛ برو عشق اول
 ""

تو دیگه دردی که می کشم رو حس نمی کنی
 از ته دلت بهم فکر نمی کنی
 تو وقتی که جایی صدامو میشنوی
 نمیگی این عشق منه عشق نمی کنی
 خوش به حال هر کی که میخواد سهم تو بشه
 بغل می گیرم هر چی عطرت رو بده
 تو می رسی به حرف هام یه روز
 ولی من نیستم و پر از اشکه تو چشت

هاکان دستش رو برد و با اعصابانیت پلی رو خاموش کرد.
 حالش رو می فهمیدم اما حرفی نزدم.
 نگاهی به من انداخت:میخوام برم خارج
 با ناباوری نگاهش کردم : هاگان!

لبخند بی جونی زد:نترس برای همیشه که نمیرم. چند ماه با آویسا میریم. اون جا از
 ایران دور شیم. از خاطرات تلخ ایران. نه تنها من بلکه اونن دختر هم براش بهتره.
 این طوری شاید بتونه به قبل برگردد.
 حس دختر بچه ای رو داشتم که می خواستند به زور عروسکش رو از اون بگیرند.
 فرقی ندارد دختر باشی یا پسر ، عاقبت وابستگی درد دارد.

حرفی نزد.

برای اینکه حال و هوا رو عوض کنه خندید. همین موقع تلفن زنگ خورد.
هاکان:جانم رامی؟

...-

تقریبا داد زد : چی ؟

...-

هاکان:باشه باشه الان خودم رو می رسونم.

دلشوره گرفتم : چی گفت ؟ چی شده ؟

سرعتش را بیشتر کرد : بابا قلبش گرفته بردنش بیمارستان. الان توی آی سی یوه.
ایندفعه ضربان قلبم شدت گرفت؛کنه بلایی سر پدرمون اومده باشه.

_چی شده الان حالش چطوره ؟ _هاکان:خوبه خوبه.

تا رسیدن به بیمارستان فقط خدا خدا می کردم حال پدر خوب باشه.

از ماشین پیاده شدیم به سمت پذیرش بیمارستان راه افتادیم.

هاکان اصلا استرش نداشت اما من از رنگ پریدم معلوم بود.

جلوی پذیرش تقریبا شلوغ بود. مسؤل هر دقیقه یک دکتر رو پیچ می کرد بعدش
هم مردم حرف می زدند.

پاهام رو با استرس روی زمین می کوبیدم.

تقریبا پنج دقیقه گذشته بود که مسؤل رو به هاکان گفت: حالا شما بگید.

هاکان با تعجب نگاهش کرد : چی بگم؟

مسؤل با اعصابانیت گفت :امرتون

هاکان:آهان !

همین موقع پرستاری اومد و رو به مسؤل پذیرش گفت:پروانه سریع عاطفی رو پیچ
کن.

پروانه سری تکون داد. دیگه داشتم کلافه می شدم.

مسؤل : خب آقای محترم ؟

هاکان دستی به ته ریشش کشید : خانم ما یه بیماری داریم به اسم روزبه اگه ممکنه
بگید کدوم بخش هستند.

مسؤل بعد چند ثانیه گفت : کوثر روزبه ؟

هاکان دستی به سرش کوبید : وا بابام اینجا خودش رو کوثر معرفی کرده؟؟
مسئول خنده ریزی کرد: آقا لطفا اسم کامل پدرتون را بگید.
هاکان شانه ای بالا انداخت : بهزاد روزه

**

با هاکان از پله های کثیف بیمارستان پایین می اومدیم که چشمم به دختری افتاد
که سر به زیر تو گوشه بیمارستان ایستاده بود
_هاکان اون آویسا نیست ؟
هاکان تا چشمش به اون خورد لب زد : چرا خودشه.
سریع به سمتش رفت : آویسا خانم ؟
تازه متوجه نیوا در کنارش شدم. خدایا باز چی شده ؟ این بدبختی تمومی داره اصلا
؟ تازه متوجه شدم حال بابا خوبه حالا نوبت ایناست .
آویسا سرش رو بالا آورد با استرس به هاکان نگاه کرد اما حرفی نزد.
هاکان رو به نیوا غرولند کرد: شما بگید چی شده.
نیوا در حالی که استرس از صورتش می بارید ، نالید : ما زدیم با یک مرد مسن
هاکان پرید داخل حرفش : چیکار کردید؟ زدید بهش ؟
نیوا اضطرابش شدت گرفت : آره آره اما نمیدونم الان چیکار کنیم.
هاکان:مرده؟
نیوا:نه نه
هاکان:زدید فرار کردید ؟
نیوا : نه به جون آوید.
هاکان:داشتید فرار می کردید گرفتتون؟
نیوا:نه نه اصلا
هاکان:پیرمرد فرار کرد ؟
نیوا با حالت زاری گفت : آخه شما نمی ذارید من حرف بزنم.
هاکان دستی به صورتش کشید : آخه نمی گید که ! الان زدید بهش می خواهید فرار
کنید ؟
پفی کشیدم: هاکان بزار نیوا هم حرف بزنه.
بعد رو به نیوا گفتم: خب الان پیرمرد کجاست ؟
نیوا لبخند پر استرسی زد:تو ماشین ، جلوی بیمارستان.

هاکان: خب شما ناراحت نباشید من و جانی میریم سر به نیستش می کنیم؛ چند سالیست هست ؟

نیوا نالید : یک هشتاد سالی داره به نظرم.

هاکان لبخندی زد : به به شانس هم که باهاتون یاره ! این که خودش پاش لب گوره میریم سر به نیستش می کنیم کسی هم دنبال جنازش نمی گرده.

هاکان رو به زور ساکت کردم رفتیم یه ویلچر برداشتیم پیرمرده رو آوردیم داخل بیمارستان. داشتم خدا رو شکر می کردم که چیزیش نشده همزمان رسیدیم به پذیرش.

هاکان با لبخند رفت سمت همون دخترِ مسئول پذیرش : بفرما پروانه جون ! یه مریض دیگه برات آوردم.

چه زود صمیمی شد.

مسئول جدی نگاهش کرد : کی هستند ایشون ؟

هاکان با همون لحن صمیمانش گفت: این رو جلوی بیمارستان پیدا کردیم پروانه جون.

با دهان باز نگاهش کردم، همان موقع پرستار دیگری اومد. پروانه رو به همون پرستار گفت: به این بیمار رسیدگی کنید.

هاکان رو به من غرید : شما اینجا وایسید من الان میام.

به نیوا نگاه کردم، استرس از سر و روش می بارید.

برای اینکه آرومش کنم به سمتش رفتم دستم رو روی شونش فشار دادم: خوبی ؟

با لبخند پر استرسی به سمتم برگشت : مشکلی پیش نیاد ؟

لبخند پر آرامشی به روش پاشیدم : نه .

همون موقع زنگ گوشیش بلند شد. جستی زد، با بیخشیدی از ما دور شد.

نگاه غمگینی به آویسا انداختم . هنوز باورم نمی شد این دختر همون سنگدله.

واقعا ته دلم راضی نبود که این دختر تاوان دادنش اینقدر سخت باشه. اما من به خدا سپاردم !! دیگه با خودش.

به سمتش رفتم . آب دهنم رو قورت دادم آروم نگاهم رو به سمت شانه های

خمیدش سوق دادم. هنوز هم از مکالمه با این دختر هراس داشتم.

متوجه بالا آوردن سرش شدم، سریع نگاهم رو به پایین دوختم

لب زد : جانبار

دلم لرزید. آروم سرم رو بالا آوردم به چشمای غمگینش نگاه کردم
با بغض نالید : از من بدت میاد؟
چی می گفتم ؟ من از او بدم می اومد ؟ احساس می کردم کسی گلوم رو می فشاره.
دیگه داشتم خفه می شدم. از جام بلند شدم به سمت خروجی بیمارستان راه افتادم
اما انگار وزنه ای به پاهام وصل بود.
به سمت ماشین پا تند کردم .جلوی در ماشین که رسیدم ایستادم دوباره به
بیمارستان نگاه کردم. اصلا حال ایستادن نداشتم.
"راوی"

جانبار خسته از بازی های روزگار آهی کشید ، سوار ماشین قرمز رنگ هاکان شد.
احساس سردرگمی می کرد. آن قدر سردرگم بود که حس می کرد با خودش هم غریبه
است. از طرفی ریما پنج سال به امید اون نشسته بود ، حالا سر و کله ویرانگر
زندگیشون پیدا شده بود اما چطور ؟ مگه رامیار نگفته بود هر کس زخم زد و رفت
روزی با یه زخم بر می گرده. اما نیاوش باور نکرد ! حالا زندگی خودش رو به اون
نشون داد.

سیگار رو بین دو انگشتش چرخوند. مگه او چند سال داشت که وقت کرده بود این
همه بدبخت بشه ؟ هنوز هم جای زخم هایی که آویسا به جان و روحش زده بود
روی قلبش سنگینی می کرد. خسته بود از اعتماد بی جا ! خسته از تمام سال های بی
کسیش ! خسته از نشستن توی این چرخ فلک پر تلاطم !
ماشین رو کنار پل متوقف کرد . پیاده شد سیگار رو زیر پاش له کرد. نخ دیگری از
جیبش بیرون کشید با فندک روشن کرد. از هجوم این دود غلیظ به ریه هاش لذت
می برد. آهی کشید. هنوز هم حرف های پدرش تو گوشش زمزمه می شد
" پسرم قوی باش ! انسان زیاد امتحان پس می ده "

فکرش مشغول این بود که آیا امتحان اون این قدر سخت بود که بتونه متحولش
کنه ؟! هنوز هم توی دوراهی مونده بود ! دوراهی بین آویسا و ریما .

امروز وقتی اون چشمای مظلوم رو روبروی خودش دید باز هم دلش لرزید. نتونست طاقتم بیاره !! از انتخابش مردد بود. اما بی رحمی نبود اگه ریما رو ول می کرد می رفت ؟

انتخاب سختی بود !

اون تنها ضمیر غایبی بود که تو این پسر حاضر بود! احساس می کرد از خداهش هم به اون نزدیکتره اما نمی دونست خدا باز هم می خواست اون رو امتحان کنه. با صدای پسرک کوچکی سیگار از دستش افتاد . چشماش رو روی هم فشار داد. او نباید این قدر غرق فکر می شد!

چشماش رو باز کرد:جانم ؟

پسر نگاهی به جانپار انداخت:آقا خوبی ؟

درد آن قدر در چهرش فریاد می زد که پسر خردسال هم متوجه شده بود. سعی کرد لبخند بزنه : بله خوبم.

پسرک به قیافش خندید. با همون لحن بچگانش ادامه داد: اما قیافت یه چیز دیگه میگه.

جانپار دلش به حال این پسر می سوخت ! نگاهی به جعبه تو دستش انداخت : اینها چیه ؟

پسر مانند نیاوش به نرده های پل تکیه زد : تخم مرغ شانس !

جانپار ابرویی بالا انداخت : یه دونه بده ببینم شانسم چیه ! ؟

پسر خوشحال شد سریع جعبه رو به سمت جانپار گرفت:بیا.

نگاهی به تخم مرغ های رنگ وارنگ انداخت ، با خودش فکر کرد بچگی ها که پولش به این تخم مرغ ها نمی رسید. بالاخره تخم مرغ آبی رو انتخاب کرد . پسر مشتاقانه به دستای جانپار چشم دوخت : احتمال میدم یه چیز گنده داخلشه ! نیاوش خندید و تخم مرغ رو باز کرد اما پوچ بود !!! مانند تمام شانس هاش ! نیش خندی زد : اینه شانس ما .

به دنبال حرفش تخم مرغ رو به سمت پایین پرت کرد.

پسرک می دونست این مرد روبروش چقدر ناامیده. دل کوچکش می خواست این مرد رو خوش حال کنه اما نمی دونست درد این مرد اون قدر بزرگه که با این کارها درست نمی شه.

آروم و بچگانه خندید: خب یه دونه دیگه امتحان کن.

جانیار سرش رو به سمت پسرک برگردوند. به لباس های کهنه اما تمیز پسرک نگاه کرد ، آهی از ته دل کشید : مرسی. دیگه نمی خوام بفهمم شانسی ندارم!

پسرک کنج لبش کج رفت. روی سکوی کوچک کنار پل نشست.

جانیار هم آروم کنارش نشست . دستی به کتف پسرک کشید : چند سالته ؟

پسرک آروم سرش رو بالا آورد به چهره خسته جانیار چشم دوخت : نمیدونم. بابا میگه هشت سالته اما پسرای هشت ساله که میرن مدرسه ، آدامس و تخم مرغ نمی فروشند. بچه های هشت ساله که توی کوچه بازی می کنند. (نفس عمیقی کشید دو دستای کوچکش رو حایل صورتش کرد) نمیدونم چند سالمه ! شاید 40 سال

جانیار هم از حرف پسر خندش گرفته بود هم درکش می کرد. بالاخره خودش هم روزی مانند پسر تو چنین وضعیتی قرار داشت.

دستی به شونه پسر زد و از جاش برخاست : کار کن ! نزار وقتی بزرگ شی نداریت بخوره تو سرت ! نزار آرزوهات باد هوا بشن برن. نزار رویاهات رویا بمونه.

قبل اینکه پسرک حرفی بزند سوار ماشین شد رفت.

پسرک کوچک در بهت فرو رفته بود. این مرد که سوار ماشین به این گران قیمتی می شد این حرف ها رو چطور می زد ؟

پسرک کوچک در حالی که هنوز ردی از لبخند بر روی لبش جا مونده بود بلند شد. هر دو پرداخت پول تخم مرغ رو فراموش کرده بودند. پسرک تو بهت حرف ها و سر ، وضع این مرد ، و جانیار ...

به ساعت ماشین چشم دوخت: 20:00 !! مگه چقدر گذشته بود که در این خیابون ها دور دور می کرد ؟

باز هم آه کشید، گویی از این آه کشیدن ها لذت می برد! تلفنش رو برداشت . همین که قفل اسکرین صفحه رو باز کرد علامت تماس بی پاسخ توجهش را جلب کرد.

نیش خندی زد ، کی می تونست باشه جز هاکان ؟ اصلا مگه بعد 4 ساعت غیبت کسی جز هاکان نبود اون رو حس می کرد ؟

بعد چند دقیقه به خونه رسید. همین که ماشین رو جلوی عمارت بزرگ پارک کرد متوجه سر صدایی از داخل آپارتمان شد اما به ثانیه نکشید که تمام لامپ ها خاموش شدند.

لبخند کجی بر روی لب هاش اومد. احتمالا تولد اوست! با خود فکر کرد که آیا امروز واقعا تولدش هست یا نه؟!

شاید هم می خوان بخوابند و لامپ ها رو خاموش کردند! وارد خانه شد. اما کسی رو صدا نزد! بلاتکلیف بود.

آروم آروم به سمت پله های طبقه دوم روانه شد. اینجا هیچ چیز شبیه تولد نبود! در فکر بود. به سمت بالا می رفت که ناگهان در پله چهارم پایش گیر کرد با پشت به زمین افتاد. هم زمان صدای شلیک خنده ها به هوا رفت! به خود لعنت فرستاد که حتی به خود زحمت نداد لامپ ها رو روشن کنه تا حداقل جلوی پاهاش رو ببینه. حال و حوصله هیچ چیز رو نداشت. اما تازه حس کرد صدای خنده ها صدای چهار پنج نفر بیش نبود. کمی لبخند بر لبش آمد. سعی کرد بلند بشه.

"جانیار"

گرمی دست های ظرفی رو دور بازوم حس کردم. با فکر این که آویساست سرم رو بلند کردم اما ..

اما در کمال تعجب ریما رو روبروی خود دیدم.

اون اینجا چیکار میکنه؟! چرا اومده؟!

به خودم تلقین کردم آروم باش جانیار. بازدمم رو با اعصابانیت خارج کردم. هنوز هم قلبم ریتم تندی داشت.

در حالی که می خندید جلو اومد بغلم کرد!! چشمام رو محکم روی هم فشار دادم. اصلا از این عشق بازی ها اون هم در جلوی چشمای آویسا خوشم نمی اومد. خودش رو از من جدا کرد روبروم ایستاد، با لبخند گفت: جاییت که درد نمی کنه عزیزدلم؟!

دلم می خواست همونجا آب شم برم داخل زمین، حس گرما می کردم.

برای جلوگیری از اتفاق دیگری دستش رو گرفتم اون را به سمت پله ها کشوندم _جانی

صدای هاکان بود! کمی از فشار دستم رو کم کردم، به سمت هاکان برگشتم: هوم؟ نگاهش حرف هاش رو فریاد می زد. سریع منظور رو گرفتم. برای اطمینان سری تکان دادم.

نگاه متعجب ریما رو روی خودم حس می کردم اما توجهی نکردم او رو به داخل اتاق هدایت کردم.

حرفی نمی زد. من هم قصد حرف زدن رو نداشتم چون اون قدر عصبی بودم که می دونستم اگه حرفی از دهنم بیرون بره موجب ناراحتیش می شه.

تمام لامپ های اتاق خاموش بود. ریما آرام در گوشه اتاق ایستاد .
با بغض لب زد : جانیار ب...بخدا نمی خواستم ناراحتت کنم !! واقعا اونقدر دلم برات تنگ شده بود که همین که چهرت رو دیدم نتونستم طاقت بیارم.
اعتراف می کنم اصلا حسش رو درک نمی کردم. خودم اون قدر زجر کشیده بودم که درد این دختر برام هیچ بود.
احساس می کردم دیگه به تموم عاشقانه های دنیا بد بینم. این منطقی نبود که من کسی رو که 5 سال آزرگار منتظر من مونده رو پس بزنم.
کلافه بودم، کلافه تر از همیشه

دستی به پشت گردنم کشیدم ، با قدم های آهسته به سمت کمد رفتم.
دکمه های پیراهنم رو آرام آرام باز کردم. زیر چشمی به ریما که من رو می پایید نگاه کردم. حتی حوصله این که بگم برو بیرون رو هم نداشتم.
بیخیال حضور ریما پیراهن رو داخل کمد گذاشتم. همین که دستم به سمت شلوارم رفت متوجه حلقه شدن دستی دور کمرم شدم.
هیچ حسی در من شکل نگرفت. نه قلبم به تپش افتاد نه تنم داغ شد.
اما همین که لب های گرمش روی کتفم فرود اومد انگار تموم گرمای لبش به بدن یخ زده م تزریق شد.

کنار گوشم زمزمه کرد : جانیار دیگه خسته شدم. خسته از جدایی پنج ساله مون، نزار بیشتر بشه. به خدا طاقتم سر اومده . من هم انسانم !! احساس دارم ، تو اصلا من رو می بینی؟!

واقعا که!! این راهش نبود! با عصبانیت به سمتش برگشتم.
کنترل رو از دست داده بودم . با عصبانیت دستم رو بالا بردم سیلی به گوشش زدم ، فریادم بلند شد: خجالت بکش دختر !!! خجالت !!! این راهش نیست .. میدونم دوستم داری اما این راهش نیست ؛ می فهمی ؟!

جوابم اشک و هق هق بود. شاید هم پشیمونی! اما اون که نمی دونست من هنوز به درمان نیاز دارم. من خاطره خوبی از بوسه و .. نداشتم. تمام لحظه های اون روز برام تکرار می شد!! آویسا تو بغل اون مرد غریبه! دست در دست هم ..

آروم لب روی لب هاش گذاشت، همون روزی که دنیا بر سرم آوار شد! نفس های عصبیم رو بیرون دادم. لرزش شونه هاش رو دیدم. سرش اونقدر پایین بود که صورتش رو نمی دیدم. خسته بودم از نشستن داخل این کشتی در دریای طوفانی به نام زندگی .

دریایی که یک روز آروم بود و ده روز طوفانی، دیگه خسته بودم از این کش مکش ها، به جایی رسیده بودم که دیگه نمی خواستم همه چیز درست شه فقط از این خراب تر نشه؛ اما حیف از این تقویم که جز روزگار سیاه هیچ مناسبتی واسه ما نداشت.

به در کمد تکیه دادم: تو اصلا می دونی من چی کشیدم؟ میدونی برای یه مرد چقدر سخته عشقش رو در بغل مرد غریبه ببینه؟! اما زود از گفتن حرفم پشیمون شدم.. اون که درک نمی کرد پس چرا خودم رو کوچک می کردم؟!

سیگارم رو از روی میز چنگ زدم به سمت پنجره رفتم. نخى رو از جعبه بیرون کشیدم گذاشتم گوشه لبم

صدای کم جون ریما به گوشم رسید: تو هم نمی دونی من چی کشیدم؛ چه روزها که کنار سنگ قبرت گریه کردم و چه شب ها که با یادت خوابیدم. اصلا می دونی زندگی کردن با یاد آدمی که همه می گن زیر خاکه چه حسی داره؟ تو هیچ وقت برای من از بین نرفتی فقط از واقعیت به خیال تبدیل شدی(آهی کشید) من از اول هم عاشقت بودم اما تو تغییر کردی!

حرف هاش درد داشت، کمرم داشت خم می شد! هر کدوم از ما دردی داشتیم اما از درک همدیگه عاجز بودیم.

نیش خندی زدم: آره .. رابطه های بد آدم های خوب رو تغییر میده.

کنارم ایستاد، برق اشک تو چشمات دیده می شد.

چشمات رو بست و اشک هاش بی امون سرازیر شدند.

بلا تکلیف بودم.

به سمت در رفت در همون حالت صدای آهستش رو شنیدم : کاش موقع حرف زدن تو عصبانیت حواسمون باشه که خیلی حرفا رو نمیشه از یاد برد .
متعجب شدم. مگه من چه حرفی زده بودم؟! شاید هم کمی تند رفتم اما دست خودم نبود.

اما دست خودم نبود، گاهی هم خسته می شم از این شکستن ها. از این نخواستن ها. حس مسولیت بدجور به من فشار می آورد اما من ریما رو نمی خواستم، آویسا رو هم نمی خواستم! من فقط خودم رو می خواستم. اون نیاوش آرام خونسرد.. کسی که تو عصبانیت می تونست خودش رو کنترل کنه. کسی که کم حرف بود اما وقتی حرف میزد حرف های درستی میزد. انگار خودم رو گم کرده بودم، احساس نداشتن یه عضوی از بدن توی من بی داد می کرد. چیزی همچون شکستن؛ تعادل!! هیچ حادثه ای نمی تونه خاطره های عاشقانه رو از بین بیره چون عشق تو قلب اتفاق می افته و قلب هم حافظه نداره اما عشق هم یه حسه و حس می تونه عوض بشه. امان از روزی که عشق جاش رو به تنفر بده،
یه چیز هایی رو باید داخل قلبمون نگه داریم اما نباید زیاد تکرار کنیم چون تکرار زیاد باعث تنفر میشه،
اما حیف که دیر به این نتیجه رسیده بودم. به قول ها کان بعضی چیز ها گفتنی نیست! تا تجربه نکنی درک نمی کنی .

_نیاوش

صدای آروم و پر از شرمی بود و البته آشنا!
به سمتش برگشتم. سر پایین رفته آویسا پشت سر من ایستاده بود کمی تعجب کردم، تا جایی که من یادم مونده ریما تو اتاق بود. اوه من چقدر تو فکر فرو رفته بودم که متوجه رفتن نیوا و اومدن آویسا نشدم.
لبخندی زورکی بر لب نشوندم: بله؟
لبش رو به داخل دهنش برد : نمای پایین؟

از دیدن گونه های گل انداختش لبخند محوی زدم؛ این آویسا بود؟! نه هنوز هم باورم نمی شه. اما گاهی دردها می تونه انسانی رو متحول کنه.
در حالی که خندم رو کنترل می کردم گفتم : پیام پایین؟

سرش رو بالا آورد ثانیه ای نگاهم کرد سپس سریع چشم هاش رو از من گرفت : خب تولدته..

رد نگاهش رو گرفتم، به شال ریما روی تخت خیره بود. پفی کشیدم چشمام رو سفت روی هم فشار دادم، خدایا من از دست این ریما سر به کدوم بیابان بذارم ؟ اما همین که چشمام رو بستم صحنه بدترین روز عمرم در جلوی چشم هام رژه می رفت . آویسا در بغل سروش .. هم دیگه رو..

نفس هام به شمارش افتاد !! بغض هم چون اسیری بی پرواز تو گلوم بال بال می زد. مطمئنم در یه جای زندگیم کور بودم که آویسا رو انتخاب کردم.. همه از کنارش رد می شدند من آدم حسابش کردم..

لعتنی.. این آرزوی من بود پس چرا برای کس دیگه ای برآورده شد. چند بار دهنم رو پر و خالی کردم؛ اما مگه این بغض ول کن بود ؟ همچون گربه ای با چنگال هاش به گلوی خشک شدم چنگ می زد. عصبی لب زدم : برو بیرون

آویسا که از عصبی شدن یه هوایی من متعجب شده بود می خواست حرفی بزنه اما چنان نگاهش کردم که خودش ساکت شد و آرام سر ، به زیر به سمت در اتاق رفت . این دختر چی می دونست چه به سر من آورده ؟! این آدم ها چرا فکر می کنند مرد ها دل ندارند ؟! به ساعت نگاه کردم، هشت شب !

آهی کشیدم سیگاری رو گوشه لبم گذاشتم. خاطره نبودنش بیشتر از بودنش با من بود. گویی این روزها تنها همدم من سیگار بود؛ ریما که همدرد نبود، فقط درد بود. همه آدم ها درد بودند و عذاب. چه کسی من رو درک می کرد ؟! کی می دونست من چی می کشم ؟! اصلا می دونستند خاطره ها مثل یک تیغ کند می مونه که نمی کشه اما تا می تونه زخمیت میکنه.

**

به پنجره های بارون زده خیره شدم . پک دیگه ای رو از سیگار گرفتم. این اولین تولدم بعد پنج سال بود. تولدی که فقط خودم بودم و خودم؛ تولدی که کل روزش رو سیگار کشیدم به بدبختی هام فکر کردم . از جام بلند شدم . عزم رفتن به حیاط رو کرده بودم.

می خواستم برم تو این اولین بارون پاییزه قدم بزنم. درسته خش خش برگ ها تمام بدبختی هام رو به یادم میاره و بارون تموم نا امیدی هام! اما این عذاب کشیدن ها رو دوست دارم..

سکوت عجیبی فضای ویلا رو پر کرده بود! در خروجی رو آروم باز کردم و از خونه بیرون زدم. تموم برگ های درختای حیاط ریخته بودند، خش خش برگ های له شده زیر پام حس خوبی رو به این تن خستم انتقال می داد. یادم رفته بود برای خودم چتر بیارم. فقط تی شرتی نازک به تن داشتم که حالا آب از اون می چکید.

_آقا

جستی خوردم، نصف شبی کی بود؟!

به سمت صدا برگشتم ؛ سلیمان!

لبخندی به چهره تکیده ش زدم : جانم؟

سوئیشرت مشکی رنگ رو به طرفم گرفت : سرما می خورید، چتر هم که ندارید.

با لبخند سوئیشرت رو از دستاش گرفتم، دوباره لبخندی زدم؛ لبخندی به مهربونی و

نگرانی های این باغبون معصوم

سوئیشرت رو آروم پوشیدم، در خروجی حیاط رو باز کردم همون لحظه چشمم تو چشم های خندون هاکان گره خورد. چشمام سر خورد روی صورت مسرور آویسا، چقدر خوشحال بودند. احساس کردم چیزی تو من شکست، صدای خورد شدن چیزی هم چون احساس! یا چیزی شبیه به غرور!!

چشمم هام روی چترِ سرمه ایِ خیسِ در دست هاکان ثابت موند!

چقدر شاعرانه! چقدر عاشقانه! هر چه دور و بر رو کاویدم خبری از چتر دیگری نبود!

گویی دست در دستای هم، تو خیابان های خیس شهر قدم برداشتند! شونه هاشون به هم می خوره و از این اتفاق می خندیدند.

فکرش هم عذابه، اصلا این چه تصوراتیه که من برای خودم سر هم می کنم؟!

هاکان دلم رو گذاشته بود روی شعله آتیش! بد سوزوند.

با ببخشید زیر لبی تنه ای به هاکان زدم، از در خارج شدم.

کلاه سوئیشرت رو روی سرم گذاشتم.. سیگار رو از جیبم بیرون کشیدم مانند همیشه

پکی از سیگار نصیب ریه های آلودم شد.

احساس کردم لب هام خیس شده. دستی به لب هام کشیدم ، با دیدن دست های قرمز ماهیچه های لبم کش اومد.

به فیلتر قرمز رنگ سیگار نگاه کردم، دوباره پک خسته ای به سیگار زدم!
چشمم خیره موند روی دو تا دختر پسر جوون ! کنار هم می خندند. پسر چیزی در گوش دختر گفت و قهقهه دختر به هوا رفت!
زیر اون چتر یه نفره چقدر به هم چسپیدند! بی خیال اونها شدم به پاچه خیس شلوارم نگاه کردم.

اهمیتی نداشت! این بارون پاییزه برام با اهمیت تر از پاچه های خیس شلوارم یا کفش هام که پر از آب شده و شلپ شلپ می کنه است.
پاییز ! فصل بدبختی ها، فصل عجیبیه! عاشق رو عاشق تر می کنه و تنها را تنها تر !!
خیال قشنگیه... شنیدن صدای خش خش برگ ها... زیر پاهامون.. قدم زدن دو نفره مون، تو پاییز!
اما اون با کس دیگه ای خوشه.

منطقیش هم همینه؛هاکان مهربونه؛ شوخه؛به وقتش باجذبست،اما من؟! یه بیمار روانی که از عشق اون داغون شدم.

بازدمم رو بیرون دادم ، اما هوا نبود. آه بود .. آه .. آه .. آه ..
دوباره سیگاری روشن کردم. سیگار لای انگشتم میسوزه و من پرت میشم توی سال های دوری که برام خیلی نزدیکن اونقدر نزدیکن که دارند خفم می کنند!
قطره های سرد بارون از کناره های کلاه سوئیشرت خیسم چکه می کنه
اما من حواسم جای دیگست! به سال های حقارت و ذلتم! سال های بی کسی و بی پناهم! سال هایی که به دست یه سنگ به بازی گرفته شدم! سال هایی که ساده بودم.. سال هایی که وقتی یادشون میوفتم میگم من چقدر "احمق" بودم.
خیسی خون رو بیشتر از قبل روی لب هام حس کردم. بی تفاوت دست هام رو کشیدم روی لبم ، به انگشت های خونیم نگاه کردم. لعنتی.. باز هم توی مغزم نبرد راه افتاده ، خون از شریان های سرم به شتاب گذشت و از بینیم فواره زد بیرون!
ناخودآگاه پرت شدم توی خاطرات خنده داری که با آرین داشتیم! به یاد اون خاطرات خنده دار قطره اشکی از چشمم چکید!

"ای بابا جانی مرد که گریه نمی کنه .. لوسو دیگه نیبیم گریه کنی که خودم کله ات رو از ته می بژم"

وسط اشک خندیدم. چقدر سخته از دست دادن یه تکیه گاه! یه رفیق! لرزش تلفن رو توی جیبم حس کردم. سیگار رو از دستم انداختم و تلفن رو از جیبم بیرون آوردم. با دیدن اسم "هاکان" روی صفحه تلفن اخم هام رفت تو هم! .. چیکار داره هی زنگ میزنه؟ اه این دختر داشت چه بلایی سر زندگیم میاورد؟ داره کاری می کنه از برادر خودم هم فاصله بگیرم. بی اختیار به نفرتم از آویسا اضافه شد. بغضم رو قورت دادم:جانم؟

_هاکان:جانی کجایی؟

نگران شده؟! چه جالب! باید وقتی با آویسا می گشت بیشتر نگران می شد. به خودم تشر زدم : جانیار خجالت بکش، آویسا بیمار ها کانه! بیمار شه؟! پس چرا بهش می گفت "خانمی؟" اصلا به تو چه ، تو که از آویسا متنفری! صدای خستش تو گوشم پیچید:الو..

_دارم میام خونه

_هاکان:خوبی؟

مکت کردم. خوبم؟! ؛ چه انتظاری داشت؟ به عشق چی خوب باشم وقتی نگاهم رو غم گرفت، وقتی که عشق اولم دست اون رو محکم گرفت!

_عالیم،مخصوصا توی این هوای خوب!

_هاکان:پسر بیا خونه سرما می خوری!

_دارم میام.

دروغ که حناق نیست؛بغض حناقه!

به آسمون نگاه کردم. کم کم دیگه داشت صبح می شد.راهم رو به سمت خونه کج کردم. دیگه خبری از اون بارون تند نبود ، تنها قطره های کوچکی از آسمون میومدند. کم کم داره سردم میشه. همین که به در خونه رسیدم در رو با شتاب باز کردم رفتم داخل

سعی داشتم خودم رو با دو به در سالن برسونم اما همین که صحنه داخل حیاط رو دیدم پاهام از کار افتاد

مات موندم. آویسا سرش رو گذاشته بود روی شونه هاگان!
 با صدای بسته شدن در توسط باد هر دو به سمت من برگشتند. مردمک چشمم می
 لرزید؛ همینطور چونه هام.
 هاگان از آویسا جدا شد به سمتم اومد: پسر کجا بودی؟! چهار ساعته رفتی
 برنگشتی.
 بدون جواب دادن به سوال های پی در پی هاگان چشمم رو به سمت صورت آویسا
 انداختم.

باز هم لبخند روی لب هاشه! باز هم کش اومدن این ماهیچه های لعنتی گونه م رو
 حس می کنم؛ جالبه پیش من که هیچ وقت نمی خندید.
 حق داشت، من یه فقیرِ ندار بودم اما هاگان یک مردِ ایده آل همه چیز تموم! دیگه
 چه می خواست؟!
 احساسم رو پشت منطق قایم کردم.. با قدم های سنگین به سمت در ویلا راه افتادم.
 به خودم تلقین کردم من نباید به آویسا نزدیک شم.
 وارد اتاقم شدم.. به در تکیه دادم، خدایا کی این دردها تموم میشه؟! اصلا تمومی
 داره؟! بعد پنج سال دوباره داری نمک می پاشی روی این زخم کهنه؟! خدایا اصلا آدم
 بدبخت تر و بدشانس و اقبال تر از من هم هست؟!
 بی اختیار به میز لگد زدم. گلدون پخش زمین شد!، چشم هام رو روی هم فشار
 دادم، تیکه تیکه شد! درست مثل من! چه تشبیه دردناکی! از صدایش کمی اعصابانیتم
 فرو کش کرد
 در کشو رو باز کردم بسته سیگاری بیرون کشیدم. دکمه بخاری رو زدم.. بدون اینکه
 لباس هام رو عوض کنم ولو شدم روی مبل
 دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم. امروز دیگه باید به فروشگاه سر میزدم. همه کارها
 افتاده بود دست رامین و بابا!
 به ساعت روی تخت چشم دوختم: 5:00
 نخ سیگار رو آتیش زدم گذاشتم گوشه دهنم! این دود ها و ریه هام دیگه به هم
 عادت کرده بودند! هه عادات!
 به ظرف شکلات روی میز نگاه کردم. پر بود از شکلات های رنگارنگ.
 خم شدم شکلاتی رو برداشتم "تلخ 80 درصد"

به سمت دیوار پرتش کردم! متنفرم از همه تلخی‌ها! حتی از این زندگی تلخ خودم!
می‌خندم! یک خنده شکلاتی!.. شکلات 80 درصد تلخ!
با ریختن خاکستر سیگار به خودم اومدم و سیگار رو توی جاسیگاری خاموش کردم

**

"آویسا"

پفی کشیدم، دوباره مشمت‌های آهستم رو به در کوبیدم اما انگار نبود.
آروم دستگیره در رو فشردم. در آروم باز شد؛ خوشبختانه یا بدبختانه کسی داخل نبود.
حس کنجکاوی بدجور قلقلکم میداد. در رو بستم رفتم داخل.
نگاهم روی جاسیگاری خیره موند. بی اختیار خم شدم، شروع کردم به شمردن ته
سیگار‌های داخل جا سیگاری!، آدم درد داره که سیگار می‌کشه، هر نخ سیگار یه
دونه درد!!

"سی نخ سیگار چند بسته درد میشه؟"

آه کشیدم.

"زندگی می‌گفت"

از هر چیز

مقداری به جا می‌ماند!

دانه‌های قهوه در شیشه،

چند سیگار در پاکت،

و کمی درد در آدمی ..."

با باز شدن در قدمی به عقب رفتم اما سوزش چیزی رو در پای چپم حس کردم.

با شرم سرم رو پایین انداختم. خدایا این شانس بود من داشتم؟

به سمتم اومد. درست روبروم ایستاد: اینجا چیکار می‌کنی؟!

سوزش پام هر لحظه بیشتر میشد. با گفتن آخ خواستم به سمت در برم که بازوم رو

گرفتم: گفتم اینجا چیکار می‌کنی؟

حالا تپش‌های ناموزون قلبم اونقدر زیاد بود که حس می‌کردم داره گوشم رو کر می‌کنه.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم.. طلبکارانه نالیدم: اصلا چرا سیگار می‌کشی؟!

نیش خندی زد: هر وقت خواستم ترک کنم باید یه سیگار دیگه روشن می کردم تا بتونم بهتر فکر کنم.

لبخند تلخی زدم! به تلخی کام این مرد!

_نکش!

پوزخندش پررنگ تر شد

بی اختیار لب زدم: نکش. قرار نبود که زیر بار این دردها کمر خم کنی!

تیز به سمتم برگشت. هنوز هم رد نیش خند روی لب هاش بود

_جانیار: من درد داشتم، درد فقر! ، محبت! ، اما هیچ وقت کمر خم نکردم! جوری که

برای بستن بند کفش هام هم پاهام رو بالا می بردم اما تو جوری کمرم رو تا

کردی که یک عمر نتونم بالاش بیارم!

توقع داشتم قهقهه بزنه. عصبی شه. بندازتم بیرون اما توقع این حرف رو نداشتم!

_ خیلی مهمه که یک نفر، فقط یک نفر ...

کمی مکث کرد.. انگار بغض راه گلوش رو گرفت اما زود به خودش مسلط شد

-یک نفر توی دنیا، آدم رو از ته دل دوست داشته باشه. میفهمی؟ حتی اگر بد

دوست داشته باشه. یعنی از طرز دوست داشتنش خوشتر نیاد.

نگاهش رنگ غم گرفته بود. قهوه تلخ!

بهش خیره شدم. اونقدری خیره که توی کلمات جا نمیشه..! انگار یک دوستت دارم

پشت این بغض گلوم مونده!

دلم نمی خواد بگم از وقتی تو رو به ظاهر کشتم و نفست رفت نفس من هم پشت

گلوم موند!

دلم نمی خواست دوباره اذیت بشه. برای خودش بهتر بود! هم من و هم خودش!

چون من لیاقت اون رو نداشتم.

بالاخره به خودم جرات دادم، حرف های ته مونده گلوم رو زدم: جانیار.. من خیلی

بهت بد کردم! از خودم خجالت می کشم! فکر کردم زمان برای جبران هست اما دیر

شده بود و تاوان بدی دادم! درست لحظه ای که می خواستم جبران کنم تاوان دادم..

پوزخندی زد ، به نقطه نامعلومی خیره بود: مشکل از اونجایی شروع شد که حواسمون

به زمان نبود فکر کردیم واسه هر کاری همیشه زمان هست! اما بی خبر از اینکه

خیلی زود دیر میشه.

بغض داشت..

_ نمی دونستی درد چیه! تا حالا شده بود توی حجم وسیع خاطرات غرق بشی؟! تا حالا شده بود تحقیر بشی؟ تا حالا شده بود هر جایی بری بهت بد نگاه کنن؟! (با بغض فریاد زد:) د میدونی چرا؟! همش به خاطر لباس های پاره! به خاطر لباس کهنه! به خاطر نداشتن یک جفت کفش درست حسابی؟! (صداش رو آورد پایین.. اما درد توی صداش تغییر نکرد) د لعنتی تو توی پر قو بزرگ شده بودی! نمی دونستی درد من بد شانس چیه!

حالا که درکش می کردم اشکام جاری شدند.. من از آن آویسای قبل متنفرم .. متنفر .. چانه های لرزید و زانوهام شل شد صداش خش دار شده بود:عشق آدم رو تغییر میده. شاید بهتر بشی، شاید بدتر .. اما هیچ وقت اون آدم سابق نمیشی حرفش رو قبول داشتم!! اما با احساس سرد شدن کل بدنم چشم هام سیاهی رفت. تازه یاد خون رفتن از پاهام شدم.

[نقل از جانیار]

با صدای افتادن چیزی به عقب برگشتم. خدایا !! آویسا روی زمین افتاده بود. چشمم به خونی افتاد که از پاهاش می رفت. روی زمین هم چند قطره خون ریخته بود.

با عجله به سمتش رفتم. با دستای لرزوم چند ضربه به گوشش زدم با استرس گفتم:آویسا آویسا!

با عصبانیت بازدمم رو خارج کردم. باید هاکان رو صدا بزنم داد زدم:هاکان!

به ثانیه نکشید که در اتاق با ضرب باز شد . هاکان سراسیمه وارد اتاق شد. همین که آویسا رو در این حالت دید سریع من رو پس زد و خودش سر آویسا را در آغوش گرفت!

حس بدی داشتم. حس پس زده شدن.

حس اضافی بودن.. مثل یه گل بعد سوت پایان! مثل پاورقی های کتاب درسی. مثل تیکه آخر رانی. مثل یه لیوان لبریز. مثل آدم های نخودی توی قایم موشک! مثل نفر سوم تو جمع های دو نفره!

اضافی تر از خود کلمه "اضافی"!
دستم رو به دیوار گرفتم بلند شدم
_جانیار!

صدای پر تحکم هاگان سرجایم میخکوبم کرد!
در حالی که پشتم به هاگان بود با همان صدای خش دارم نالیدم:بله
به سمتش برنگشتم تا دوباره آویسا رو توی بغلش نبینم. برنگشتم تا دوباره حس
اضافی بودن نکنم. از همه دلگیر بودم! از زمین و زمان! از هاگان! از آویسا! از خدا!
هاگان با عجله گفت:جعبه کمک های اولیه رو بیار. فشارش افتاده ؛ به سمانه هم بگو
آب قند بیاره!

پوزخندی رو لب های خشکم جا خوش کرد! پوزخندی از جنس بغض! پوزخندی از
جنس شکستن!

سری تکون دادم، از اتاق خارج شدم، بالای پله ها ایستادم و داد زدم:سمانه!
سمانه! چه اسم با ابهتی! هم اسم مادرم بود! گاهی هم تشابه اسمی می تونه آدم رو
داغون کنه!

"از پشت بغلش کردم:سمی جون!

با اعصابنیتی ساختگی به سمتم برگشت:چته پسر؟ خجالت بکش! ترسیدم..
به نارضایتیش خندیدم:ای بابا سمی جون! مادرمی دیگه! اختیارت رو دارم..

خندش رو پشت صورت جدیش قایم کرد:باز پول میخوای؟ "
یاد گذشته ها به خیر! چه روزهایی! خدا آویسا رو لعنت کنه.
با اومدنش به محلمون همه چیز به هم ریخت! اون قاتل مادرم هست! قاتل تک
تک اعضای خانوادمه!

چونم داشت می لرزید. لرزشی همچون زلزله بم! زلزله ای که دیوار گلوم رو لرزوند و
اشکی تو چشمام حلقه بست آروم بر کویر خشکیده گونه هام سرازیر شد.
_آقا؟ آقا؟ جانیار خان؟

جستی خوردم! سمانه روبروم ایستاده بود. اینقدر درگیر بودم که اصلا متوجه حضورش
نشدم.

لب زدم:جعبه کمک های اولیه و آب قند ببر توی اتاق من.. برای هاگان

اینقدر خسته بودم که حال هیچ حرف زدنی رو نداشتم. به زور کلمه ها رو سر هم کردم و تحویلش دادم.

با حالت دو از پله ها پایین می رفتم که صدای سمانه رو شنیدم: آقا حالتون خوبه؟ ایستادم. به سمتش برگشتم. با چشم های پر بغضم به صورت تکیدش خیره شدم. حال خوب بود؟! نه ، اهل دروغ گفتن نبودم..
_ تازه از فروشگاه اومدم خستم! (سرم رو پایین انداختم.. شونه ای بالا انداختم) همین! سرم رو پایین انداختم به سمت سالن رفتم..

**

یک روز بعد

در اتاق با ضرب باز شد. هاکان به داخل اومد. سرم رو از مانیتور گرفتم به هاکان نگاه کردم!
کت کج شده. دکمه های پیراهن کج بسته شده خبر از اتفاق خوبی نمی داد.

اون هم حضور هاکان در این وقت روز

صدای مضطربش خنجر زد به اعصابم: جانی! آویسا گم شده!
نمی دونم چرا باز هم ماهیچه های لبم کش اومدند! اما لبخند نبود! قهقهه بود! قهقهه!
این پسر دیوونه شده بود؟! مگه چی شده؟! گم شده؟! مگه بچه ست؟!
اون قدر خندیده بودم که کل صورتم قرمز شده بود
هاکان که از رفتار من کلافه شده بود کتش رو به مبل کوبید: خفه شو جانی!
خفه!

از بی احترامی هاکان قلبم درد گرفت! خندم جمع شد! تبدیل شد به پوزخند! حالا معلوم شد! من داشتم حسادت می کردم؟! نه نه! هاکان تغییر کرده بود!!
با همون پوزخند جلوی هاکان ایستادم. ناراحت بودم! ناراحت تر از اون چیزی که فکر می کنم!. باورم نمیشه هاکان اینجوری شده: هه! جالبه!. گفتی خفه شو؟! دست خوش! خوب طلسمت کرده.. (نیش خندی زدم. نیش خندی از جنس بغضی بلورین)
به من میگی خفه شو؟! هاکان اگه کسی دیگه این حرف رو گفته بود هیچ عکس العملی نداشتم اما حیف که بدترین سیلی رو از کسی میخوری که روزی بهترین نوازشگرت بود!

دست هاش رو مشت کرد. چند بار لبش رو تکون داد تا حرفی بزنه اما چیزی نگفت! گویا حنجرش همکاری نمی کرد! گویا بغضی در پس حنجرش گیر کرده بود. _هاکان: تو چرا از این دختر بدت میاد؟! واقعا حالم بد شد. اهل شکستن نبودم اما هاکان سنگ های بزرگی به سمتم پرتاب می کرد! یعنی یادش رفته بود من چرا از این دختر بدم میاد؟! فقط لب زدم: هاکان یه عمر زجر کشیدن کم نیست! فهمیدم تمام ماجرا رو از این کلمه به یاد آورد. دست هاش رو مشت کرد: جانی الان وقت این حرف ها نیست! بیا بریم دنبالش ببینیم کجاست! به همه بیمارستان ها زنگ زدم نبود.. باید جاهای دیگه رو بگردیم.. چند جا هم به من گفته بود دوست داره بره. شاید اونجاهاست .. اما یه چیزهایی مشکوک بود: چون دیروز هم به من گفت خوبی بدی ازم دیدی فراموش کن! مثل مسافر ها حرف می زد. پوزخند زدم: تو این شهر دراندشت پیدا کردن آویسا مثل پیدا کردن یک سوزن داخل یه ویلای بزرگ بود! با کنایه گفتم: کسی پیدا میشه که گم شده باشه نه کسی که خودش رو گم و گور کرده باشه!

[نقل از آویسا]

دو طرف کاپشنم رو به هم فشار دادم تا بلکه بیشتر گرم بشه! چشمم به پارک کنار خیابون افتاد، سریع به سمت پارک پا تند کردم. همین که به داخل پارک رسیدم نگاهی به اطراف پارک انداختم و به سمت نیمکتی در آخر پارک رفتم. به پشت نیمکت تکیه دادم.. خیلی سردم می شد اما از رفتنم پیشمون نبودم. جانبار از موندن من داخل اون خونه اصلا راضی نبود. گاهی رفتن و فراموش شدن بهتر از موندن و بی ارزش شدنه! بازدمم رو خارج کردم. نمی دونم کجا برم؟! از گرگ های این شهر می ترسم! از جام بلند شدم به سمت خیابون راه افتادم. کناره خیابون راه می رفتم.. نمی دونستم دارم کجا میرم فقط بی هدف داشتم می چرخیدم _خانوم خوشگله؟

کلاه کاپشنم رو کمی بالا تر از صورتم آوردم. نمی خواستم موهام بیرون بیوفته، اون هم جلوی این همه مرد.. اما چون وقتی از خونه ها کان اینا بیرون زدم خیلی عجله داشتم، به خاطر اینکه به شال عادت نداشتم متوجه نشدم هیچی سرم نیست. هر کاری می کردم این خرمن کرم رنگ از کناره های کلاه بیرون میزد. ناگهان متوجه شدم دستی بازوم رو لمس کرد! رعشه ای به تنم افتاد سریع به عقب برگشتم. پسری با هیکل لاغر و لباس پاره و گشاد بازوم رو گرفته بود. با خشم بازوم را از دست های لاغرش بیرون کشیدم با همون لحن دخترانش تکرار کرد: خوشگل خانم شماره بدم؟ "انتر"ی نثارش پسر کردم. با حالت دو ازش دور شدم! خجالت نمی کشه با این لباس های پاره پوره که مدش از کار افتاده می گرده تازه درخواست هم میده! من که از این آدم ها زیاد دیدم. از عصبانیت پفی کشیدم و دوباره به راهم ادامه دادم

دماغم رو بالا کشیدم. انگار دارم سرما می خورم.

آره گشتن توی این هوای سرد اون هم با یه مانتو تابستانه، یه شلوار تنگ و تنها یه گرمکن نازک، سرما خوردن هم داره!

سر و صدای اون طرف خیابون توجهم رو به خودش جلب کرد. کمی تیز تر شدم. نزدیک تر رفتم که متوجه شدم سه تا پسر دارند باهم دعوا می کنند!

از تعجب شاخ هام در اومد! چقدر فحش خواهر مادری می دادند! آه کشیدم. کاش هیچ وقت توی دعوا به مادراشون فحش ندادند! چون فقط کسی که مادر نداره می دونه مادر نداشتن چه دردی داره!

یکی مثل من! 27 سال بدون مادر زندگی کردن کار آسونی نیست.

مادر نداشتن خیلی بده! وقتی مادر نداشته باشی هیچی از دختر بودن حالیت نمیشه.

یادم میاد به من می گفتن فاحشه! هه! خیلی ها هستند فاحشه های مغزی ان. که جنسیتشون هم فرقی نمیکنه

انسانهایی که سطح سواد و آگاهی اجتماعیشون کمی زیر خط نصف النهار مبدأ. البته ما به این دسته خُرده نمیگیریم

انسانهایی که تظاهر میکنند به اون چیزی که آرمانهاشونه ولی نیستند. به قول دوستی که می گفت: اینجا زیپ آقایون زودتر از س*ی*ن*ه بند فاحشه ها باز میشه...!

خندیدم. خنده های الکی!! سرخوش! نمی دونم امشب رو کجا سر کنم ..! شاید یه هتل! دوباره به افکار خام خودم خندیدم! با کدوم پول؟!

سرم رو کج کردم! امم کدوم هتل؟! کدوم هتله که پول نگیره؟! بشکنی زدم و سر خوش خندیدم. عابران جووری نگاهم می کردند که انگار معلول ذهنی دیدندا!

معلول ذهنی! معلول ذهنی که گناه نبود.. معلول احساسی گناه بود. حتی آدرس هتل پدرم رو هم یادم نیست. بی هدف توی این شهر پر ازدحام می گشتم. دیگه حتی ترسی از گم شدن نداشتم! گم بشم؟! از کجا؟! آدمی گم می شه که سر پناه داشته باشه. خانواده داشته باشه. کسی داشته باشه که نگرانش بشه! وگرنه برای من که فرقی نداره! دیگر حتی نمی ترسم کسی بهم تجاوز کنه! بکنه هم بکنه. دیگه فرقی نداره. برای آدمی مهمه که دختر باشه. دست نخورده باشه! نه من که دو سال توی فاحشه خونه بودم بدون هیچ ترسی توی این خیابان های نم گرفته قدم بر می داشتم. آره ترس نداشتم! آدمی ترس داره که چیزی برای از دست دادن داشته باشه نه منی که هیچ چیزی برای از دست دادن ندارم! آدمها زندگی شون رو به دو دوره تقسیم می کنند. مثلا در تمام سال های قبل از بیست و پنج سالگی، زمان رو به دستاوردهاشون نسبت میدن و بقیه ی عمرشون رو به از دست دادن ها. نمی دونم کجا خورنده بودم که آدمها فقط بیست سال زندگی می کنند و پس از بیست سالگی، فقط به یاد میارند! نمی دونم اما این عقیده و باور منه! _هی خانم!

برگشتم به زن چادری نگاه کردم. چقدر آشناست! اوه! همون زنی که اون روز دیدم! داخل پارک کنار فاحشه خونه. چقدر دنیا کوچکه!

آهسته لب زد: بله.

_مادر همه موهات بیرون زده. بنداز داخل.

به سرم دست کشیدم. آه! همه موهام از داخل کلاه بیرون اومده!

سری تکان دادم. سریع موهام رو به داخل فرستادم!

_حاج خانم ما هم دیگه رو جایی ندیدیم؟!

لبخند کجی زد: نه دخترجون.

اخم هام رفت توهم. از کار این زن تعجب کردم! یعنی هر دختری رو توی خیابان

ببینه بهش تذکر میده؟! نکنه گشت ارشاده؟! نه بابا پیرزنیه.

شونه ای بالا انداختم. به من چه؟! حال فکر کردن به چیزها رو ندارم. لبه کلاهم رو

جلوتر کشیدم اما همین که سرم رو بالا آوردم فکم افتاد کف زمین!

من کجا بودم؟! به هتل بزرگ نگاه کردم جلوی سر درش جمله ای نوشته شده بود که

باعث شد ماهیچه های لبم کش بیاید!

"هتل آویسا"

چه جالب! قبلا که هتل "زند" بود.

همه خاطرات این هتل جلوی چشم هام رژه می رفت. روزهای که نیاوش من رو به

اینجا می رسوند.

چه دنیای عجیبی! دنیا بالماسکه ای بزرگ است. سیب ها از موم ساخته شدند و گلها

پلاستیکی ان و ماهی ها مُقوایی و همه چیز، بله همه چیز الکیه!

آدم! موجود عجیبیه. جالب است بعد 2 سال بدون هیچ هدفی رسیدم به جایگاه

خودم. اما اینجا دیگه جایگاه من نیست! پدرم با من چه کرد؟!

انسان تنها جانوریه که بی دلیل درد به جان دیگرون میندازه. دیگه حیوانات هرگز جز

فرونشاندن گرسنگی خود یا در بُبوحه ی نبرد چنین کاری نمی کنند. اگر در مورد

پلنگ بگویند که بیش از آنچه میخورد شکار میکند، پلنگ شکارش رو فقط به هدف

خوردن خفه میکنه و اگر نتونه اون رو بخوره توضیح اینه که، به قول فرانسوی ها،

چشمش از شکمش بزرگترند. هیچ حیوانی دیگه حیوانات رو صرفاً به هدف عذاب

دادن شکنجه نمیکنه ولی انسان میکند!

دوباره خندیدم! هیچ حیوانی نمی خنده جز انسان! فکر کنم چون انسان دردهاش

خیلی زیاد بود خنده رو اختراع کرد!

آدم همه جوهر هست! لاغر! چاق! بیشعور! باشعور! مهربان.. بی رحم..! اما پدر من نمی دونم چه طور موجودی بود که حاضر شد دخترش رو از خونه بیرون بندازه.. اما باید قبول می کرد همه چیز به گردن خودش! آدم که توی شکم مادر راه و رسم زندگی رو یاد نمی گیره!

بازدمم رو به بیرون فرستادم. خسته بودم از جان کندن بی جا! خسته از خودم! از این خاطرات از نبودن کسی در کنارم! نباید هم خسته می شدم! زخمی بود که خودم بر دلم زده بودم. در این بوجوه شهر دنبال چه بودم؟! اصلا چرا من فرار کردم؟! گاهی خودم هم نمیدونم دارم چه کاری دست خودم می دم. دیگر حتی از خودم هم خسته‌م. به جایی رسیدم که نمی خوام همه چیز درست شه. فقط تموم شه!

روی جدول جلوی هتل نشستم. دلم نمی خواست از اینجا کنار برم. روزی رییس این هتل بودم! چه خاطره ها که در اینجا نداشتم! خاطراتی که نصف عمرم رو رقم زد اما یک شبه همه چیز به هم ریخت! دستم رو شد. نیش خندی زدم. سرم رو روی پام گذاشتم. نمی دونم چه حسی بود که در وسط شهر، بین این همه رفت و آمد من رو وادار به همچین کاری کرد. کم کم چشم هام داشت گرم می شد که دستی روی شونم قرار گرفت. با وحشت سرم رو بلند کردم و به صاحب دست نگاه کردم! لعنتی!.. باز هم مثل فرشته نجات فرا رسیده بود! فرشته نجات!.. فرشته رستگاری!.. شاید هم فرشته سیگاری! صفت های قشنگی برای این مرد مهربون بود. خیلی دوستش داشتم اما من لیاقت اون رو نداشتم!

صدای عصبانیش پنجه زد به افکار خیسیم: اینجا چی کار می کنی؟ همین که خواستم از روی جدول بلند بشم، کلاه کاپشن افتاد روی شونم و خرمن کرم رنگ روی شونه هام پخش شد! جانیار چشم هاش رو روی هم فشار داد. لبم رو گاز گرفتم. خدایا من چقدر بدشانسم!!
_جانیار: منتظر چی هستی کلاهت رو بکش روی سرت.

چشم هایی که از شدت تعجب و ترس گشاد شده بود رو به صورت عصبانیش
کوبیدم:هن؟

همین که دید من خیلی گیج و گنگ می زنم دستم رو کشید. جوری من رو به
آغوشش پرت کرد که حظ کردم؛عصبی بود اما برای یک لحظه حس خوبی بهم دست
داد!

حس کردم برای یه نفر مهمم! حس کردم دیگه توی آغوشش بی پناه نیستم! حداقل
یه کسی هست که به خاطر من شهر رو جست و جو کنه!
لبخند محوی زد؛خودم را داخل آغوشش جمع کردم!
"و عشق"

صدای فاصله هاست .

صدای فاصله هایی که ؛

غرق ابهامند..."

گویی به این در بغل کشیده شدن نیاز داشتم! نیاز داشتم حس کنم یکی دوستم داره.
چون الان نه پولی داشتم و نه شخصیتی!
من یه جراحی سطحیم. که درد داره،اما مهم نیست...!
عشق که فقط دوست داشتن نیست! عشق نیاز به مراقبت داره نیاز به محبت کردن!
توجه کردن!

نداشت به افکارم ادامه بدم و سرم رو سفت در آغوش گرفتم. تمام سرم رو در
دستاش پوشوند. طوری که موهام زیاد معلوم نباشه.

پاهای من توان راه رفتن رو نداشت! به خاطر اینکه نصف بدنم در آغوش جانپار بود
پاهایم روی زمین کشیده می شد.

سنگینی نگاه های گنگ رو روی خودم حس می کردم. در عقب ماشین رو باز کرد. من
رو به داخل کشیدم.

داخل ماشین بودیم اما هنوز من رو از آغوشش بیرون نکشیده بود! گویا او هم دلش
نمی خواست از این لذت محروم شه!

خودم رو بیشتر به جانپار فشار دادم. جوری وانمود می کردم که انگار می ترسم!
قطره اشکی تو چشم های خستم جوشید! دلیلش رو نمی دانستم. شاید اشک شوق
بود!

صدایی آشنا سکوت سرد ماشین رو شکست: هوف، دیدی گفتم همین جاست؟
_جانیار: چرا؟، چرا اینجا اومد؟

از لای دست جانیار به صورت خسته هاکان نگاه کردم. سرش رو به پشتی ماشین تکیه داد.

_هاکان: هنوز گذشتش رو فراموش نکرده! هیچ وقت نمی تونه فراموش کنه! چون 25 سال از زندگیش رو تشکیل می ده. بریم خونه حرف می زنیم! (ماشین رو روشن کرد، تاکید کرد) حرف می زنیم!

دست هام رو دور گردن جانیار قلاب کردم. گویا فهمید بیدارم چون من رو از خودش جدا کرد و سرم رو روی پاهاش گذاشت

_جانیار: هاکان بخاری رو روشن کن! فکر کنم سردشه!

هاکان دستش رو برد و بخاری رو روشن کرد! داشتم عطر خوش بوی جانیار را استشمام می کردم! جوری رفتار می کردم که دیگر نمی تونم به اون نزدیک شم! بله! شاید هم همینطور می شد، احتمال 95 درصد.

با متوقف شدن ماشین چشم هام رو باز کردم، جانیار از ماشین پیاده شد! هاکان هم چند دقیقه بعد پیاده شد. با خود گفتم گویا اینها من رو فراموش کردند. داشتم تند تند پوست لبم رو می جویدم که در ماشین باز شد. مردی من رو در آغوش گرفت! لای چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم، هاکان بود! هوم.. حس کرده بودم هیكلش درشت تر است.

من رو روی مبل داخل سالن گذاشت.

_هاکان: سنگینه ها!

جانیار بدون حرف روی مبل نشست، دست هاش رو به داخل موهایش کشید: خب؟ هاکان کف دستش را به پاهاش کوبید: چی بگم؟! خب چرا دنبال فلسفه ای؟! جانیار کمی گوشه لبش کش آمد: داداش! من همه چیز زندگیم رو گفتم اما تو.. چرا هیچ چیز به من نگفتی؟

هاکان سرش رو به پشتی مبل تکیه داد: در و دیوار های این خونه دارن خفهم می کنند!

صدای جانیار نگران شد: چرا؟

[راوی کل]

آویسا و جانیار هر دو کنجکاوانه و البته، منتظر، به چشم های درهم هاگان خیره بودند صدای بغض آلود هاگان بلند شد: چرا؟! .. (نیش خند زد) پونزده سال پیش! داخل همین خونه. پشت همین میز! (مکت کوتاهی کرد) من شکستم! به دست دختر خالم! نارین!

لبخند محوی زد، گویا از یادآوری نارین لذت می برد: چشم های آبی داشت! دلش دریا بود. صورتش ابر سفید! (آهی کشید) همیشه من رو مات خودش می کرد! اما هیچ وقت من رو نخواست. همیشه سعی می کردم برایش جلب توجه کنم اما نشد! حتی غرورم رو نادید گرفتم و رفتم ازش خواستگاری کردم اما دلم رو شکست! دو ماه بعد دلش شکست! به دست کسی که به خاطرش از من گذشت.

به نقطه نامعلومی خیره شد: شب ها اون جا می نشست گریه می کرد! دیگه حتی ناهار هم نمی خورد. من می خواستمش! خواستنی تر از قبل.. اما باز هم من رو پس زد. من رو نخواست.. منی که آرزوی خیلیها بودم! منی که نیم نگاهم آرزوی دختر عمه هام بود دختر خالم من رو پس زد! .. بعد دو سال ازدواج کرد و از ایران رفت! لب های هاگان می خندید اما چشم هاش داد میزد "خستم؛ خیلی تنهام"

_هاگان: حالا می دونی چرا در و دیوار های خونه دارن خفم می کنن؟! از سقف خاطره هاش می باره روی تن و بدن خستم! عذابم میدن.. خالم 20 سال با ما توی این خونه زندگی کرد! اوایل خیلی خوشحال بودم اما الان لعنت می فرستم که اجازه دادیم با ما زندگی کنند!

هاگان می تونست بره. داد بزنه. خودزنی کنه.. قرص بخوره.. اما نمی تونست به جانیار بگه من حتی موقع خاک سپاری خانوادم هم حضور نداشتم! نمی تونست بگه من نتونستم خداحافظی کنم..! چون مردم اون رو "قاتل" می دونستند

هیچ وقت دوست نداشت از زندگی خصوصیش به کسی چیزی بگه اما جانیار هر "کسی" نبود! برادری بود که سال ها آرزوی داشتنش رو داشت. بدون این که بدونه آویسا هم حرف هاش رو می شنوه لب گشود، آسون نبود اما به سختی نالید: یه شب پاییزی بود که دوباره عکس نارین رو با شوهرش دیده بودم، توی تمام این سالها به کلبه آخر باغ می رفتم، تموم عکس های نارین رو در اون جا

جمع کرده بودم. اما اون شبِ لعنتی در حالی که مست بودم به قصد آتیش زدن کلبه کوچک به طرف کلبه رفتم. تموم کلبه رو اسید پاشی کردم. لب هاش کش اومد. گویی این خاطرات دارن از سر و کولش بالا میرن. _هاکان:فندک رو روشن کردم و تمون زندگیم رو به آتیش کشیدم.. (با بغض تاکید کرد) تموم زندگیم! آویسا و جانیار کنجکاوانه به این فکر می کردند که آن کلبه چه ربطی به مرگ خواهر و مادر هاکان داشت. دیگر نمی تونست ادامه بده. خاطرات از قلبش به گلویش راه باز کرده بودند،هاکان کم کم داشت تمام خاطرات رو بالا می آورد. بغضش رو به سختی قورت داد:نمی خواست تصورِ خوبِ جانیار نسبت بهش خراب شه.. اما دیگه نمی تونست بحث رو نیمه تموم بذاره.

بغض آلود لب زد:بی خبر از اون که بدونم خواهر و مادرم داخل کلبه‌اند. محکم تر ادامه داد:فریاد پدرم رو از پشت سرم شنیدم.. هنوز هم داخل گوشم اکو میشه:هاکان چی کار کردی؟ لاله و کیانا اونجا هستن!! هاکان نمی خواست بگه اوت لحظه حس می کردم تمام دنیا روی سرم آوار شد. شکستم.. فهمیدم حماقت کردم! نامردی کردم! نادونی کردم! اما دیگه هر چی می گفتم فایده ای نداشت. سرش رو میان دستاش گرفت:پدرم منو قاتل می دونست! به همه گفت.. همه! بی خیال غرور پسرش شد. بی خیال غمِ من! بی خیال دردِ من! (مکث کرد)یک سال بعد. به جای اینکه من رو ببره آسایشگاه روانی، من رو فرستاد دانشکده روانپزشکی.

جانیار هر چه به دنبال کلمه ها می دوید هیچ کلمه ای که مناسب گفتن باشه در دستش نمیومد!

هاکان پوزخندوار لب زد:اینکه توقع داشته باشی زندگی باهات خوب باشه،چون تو باهات خوبی:مثل اینه که توقع داشته باشی یه گرگ تو رو نخوره،چون توام اونو نمیخوری!

بلند شد به سمت اتاقش رفت. این دفعه باید کسی می بود که اون رو آرام کنه اما مگه همه "او" بودند که به بقیه دل گرمی بدهند،آروم کنند!؟

امان از وقتی که درمان، درد داشته باشه. امان از وقتی که رنگِ رخسار خبر می ده از سِرّ درون!

هاکان لبریز بود از درد! اما هیچ وقت نداشت کسی بفهمه! ولی به گفته خودش آدم که از خاطرات پر باشه یه روزی، یه جایی، یه ساعتی، در سال بدون این که خودش بخواد خاطرات از قلب به گلو راه پیدا می کنند و آدم اون رو بالا میاره! جلوی در اتاقش ایستاد. گویا الان بیشتر از هر چیز به بسته سیگارش نیاز داره. سیگار رو گوشه لبش گذاشت. سن فقط ساخته مغز آدمه، وقتی خودتو تسلیم دنیا می کنی پیر می شی. قفل اسکرین گوشی‌ش رو باز می کنه! نگاهی به مخاطب های تلفنش انداخت. چقدر نارین!

اسم همه دوست دختر های رنگ و وارنگش رو نارین سیو کرده بود! دستش رو روی سومین نارین کشید. چند ثانیه بعد صدای نازکی در گوشش پیچید: جانم هاکانی؟ وقتی اون رو "هاکانی" صدا می زدند حس می کرد پسر بچه ای سه ساله است! _هاکان: نیم ساعت دیگه خونه مجردی من باش! دختر نالید: اما مامانم...

هاکان بی توجه به بهونه دختر توپید: سریع! سیگارش رو روی زمین انداخت. با عجله از اتاقش خارج شد که هم زمان چشم هاش در چشمای آبی آویسا گره خورد! عصبی دندان هاش رو روی هم سایید. خجالت می کشید که بگه معشوقه برادرش رو می خواد! اما مگه آویسا معشوقه جانیار بود؟ اگر منطقی فکر می کرد جواب می شد "نه"

با پوزخند دست هاش رو روی گونه آویسا کشید: ازت خوشم میاد! آویسا با تعجب سرش رو عقب کشید. این حرف از هاکانی که تا الان مثل یک دکتر با او رفتار کرده بود بعید بود. به خیال این که هاکان باز هم مسته سریع به داخل اتاقش هجوم برد.

هاکان مست بود اما این بار به وسیله الکل مست نشده بود! به وسیله درد ها و
خاطرات مست شده بود!

سرش رو تگون داد به سمت در خروجی راه افتاد
نیم ساعت بعد هاکان جلوی در خانه مجردیش بود. نگاهی به دختر مو طلایی جلوی
در انداخت. اندام بزرگش خیلی خود نمایی می کرد! دلش می خواست همون جا عق
بزنه اما دیگه اون رو احضار کرده بود! سیصد بار به خودش لعنت فرستاد که چرا
سومین شماره رو گرفته. اصلا چرا همچین دختری رو انتخاب کرده؟! از قدیم گفتند
کبوتر با کبوتر باز با باز، ناگهان حرف آرین در مغزش اکو شد: "اما هاکان کُند با هر دو
پرواز"

دردهاش دو برابر شد! همیشه سلیقه هاکان و خدا یکی بود! هر کس رو دوست
داشت خدا با خودش می برد.

بی خیال افکارش شد و از ماشین پیاده شد به سمت دختر رفت: خانومی؟
خودش هم از این لحن گفتارش حالش به هم میخورد.
دختر با لبخند به سمتش برگشت؛ بدون توجه به اینکه در کوچه ایستادند خودش رو
در بغل هاکان انداخت: دلم برات تنگ شده بود.
هاکان که تو این موقعیت حتی اسم دختر را به یاد نمی آورد لبخندی تصنعی زد: منم
هاکان بی خبر از این که برادرش و آویسا رو در فکر انداخته همراه با دختر به داخل
خونه رفت! ذات بدی نداشت اما گاهی اوقات زیادی خود خواه می شد.

[نقل از آویسا]

لعنتی! از دیروز تا حالا از هاکان خبری نیست، هر چی از جانیار می پرسم می خنده و
میگه: رفته رفع دلتنگی کنه!
اصلا چه معنایی داره؟! کار همه اینه به درد ها و نگرانی هات می خندن، نمی دوم چرا
نگران هاکان شدم اما....

صدای چرخش لاستیک ماشینی از حیاط اومد.. ایندفعه دیگه خودشه!
سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم؛ یعنی که اصلا نگران هاکان نبودم!، آب
دهنم رو قورت دادم، چشمم رو به تلوزیون دوختم. اما همین که هاکان وارد شد
نتونستم جلوی خودم رو بگیرم؛ به سمتش برگشتم. سریع صورتم از دیدن این ریخت
و قیافه هاکان جمع شد!

هاکان بی توجه به من داشت از پله ها بالا می رفت؛ یکم خجالت می کشیدم اما بعد کمی این پا و اون پا کردن حرفم رو زدم: اتفاقی افتاده؟! وقتی به سمتم برگشت یاد قیافه مهراب توفاحشه خونه افتادم. اون دو تا کاسه خون وسط صورتش بیشتر از هر چیزی خودنمایی می کرد! صدای خش دارش سوهان اعصابم شد: نه! با اینکه خسته بود اما مثل همیشه محکم و استوار! مثل یه جنتلمن واقعی! از افکار خودم خندم گرفت!

رفت بالا! بدون توجه به چشم های نگران من رفت!! فکم منقبض شد. هاکان که هیچ وقت این جوری نبود! خدایا ببین این درد ها دارند چه بلایی سر آدم هات میارن! نمی خوای یکم کمک کنی؟! خودم رو روی مبل پرت کردم؛ خدا اینجا داریم تو گناه غرق می شیم، نمی خوای کمک بفرستی؟! خدا ما ازت خیلی دوریم! تمام شهر رو بوی فراموشی گرفته! صدای باز شدن در ریشه افکارم رو پاره کرد، سرم رو برگردوندم؛ جانیار بود! هه چه عجب بالاخره آقا اومد.

بر عکس هاکان اومد داخل سالن و خودش رو روی مبل روبروی من پرت کرد!

_جانیار: سلام.

با غیض جواب دادم: علیک!

از اون هم دلخور بودم؛ حق نداشت ساعت 2 شب من رو توی این خانه دراندشت تنها بزاره!

متوجه غیض داخل کلامم شد؛ اما بهم توپید: باز چی شده؟

دهنم رو کج کردم: کجا بودی تا الان؟! _جانیار: فروشگاه.

با اعصابانیت بهش توپیدم: فروشگاه دیگه کدوم قبرستونیه؟

صدای نیش خند تمسخر آمیز جانیار بلند شد: هنوز عین قبل بد دهنی! جملش بیشتر گلایه بود تا کنایه!، قدیم ها عادت نداشت کنایه بزنه! هه قدیم! قبلا خیلی چیز ها فرق می کرد.

فکر کنم هر دومون اونقدر بالغ شدیم که بدونیم حرف حساب جواب نداره!

برای عوض کردن بحث گفتم: هاکان اومد

جمله کامل از دهام نپریده بود که جانپار مثل فنر از جاش پا شد که بره بالا! اما زنگ در به صدا در اومد.

هم خندم گرفته بود؛ هم عصبی بودم.

من باز می کنم.

اما جانپار بالا نرفت؛ شاید اون هم مثل من دلش شور اومدن ناخوشایندِ یه نفر بود!

همین که درِ سالن رو باز کردم صورت خندان ریما جلوم ظاهر شد!

لعتنتی! اومده اینجا که چی کار کنه؟ باز هم من رو عذاب بده؟! با اون عشوه هاش

تیغه بکشه رو قلب من؟!

دندونم رو روی هم فشار دادم؛ از لای دندان های کلید شدهم غریدم: خوش اومدی

لبخندی کاملاً مصنوعی زد: وای آویسا جون!

همزمان من رو بغل گرفت؛ در جا ابرو هام بالا پرید! این چش شده بود؟! هه شاید هم

دیگر مثل قبل از من نفرت نداره، چون مطمئنم من نمی تونم معشوقش رو بدزدم!

از من جدا شد به سمت جانپار رفت. عجیب بود! اخم غلیظ روی صورت جانپار داد

می زد: چرا اومدی اینجا؟

اما من دلیل اخم جانپار به ریما رو نمی دونستم. بعد کمی پیچ کردن باهم هر دو

به سمت خروجی راه افتادند! می خواستند برن؟! اوهوم. رفتن بهتر بود چون اینجا

مزاحمی به اسم "آویسا" وجود داره.

بغض هی چنگ مینداخت به گلوم تا راه باز کنه، تبدیل به اشک بشه اما من نداشتم!

نمی زارم کسی احساس کنه ضعیفم

صدای ها کان از پشت سرم اومد: گریه کن، نزار هی بغض بشه تو گلوت هی بغض

هی بغض هی بغض! یه روز این بغض ها کار دستت می ده! اگر یه جایی همه شون

با هم یک باره بترکند حس خوبی نیست!

برگشتم سمتش، دوش گرفته بود و لباسش رو عوض کرده بود! اما همون خستگی

داخل چشمش از بین نرفته بود! هیچ وقت فکر نمی کردم ها کان این همه درد

داشته باشه! اوهوم.. وقتی خیلی شوخی کنی کسی جدیت نمی گیره! درست مثل

ها کان!

آهی کشیدم، دوباره روی مبل نشستم.. گویی همه خستگی من روی این مبل ذخیره

شده بود! خستگی که گناه نیست! آدم بودن گناهه، بعضی وقت ها آدم انقدر

خسته‌ست که دلش یه کما می خواد! چند ماه بخوابه بعد اگر خواست بلند شه و اگر خواست هم بخوابه! یه خواب عمیق تا ابد!

هاکان با لیوان قهوه داخل دستش روی مبل لم داد: زندگی، مثل یه استکان چایه. به ندرت پیش میاد که هم رنگش درست باشد، هم طعمش و هم داغیش. اما هیچ لذتی با اون برابر نیست.

زیاد فلسفی حرف می زد اما..!

ناگهان تلفنش زنگ خورد.

_هاکان: الو

همین که صدای پشت تلفن رو شنید متوجه شدم صورتش از غم جمع شد.

آروم نالید: خدافظ!

عجیب بود!

کنجکاوانه پرسیدم: کی بود؟

نگاهم کرد. غم داخل چشماش بی داد می کرد: نارین!

نیش خندی زدم: هنوز فراموش نشدی!

هاکان با تعجب نگاهم کرد: می خواهی فلسفه سر هم کنی؟!

خندیدم: نه.. ولی وقتی تلفن زنگ می‌زنه یعنی از یاد رفتی، حتی اگه به اشتباه شماری

رو گرفته باشند، ببین هاکان! تو این دنیا خیلی از آدم‌ها هستند که شمارشون حتی به

اشتباه گرفته نمی‌شه. یکی مثل من!

تلفنم رو با غیض از کنارم برداشتم جلوی هاکان تکون دادم: ببین! تنهایی یعنی یک

تلفن دارم که آهنگ زنگش یادم نیست!

از شدت بغض چونه‌م می لرزید. پفی کشیدم تا بغض تبدیل به اشک نشه

[نقل از جانیار]

آخرین جرعه آب هویجش رو نوشید: خیلی دلم برات تنگ شده بود!

سرم رو با خستگی روی فرمون گذاشتم، من به هیچ کدوم از حرف های عاشقانه

حسی نداشتم! حداقل حرف های ریما.

آهی کشیدم: ریما ما باید امروز تکلیف مان رو مشخص کنی...

اجازه حرف زدن به من نداد، با خوشحالی از جا پرید: آره.. آره! اوم امروز با دوستم

رفتم چند تا تالار دیدم برای عروسی! وای که چقدر عالی بودن! تازه چند تا لباس

عروس خوشگل هم دیدم جانی باورت همیشه چقدر قشنگ بودن. اون حلقه هم چندتایی مورد پسندمه که اگه راضی باشی بریم باهم ببین...
 اه، فتوکپی وروه جادو بود! دستم رو روی گوشم گذاشتم، سرم رو به فرمون چسپوندم: منظورم این نیست
 بادش خالی شد. صداش نگران شد: پس چی؟
 نگاهم رو به پنجره دوختم، گفتنش آسون نبود. دستی به چونم کشیدم: ببین ریما، من.. من...
 هوف نمی تونستم بگم! دوستش داشتم؟! عشق بود؟!
 بازدم رو خارج کردم: هیچ! برسونمت خونه!
 با بغض گفت: همه چیز رو فهمیدم! نگاهت داره حرفات رو فریاد میزنه. یادته گفته بودم خوب می شناسمت؟ (لبخند تلخی زد) خداحافظ.
 کمی جلو اومد گونم رو به نرمی بوسید: ممنون که تا الان تحملم کردی! دیگه شاید هیچ وقت همدیگر رو نبینیم.
 از ماشین پیاده شد. اون قدر توی شوک بودم که اصلا نمی تونستم دهن باز کنم حرفی بزنم.
 فقط چشمم رو به خیابان دوختم و رفتنش رو تماشا کردم. گاهی رفتن آدم ها دست خودشون نیست! اکثر اوقات رفتن از روی نفرت نیست! بعضیا میرن تا طرف مقابلشون راحت باشه! از خودشون و احساسشون می گذرن! این آدم ها روح بزرگی دارند.

پفی کشیدم: به راه افتادم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد. با بی حوصلگی نگاهی به صفحه گوشی انداختم

"hakan"

_الو

_هاکان: کجا رفتی تو؟

چه کار به من داشت؟! انگار بچم.

_ببین هاکان اعصاب ندارم. ریما همه چیز رو فهمید!

_هاکان: چی رو فهمید؟!

_من عاشقش نیستم! (مکت کردن و با تردید پرسیدم) هستم؟!

خودم هم از حس خودم تردید داشتم
 _هاکان: ببین برادر من صد بار بهت گفتم این عشق نیست حس مسئولیته!
 _یعنی چی؟!
 _هاکان: خیلی قاطی هستی بیا خونه کارت دارم.
 پفی کشیدم: اوکی.
 هیچ وقت عادت نداشت درست جواب بده. آدم رو توی خماری می داشت می رفت!
 همین که رسیدم در خونه متوجه شدم آویسا با سردرگمی داخل حیاط می چرخه.
 شیشه رو پایین دادم: چیزی شده؟
 نفس نفس زنان به سمتم آمد: آوین و آوینا داخل ماشین آوید تصادف کردن!
 بچه های آویسا تصادف کردند؟! ای خدا این دیگه چه مصیبتی بود؟!
 اصلا آرامش به این خونه میاد؟! انگاری نفرین شدیم!
 _بیا سوار شو.
 با عجله سوار شد. دیگه داشت گریه ش می گرفت: کدوم بیمارستان؟!
 با هق هق نالید: بیمارستان...
 سری تکون دادم با سرعت به سمت بیمارستان راه افتادم.
 همین که جلوی بیمارستان رسیدم جوری ایستادم که لاستیک ها صدای بدی داد.
 آویسا از چهرش معلوم بود خیلی نگران بچه هاشه. آره باید هم باشه اون یک مادریه
 و مادر همیشه نگران بچه هاشه حتی اگه پست ترین آدم رو زمین باشه.
 حتی اگه مادر فاحشه باشه.. حتی اگه!.. هوف بسه!
 این طور که آویسا زار می زنه ته قلبم داره می سوزه!
 با حالت دو به سمت بیمارستان دوید که نگهبان جلوش رو گرفت.
 پا تند کردم خودم رو بهشون رسوندم. از پشت بازوی آویسا رو گرفتم: بیا با من.
 همراه با هم وارد بیمارستان شدیم که آوید رو در حالی که سرش روی پاش بود کنار
 درِ اتاق عمل ایستاده بود!
 نیوا هم که روی صندلی نشسته بود زار می زد! چه قدر سخت بود از دست دادن یه
 عزیز!.. اون هم دو تا دختر بچه و پسر بچه که نه پدر مادری داشتن که درست
 حسابی بهشون محبت کنه!

چشم های سرخِ آوید روی آویسا ثابت موند.. انگار توی شوک بود! نمی دونست
 آویسا کجاست یا حتی زندست یا مُرده!
 [نقل از آویسا]
 قلبم داشت تند تر از قبل خون پمپاژ می کرد.
 نبض های کل بدنم شروع به زدن کردند.
 آوید یه طوری به سمتم راه افتاد که تصور کردم الان یک کف گرگی می خورم.
 آب دهنم رو قورت دادم. با ترس چشم هام رو بستم.
 یک هوا متوجه شدم توسط کسی به آغوش گرفته شدم.
 نفسم رو فوت کردم. آروم چشم هام رو باز کردم.
 چه حسی خوبی بود داشتن یه حامی! کسی که بعد 2 سال محکم بغلت کنه.
 دستم رو دور کمرم آوید حلقه کردم. با بغض نالیدم: دلم برات تنگ شده بود داداشی!

صدای مغموم آوید توی گوشم پیچید: خیلی زود از دستت دادیم!
 این بغضِ لعنتی ماشه می کشید روی گلوم.
 مسبب همه اتفاقات من بودم، به کی می تونستم بگم تاوان دادن آسون نبود؟ کیه که
 درک کنه؟
 ناگهان از آوید جدا شدم؛ دوباره قلبم شروع کرد به تپش ناموزون.
 بچ...

هنوز حرفم کامل نشده بود که دکتر از اتاق عمل اومد بیرون، نگاهی به حال و روز
 آشفته ما انداخت. انگاری گفتنِ حرف ها براش آسون نبود؛ آه کشید: حال شون اصلا
 خوب نیست. پسرِ نیاز به خون داره، دختر کلیه!
 آوید دستش رو به سرش کوبید: خدای من...!
 دکتر ادامه داد: تا فردا باید تزریق خون و پیوند کلیه انجام بشه! دنبال یه کلیه باشید.
 زانوی آوید تحمل این همه درد رو نداشت؛ نیوا که دیگه زار هاش کل بیمارستان رو
 فرا گرفته بود. جانیار هم که در فکرِ خودش غرق بود! خدا می دونه کی نجات می
 یابه، اما من....

هنوز از شوک حرف های دکتر بیرون نیومده بودم! آسون نبود دیدنِ فرزندان بعد 2
 سال اون هم روی تخت بیمارستان.

می خواستند بچه ها رو به اتاق دیگری منتقل کنند. همین که از اتاق عمل بیرون شون آوردند اصلا نداشتند بهشون نزدیک بشم. در حالی که اشک هام بی امون سر می خورند روی گونه م به سمت پرستار ها رفتم که نیوا و جانیار من رو محکم گرفتند با گریه داد زدم: ولم کنید، می خوام بچه م رو ببینم.. مامانی بلند شو! بلند شو ببین بعد 2 سال اوادم دیدنت.

دیگه اشک هام راه خودشون رو پیدا کرده بودند. بی امون تر از قبل پایین می اومدند. سخت بود دیدن فرزندات روی تخت بیمارستان! ناگهان صدایی از پشت سرم اومد: به بچه ها نزدیک نشو! اونها مادر هرزه نمی خوان. چقدر صدای آشنایی بود! در همین حال دل خراش! به سمتش برگشتم. خدای من سامرا! اون اینجا چی کار می کرد؟! شنیدم رفته بود خارج!

لعتنی..! الان چه وقت فکر کردن به سامره! دوباره با عجله به سمت بچه ها برگشتم اما مثل همیشه دیر جنبیده بودم.

بچه ها رو به اتاق دیگه منتقل کرده بودند.

با عجله به سمت پرستار ها دویدم اما ای لعنت به بخت بد! خواستم برم سمت شون که دستم از پشت کشیده شد. چون تعادل کم بود خوردم به دیوار.

جانیار دستاش رو دو طرف بدنم روی دیوار قرار داد. صورتش عین چشم هام قرمز بود!

ولم کن.

چشم هاش رو محکم روی هم فشار داد: بهتره بگم تو بس کن! چرا نمی فهمی اینجا بیمارستانه؟

ادامه حرفش رو نشنیدم، یعنی نخواستم که بشنوم.

داد زدم: ولم کنن

صورت م رو با دست هاش قاب گرفت: گفتم بسه!

طاقت نیاوردم. خودم رو انداختم توی بغلش شروع کردم به گریه کردن. واقعا به یه آغوش مردونه جهت گریه کردن نیاز داشتم..! یه آغوش پاک..!

آروم دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد.
 پفی کشید: آروم باش؛ درست می شه.
 مشتی به بازوش زدم، الان می خواست دلداری بده؟
 با صدای خش دارم نالیدم: دل داری نده!
 آروم آب دهنش رو قورت داد: همه ما از خاک اومدیم و به خاک بر می گردیم! اگه
 خدا بخواد بچه ها خوب می شن، فقط براشون دعا کن!
 ازش جدا شدم، با شانه های مایل به زمین روی صندلی نسبتا کثیف بیمارستان
 نشستم: من فاحشه می فهمی؟ ناپاکم! من رو چه به خدا؟!
 نیش خندی زد: هه معلومه خودت نمی خوای....
 ادامه نداد؛ با قدم های تند از راهرو گذشت!
 دستم رو با خستگی روی سرم گذاشتم و رفتنش رو تماشا کردم.
 هه همیشه همین بود! موقع سختی ها که می شد، پا می گذاشت روی دلش می
 رفت.
 _بخور.
 به بالای سرم نگاه کردم؛ لبخندی به صورت گرفته نیوا زدم.
 چشم هاش از شدت گریه پف کرده بود، موهای نامرتب از شالش بیرون زده بود!
 نیوا بیشتر از من به گردن بچه ها حق داشت.
 _مرسی، نمی خوام!
 بدون حرفی کنارم نشست؛ آهی کشید: دلم برای روز های خوب تنگ شده!
 اشک توی چشم هام جمع شد، نیوا هم زجر کشیده بود اما درد من کجا و درد اون
 کجا؟!
 _نیوا تو هیچی از درد نمی دونی!، نمی تونم چیزی بهت بگم چون بعضی چیزها
 گفتنی نیست! باید تجربه کنی تا بفهمی.
 نگاهم کرد، لبخند غم ناکی زدم! البته امیدوارم هیچوقت تجربه نکنی
 بلند شدم به سمت اتاق بچه ها رفتم که یه پرستار جلوم ظاهر شد: خانم لطفا داخل
 نرید.
 _چرا؟ می خوام برم پیش.....

_پرستار:نمیشه خانم.بفرمایید داخل سالن!

[نقل از هاکان]

_الو

صدای عصبی جانبار گوشم رو کر کرد:پسره بی فکر باز کجایی؟!
خندم گرفت:مطب.

پفی کشید:بیام؟

_نه

_جانی:چرا؟

_چون کار دارم،خودم بعدا میام خونه!

جانی که سه ش رو گرفت،گفت:اوکی.دیر نکن!

چه عجب باز شروع نکرد به نصیحت کردن. البته من هم جای اون بودم خسته می شدم.

_فعلا

صدای بوق ممتد تو گوشم پیچید،ای بابا عصبی شد.

عسل دستش رو دور گردنم حلقه کرد:هاکانی می خوای بری؟

به چشم های آبییش که به خواست من لنز گذاشته بود چشم دوختم:نه عشقم.

صورتش رو به ته ریشم کشید:جذابم؛ چه بویی میدی!

تو بغلم فشردمش،سرخوش گفتم:چه بویی؟

بیشتر بهم چسپید:اه عین چسپ دوقلوعه! وقتی چسپید ول کن نیست.

_عسل:سیگار.

خندیدم:خب به تو چه؟

کمی ازم فاصله گرفت؛لب های قرمزش رو غنچه کرد.

_|||| نامرد! چرا به من ربط نداره؟

لحن لوسش عذابم می داد،بی خیال جواب دادن شدم.

سفت کشوندمش تو بغلم.زیر گوشش زمزمه کردم:نارین؟

پفی کشید:بازم اسم همون دختر؟

پوزخندوار بهش توپیدم:نارین تویی!

روی ترقوش رو بوسیدم:تو عشق منی!

متوجه شدم داغ شده! نیش خندی زدم که بیشتر شبیه بازدم بود.

بی تردید از ش جدا شدم؛ کش و قوسی به گردنم دادم: من دیگه باید برم؛ خیلی دیر شده.

صداش مثل گریه بود: اما...

بی توجه به لب و لوجه آویزونش گفتم: سریع لباس هات رو بپوش. با تاکسی برو خونه، یه روز دیگه بهت زنگ می زنم بیای!

در حالی که مانتوش رو از روی کاناپه مطب بر می داشت گفت: ها کان من یه روز تو رو نبینم دق می کنم چه برسه به چند روز!

چشم غره ای نامحسوس بهش رفتم: اوهو. منم عزیزکم.

گونه م رو بوسید. بی حوصله به سمت در هلش دادم: برو دیر وقته.

با چشم غره ای به سمت در رفت. اه لعنتی خسته شدم از بس منو می بوسه!

دستم رو به گونم کشیدم تا جای رژ لبش پاک بشه.

تلفنم روی میز زنگ خورد، مهرانه بود! اه مهرانه کی بود دیگه؟

چقدر من فراموش کار شدم! آره درد که از یه حد بگذره آدم خودش رو هم فراموش می کنه.

کلافه بودم از این زندگی سگی! مردم سرگرمی دارن ما هم سرگرمی داریم!!

این قدر به تلفن خیره شدم که خودش قطع شد، دو دقیقه نگذشته بود که دوباره زنگ زد!

لعنتی باید خطم رو عوض کنم. ماهی یه دونه سیم کارت هم به کارم نمیداد!

گوشی رو خاموش کردم و سویچ ماشین رو از روی میز چنگ زدم به سمت در راه افتادم.

در ماشین رو کوبیدم؛ سه روز بود نخوابیده بودم!

این افکار لعنتی خواب رو از چشمام ربوده بودند.

همین که به جلوی در خونه رسیدم متوجه شدم جانی از در خارج شد.

کنارم ایستاد، شیشه رو پایین کشیدم: کجا داری میری؟

_حالم خوب نیست؛ فعلا میرم یکم بگردم بلکه آروم شم.

کمی مکث کرد: بچه های آویسا تصادف کردند. برو پیشش! بیمارستان....

معلوم بود هنوز هم برای آویسا ناراحته! لعنتی..! کی می خواست دست از این دل سوزی هاش برداره؟ با اعصابنیت گفتم: برو بتمرگ تو خونه! هیچ جا نمیری! با تعجب به صورت خشمگینم نگاه کرد: چته؟ چی شد؟ تهدید آمیز انگشت اشارم رو به طرفش گرفتم: نبینم به خاطر اون هرزه خیابونی ناراحت بشی که تیکه تیکه می کنم! _جانیار: ها کان حالت خوبه؟ تو نبودى می گفتى اون فقط قربانیه؟ باز یاد نارین زد به کلهت؟ چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم. جانیار من رو بهتر از بابا می شناخت! _جانى: تو بتمرگ تو خونه! لازم نیست جایی بری قشقرق به پا کنی. نفس عمیق کشیدم: نه من حالم خوبه؛ میرم پیشش گناه داره. خودم بدم چی کار کنم. جانیار پوزخندی زد، پاش رو روی گاز فشار داد ازم دور شد! این پسر دیگه داشت غیر معمولی می شد. به سمت بیمارستان راه افتادم؛ آره آویسا قربانی بود! قربانی یه احساس. این دنیا هیچ چیز سر جاش نیست؛ جانی بیشتر از من شبیه به روان شناس هاست! اما.... یه حسى بهم تشر زد: تو خیلی خوب می تونی آدم ها رو آروم کنی! آره.. درسته!!

[راوی کل]

_دکتر: متأسفانه خون هیچ یک از شما به این بچه نمی خوره! آوید از شنیدن این کلمات دلش فشرده شد. می خواست به بچه های خواهرش که مثل بچه های خودش بزرگشون کرده بود کمک کنه اما نمی تونست. _آویسا: من! (از جاش بلند شد به سمت دکتر رفت) آقای دکتر من هم امتحان می کنم. خون من شاید خورد! هر چهار نفر با تعجب به آویسا نگاه می کردند. صدای مغموم نیوا تو اتاق پزشک پیچید: _یعنی چی؟ چی داری می گی؟ _هاکان: کاری به کارش نداشته باش! تازه جرم که نمی خواد انجام بده.

آوید چشم غره‌ای نامحسوس به هاگان رفت. گویا حس خوبی نسبت به هاگان نداشت!

_آوید: کلیه! کلیه دادن چیز آسونی نیست آویسا! حاضری یه تیکه از بدنت رو بدی به بچت؟

آویسا عصبی تر از قبل به آوید توپید: اصلا چرا ندم؟ اگر کلیه تیکه از بدنمه بچه‌م همه وجودمه! می فهمی؟

جانیار نیش خند زد: هه تا دیروز که با مرد ها هر و کِرت به راه بود امروز اومدی بچم بچم می کنی؟ بیا روشنت کنم! بچه هات مادر فاحشه نمی خوان!

آویسا بی اختیار اشک هاش سرازیر شد. خجالت می کشید از گذشته‌ش! به خودش گفت کاش جانیار می فهمید من می خوام تغییر کنم.

اشک هاش رو پاک کرد: دیگه نمی خواست به افکارِ پوچش جولون بده، با قدم های بلند به سمت جانیار رفت و درست روبرویش ایستاد: گذشته آدم هیچ ربطی به آیندشون نداره، من از سر نادانی یه کاری کردم و حالا هم می خوام فراموشش کنم! صدای قهقهه جانیار کل اتاق را پر کرد: هه حالت خوبه؟ داری هزیون می گی! ؛ اصلا می خوای فراموش کنی؟ به همین راحتی؟ مگه رسوا شدن فراموش می شه؟! واقعا که بی خیالی!! لطفا مضحکه خندمون نشو.

هاگان که تا الان متوجه بحث بین آویسا و جانیار بود حرفی نزد.

می خواست این دفعه هر دوشون حرف های دلشون رو بریزن وسط!

_آویسا: اصلا تو چی می دونی از درد کشیدن؟ فراموش کردنش آسون نیست اما ممکنه!

جانیار با بی قیدی جواب داد: چی؟ نشنیدم؟ (قهقهه زد) باز هم توهم زا زدیا! کم کم داری خل می شی! (جدی شد) خانم جون آبرو جمع کردنی نیست! فقط می ریزه! باید مواظبش می بودی اما برات مهم هم نبود!

تک تک حرف های جانیار مثل سنگ های درشت می خورد تو سر آویسا! دردش میومد از این همه دل سنگی جانیار! انگار هنوز تاوان دادنش تموم نشده.

_آویسا: ببین جانیار من برای حرف مردم زندگی نمی کنم! آره رسوایی رو تجربه کردم اما روش سرپوش می زارم. از بین می برم!

_جانیار: هه دلت خوشه تو. به کارت افتخار هم میکنی، آفرین به تو آفرین

با باز شدن تند در حرف تو دهن جانبار ماسید.
 همه سرها به سمت در برگشت! دختری خیس از بارون در چهارچوب در ایستاده بود.
 آویسا دقیق به چهره مظلوم دخترک خیره شد، چقدر برایش آشنا بود اما اون رو به یاد نمی آورد که ناگاه ذهنش جرقه زد! همون دختری که برای نابود کردنش زندگی خودش نابود شد! گویی در بطری شیشه ای زندگی می کنه! هر وقت می خواد به سمت کسی سنگ پرتاب کنه زندگی خودش نابود می شود!

[نقل از آویسا]

آتریسا بود؟! چقدر تغییر کرده؛ گویا توی این سالها دردش دو برابر شده بود! ناگهان به سمت من اومد؛ سفت من رو توی بغلش گرفت.
 جوری فشرده شدم که حس کردم تمام استخون هام شکست! اما حس خوبی بود.
 بعد 5 سال خواهر ناتنیم رو دیدم. کسی که به خاطرش زندگیم نابود شد در حالی که می خواستم خودم نابودش کنم.
 دستم رو دور کمرش حلقه کردم.
 _ آتریسا: تا شنیدم همچین اتفاقی افتاده نمی دونی چقدر ناراحت شدم. اما از این که تو برگشتی خیلی خوشحالم!..
 خوشحاله؟! اون از کجا خبر داشت؟! در نبود من چه اتفاقاتی افتاده بود؟!
 دو سال نبودم اما انگار 10 سال از نبودم گذشته بود.
 آتریسا به از من جدا شد. سامر به داخل اتاق دکتر اومد.
 نگاهی به آتریسا انداخت: شما؟!
 جوری رفتار می کرد که انگار طلب کاره. بهش چشم غره ای رفتم.
 آتریسا تبسمی کرد: آتریسا هستم. فکر کنم بشناسید!
 سامر لبخند گشادی زد: بله بله.
 دیدن سامر اصلا برام خوشایند نبود؛ می خواستم خرخرش رو بجوم.. دیدن کسی که روزی هم خوابت بود اصلا آسون نیست، سامر فقط محرم تنم بود! مشکل این جاست محرم دل با محرم تن شدن خیلی فرق داره!

حرف های لعنتی روز طلاق توی گوشم اگو می شه: آقای قاضی من نمی دونستم
ایشون فاحشه است وگرنه باهاش ازدواج نمی کردم. ازدواج با ایشون بزرگ ترین
بدی بود که در حق خودم کردم

لب هام رو تند تند می جویدم. به زمین خیره بودم تا قیافه لعنتیش عذابم نده.
صدای هاگان زیر گوشم زمزمه شد: هی قوی باش! سینه هات رو بده بالا و با جرات به
چشم هاش نگاه کن! نزار این ننگ فاحشگی رو تنت بمونه.
من وقتی با سامر ازدواج کردم فاحشه نبودم اما بعد ازدواج چرا.....!!
پفی کشیدم؛ سعی کردم به خواسته های هاگان عمل کنم.
_هاگان: نزار هیچ کس قدرتت رو ازت بگیره!، تفصیر تو نبو که فاحشه شدی! نزار
هیچکس ؛ دقت کن هیچ کس اعتماد به نفست رو خورد کنه! نه جانیار نه سامر!
غرور نداشته باش اما اعتماد به نفس داشته باش!
سری به معنای فهمیدت تکون دادم.

**

داشتم با غذا بازی می کردم؛ هنوز هم تو فکر پیوند کلیه بودم
بعد از این که خون رو به آوین دادم حس تازگی رو توی بدنم حس می کردم!
بعد 2 سال حس کردم واقعا مادرم..!
مادری که بچه هاش رو دوست داره!
_آوید: غذات رو بخور.
با لبخند سری تکان دادم: باش.
چقدر اخلاقم تغییر کرده بود! دیگه اون دختر متکبر نبودم!
وجدانم بهم تشر زد: آره تو فاحشه ای!
لعنتی از در و دیوار ننگ به روم می باره! هنوز پدرم رو ندیدم؛ آوید گفت فلج شده و
نمی تونه بیاد بیمارستان.
بازم حس لمس کردن دست آوین و آوینا قلقلکم داد! چقدر حس خوبی بود!
یادمه بچه که بودن اصلا بهشون دست هم نمی زدم! اما الان حسرت گرفتن اون
دست های نرم و کوچیک شون رو دارم.
آوید بشقابش رو کنار کشید؛ همه چشم هامون به دهان آوید بود.
_آوید: فردا پیوند انجام می شه

سامر نیش خندی زد: هه دهقان فاحشه!
خواستم دهن باز کنم که مشت ها کان روی رون پام فرود اومد.
لب زد: هیس! خونسردیت رو حفظ کن.
چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم! حفظ این خونسردی زیاد آسون نبود
دلم می خواست بلند شم برم بیرون اما باز هم می ترسیدم متلک سامر یا جانیار
نصییم بشه!
پفی کشیدم. سکوت بین همه مون حاکم بود.
رفتم از این جا چیزی رو تغییر نمی داد اما باعث می شد حال کمی بهتر بشه.
صندلی پلاستیکی رو با احتیاط کنار کشیدم به سمت در راه افتادم.
توقع نداشتم کسی بگه "وایسا، داری کجا میری؟"
همیشه جاهایی که بودن و نبودنم فرقی نمی کنه، نبودنم رو ترجیح میدم.
حالم از بودن هایی که، فرق با نبودن نداره بهم میخوره.
روی نیمکت سرد آهین جلوی بیمارستان نشستم.
سردی نیمکت تا مغز و استخونم کش اومد.
+سردت میشه.
سریع مغزم واکنش نشون داد این صدای نازک خیلی آشناست.
برگشتم به آتریس که در چند قدمیم ایستاده بود نگاه کردم.
لبخند کوچکی زد: درد ها این قدر بهم چسپیدن که دیگه سردم نمی شه.
آتریس کنارم نشست: چرا بهت می گن فاحشه؟!
_چون پدرم دوستم نداشت! چون مادرم طلاق گرفت و با پدر تو ازدواج کرد. چون
کسی راه رسم دختر بودن رو بهم یاد نداد! می فهمی؟
سرش رو پایین انداخت: از من چه توقعی داشت؟

لب زد: متاسفم.

با اعصابانیت به سمتش برگشتم: متاسفی؟ (نیش خند زد) هه متاسفه!.. بین دختر
کوچولو به خاطر تو دنیای من نابود شد، می فهمی؟! به خاطر هوس پدر و مادرم تو
20 سالگی زندگی من نابود شد! تو پول نداشتی اما خوشبخت بودی اما من نه پول
دارم نه خوشبختم!

آتریسا ترحم برانگیز چشم های آیش رو به من دوخته بود: تو خیلی تنهایی! به خاطر همین خوش بخت نیستی.

_من از تنهایی لذت می برم، درسته که همیشه آدم ها دنبال یه داستان می گردن تا باهاش کلنجار برن و اینم می دونم که خیلی بلند پروازیه که بخوای تنهایی خوشبخت باشی، اما خب تنهایی خوبیش اینه که نمیداره کسی اصول زندگیت رو خراب کنه، من به اصول زندگیم و تنهاییم پایبندم. واسه نگه داشتن تنهایی هم اولین قدم اینه که از کسی خوشت نیاد و نذاری کسی بهت نزدیک شه! (مکت کردم) می فهمی؟
باد سردی می وزید؛ دست هام یخ کرده بود.
در همین لحظه آتریسا متوجه شد سردمه.
_آتریسا: منم سردمه.

چشم غره ای بهش رفتم؛ هنوز هم مثل اون سال ها بهش حسودی می کردم اما اون من رو دوست داشت!
آره دیگه دنیا همینه بعضیا رو هر چه قدر دوست بداری دوستت ندارن اما بعضیا رو هم هر چه قدر ازشون متنفر باشی دوستت دارن!

صدای پایی رو از پشت سرم شنیدم؛ به هاگان نگاه کردم: بقیه کجان؟
_هاگان: دارن میان.

آهانی گفتم؛ دوباره چشمم رو به کفش های پارهم دوختم.
_هاگان: مطمئنی؟!

سریع فهمیدم منظورش پیوند کلیه است.

آب دهنم رو قورت دادم: هاگان من خیلی مطمئعم! اصلا گیریم مطمئن نباشم! ، که چی؟ این وظیفه منه که برای بچم از جونم مایه بزارم! (پوزخنده وار ادامه دادم):
سامر که براش مهم نیست.

دست های مشت شدش روی پاهاش فرود اومد: آویسا اون هم حق داره!
چی حق داره؟! پفی کشیدم!

هاگان یه آدم دریده بود! هیچی نمی دونست از زندگی من! فقط بلد بود شعار بده.
_هاگان: آویسا من می خوام کمکت کنم؛ فردا قراره آزمایش های لازم انجام بشه! پس فردا کلیه اهدا می شه.

این دفعه دیگه چشم های آبیمن تبدیل شده بود به بمب، می دونستم داره بحث رو باز می کنه تا من منصرف بشم اما نمی دونه....

بلند شدم به سمت در ورودی بیمارستان راه افتادم، ساعت تقریباً 12 شبه!

به سمت اتاق بچه ها رفتم که پرستار سمجی جلوم ظاهر شد: عزیزم کجا؟ چشم های ازدهایم رو بهش دوختم: پیش بچه هام.

با دستاش من رو مجبور کرد روی مبل پشت پنجره اتاق بشینم.

آروم کنارم نشست: می دونستم الان می خواد با محبت نرم کنه! هه اون قدیم ها بود از محبت خارها گل می شدند! الان دیگه برات شاخ می شن می ایستن روی سرت!

پرستار شروع کرد به حرف زدن: عزیزم: می دونم خیلی برات سخته، اما تحمل کن، چون الان همیشه بری پیشش.

لبخند غمگینی نثار پرستار کردم: تا حالا مادر شدی؟ می دونی چقدر سخته بچه ات روی تخت بیمارستان باشه؟ می دونی چقدر سخته بهت انگ فاحشگی بچسپونن؟ ناگهان صدایی از پشت سرم به گوش رسید: مگه فاحشه نبودى؟!

به سمت جانپار برگشتم: روزنه امید در چشم هاش دیده می شد اما... من دروغ نگفته بودم! فاحشه بودم اما مثل اون ذهنم فاحشه نبود. راستش رو بگم جانپار از اون دسته آدم ها بود که خودش دزد و چشم هاش پلیس.

از جام بلند شدم: دست های مشت شدم رو زیر آستین سویشرتیم قایم کردم و به سمت اتاق آوین راه افتادم.

در اتاق رو آروم باز کردم و رفتم داخل. همین که چشمم به صورت معصومش افتاد گویی خنجر زدن به قلبم!

با شانه های افتاده کنارش نشستم، بی مسئولیتی نفرت انگیزه! هر چیزی رو دارم میدم برای بچه هام.

بلند شدم با چشم های خیسم گونه آوین رو بوسیدم، تکون آرومی خورد.

با صدای باز شدن در سریع خودم رو عقب کشیدم، اشک هام رو با دست پاک کردم. _نه گریه کن، راحت باش.

به آتریسا که داشت به سمتم می اومد نگاه کوتاهی انداختم: گریه کردن هم چیز خوبی نیست: اما گاهی اوقات بهش نیاز دارم.

آهی کشید: اما ضعیف نشونت می ده! حتی برای یه بار.
 _حرف مردم مهم نیست، مهم اینه خودم هم حالم از خودم به هم می خوره.
 _آتریسا: به خاطر حرف مردم از خودت بدت میاد.
 جوابی نداشتی؛ راست می گفت؟!
 _آتریسا: خودت؛ خودت رو دوست داشته باش، مثل قبل اعتماد به نفست رو افزایش
 بده! اما متکبر نشو.
 من نمی خوام آویسای قبل بشم؛ تحت هیچ شرایطی!
 **

با احساس دردی شدید از خواب پریدم.
 شب بود و همه جا تاریک، صدای اذان از کنار پنجره بیمارستان می اومد.
 چقدر آرام بخش و دل نشین بود؛ این قدر صدای اذان آرام بخش بود که دردم رو از
 یاد بردم، دیگه نیاز به هیچ قرص آرام بخشی نبود.
 امشب حس و حال عجیبی داشت؛ عجیب تر از همیشه.
 اذان حس خوبی بهم منتقل کرده بود.
 به یه طرف بدنم نگاه کردم؛ لباسم رو بالا دادم و بخیه اش نگاه کردم.
 آره حس خوبی بود، دیشب کلیه رو به آوین دادم. اما به جای درد آرامش بهم منتقل
 شده بود.

در اتاق آروم باز شد و آتریسا به داخل اومد.
 فکر می کرد خوابم به خاطر همین با قدم های آهسته به سمتم اومد، روی صندلی
 کنارم نشست.
 از صورتش معلوم بود خیلی خسته ست، آره روزهایی خیلی سختی رو تجربه کردیم.
 صورتش رو به سمتم برگردوند که متوجه شد بیدارم، لبخند آرومی زد: خوبی؟
 می خواستم لبخند بزنم اما لب هام کش نمی اومد، تک تک سلولام از آتریسا متنفر
 بودند به جز "قلبم".
 دلیل این تنفر برام موجه نبود، اما انسان هم گاهی اوقات به نقطه مقابلش حسودی
 می کنه، این حس توی وجود زنه؛ از خیلی سال پیش.

آتریسا که جوابی از من نشنید، سرش رو به سمت چپ کج کرد: چرا این جوری نگام می کنی؟ از من دلخوری؟ چی کار کردم؟

نگاهی به صورتش انداختم؛ نمی تونستم حقیقت رو پنهان کنم، دختر زیبایی بود اما من و اون با هم نمی ساختیم، در حقیقت اون می ساخت اما من، نه.

ناخودآگاه سوال بی ربطی نسبت به موقعیت ار ذهنم عبور کرد؛ در جا روی زبونم اومد: هنوز هم جانبار رو دوست داری؟!

با تعجب سرش رو به سمتم کج کرد: تو از کجا می دونی؟

نیش خند عمیقی روی لبم نقش بست.

_ نمی دونم، یادم نیست. شاید پنج سال پیش!

نگاهش رنگ غم گرفت، سرش رو آرام خم کرد:

_ پنج سال پیش، همه چی عوض نشد، اما دو سال پیش خیلی چیزها عوض شد.

انگشت هاش رو که انگار دارن کلاویه های یه پیانو رو می نوازن کنار هم قرار داد.

_ بابام فوت کرد، مادرم با پدرت ازدواج کرد. برای من شرایط آسونی نبود اما پدرت خیلی خوبه، سعی می کرد جای پدری که هیچ وقت برام پدری نکرد رو پر کنه، منو فرستاد دانشگاه. کلی زندگی مون رو سر و سامون داد اما کی بود که قلب من رو سر و سامون بده؟ (بازدمش رو خارج کرد) من بد شکسته بودم آویسا.. خیلی بد! ؛ بدتر از مرگ پدرم پس زده شدنم از طرف نیاوش (جانبار) و مرگش بود.

داشتم به بلاهایی که خودم سر آتریسا آورده بودم و اون هم از زبون خود آتریسا گوش می دادم.

هیچ وقت فکر نمی کردم بخوام توی همچین موقعیتی قرار بگیرم.

رفتن من به کیان شهر از اولش هم اشتباه بود، به قدری اشتباه که کل زندگیم رو جا به جا کرد.

آتریسا با صدایی که از شدت غم به صورت بغض شده بود ادامه داد: من عاشقش بودم اما بعد 4 سال فهمیدم فقط یک تغییر هورمونی توی 18 سالگی بود. اما هر چیزی که بود خیلی درد داشت، شاید هم بدتر از درد.. شاید هم یک شکنجه از طرف خداوند بود.

آتریسا هم درد داشت، اگر درد نداشت طبیعی نبود.

هر آدمی درد داره، به قول ساینه خداوند همه رو اندازه جنبه شون امتحان می کنه.

اما من..! چرا زندگی من این طور شد؟! درد من که اندازه جنیم نبود.
 هه شاید من استثنا بودم.

سرم رو به بالشت تکیه دادم تا خوابم بیره، اصلا حوصله نداشتم.
 با احساس این که دست نرمی گونم رو نوازش می کنه از خواب بیدار شدم.
 با دیدن چهره معصوم آوینا توی بغل جانیار نمی دونستم لبخند بزنم یا اخم کنم.
 آخه مگه آدم قحط بود که اون اومده بود بیدارم کنه؟
 «نه که تو هم خیلی بدت میاد»

از روی حرص دندونام رو روی هم فشار دادم، نیم خیز شدم تا بشینم که درد عمیقی تا
 مغز و استخونم تیر کشید.

لعنتی؛ پس کی می خواد تموم شه؟
 _جانیار: احتیاط کن.

چشم غره ای بهش رفتم اما ته دلم از این توجه هاش غنچ می رفت.
 بالاخره من هم آدمم، دل دارم.

«الکی خودت رو دل داری نده»
 لعنت به این فکر های ضد حال.

چپ چپ نگاهش کردم:

_چرا اومدی اینجا؟

نیش خندی زد و آوینا رو کنارم گذاشت:

_خیال زننه به سرت چون به خاطر تو نیومدم، آوینا با من راحت تره به همین خاطر
 آوردمش.

ای لعنت به این خیال های دخترانه، همیشه گند می زنه به غرورت!

با همان لحن طعنه آمیزش ادامه داد: خب من و آوینا بیرون منتظر تیم، زود لباس
 هات رو بپوش؛ هاکان کار های ترخیصت رو انجام داده.

و رفت، عین رفتن جون از بدن دیدم که جونم رفت.

لعنتی؛ اون همیشه برنده بود.

حتی وقتی که من بازی رو تموم کردم اون برنده شد.

"جانیار"

_آوینا: دایی جون؛ اون خانم که بهم گفتی بیدارش کن کی بود؟

آهی کشیدم، چی به این بچه 6 ساله می گفتم؟! بگم اون مادرته؟
 _نمیدونم دایی جون، بعدا می فهمی.
 به سمت نیوا رفتم: بیا بچه رو بگیر.
 نیوا سریع بلند شد و آوینا رو از من گرفت.
 با نگرانی گفت:
 _ حال آویسا چگونه؟
 پوزخندوار دستی به چونم کشیدم: خوبه.
 پس از مکث کوتاهی ادامه دادم: نیوا من باید برم، چند روزه اصلا به فروشگاه سر
 نزدم.
 _ نیوا: ما آویسا رو می بریم خونه مون.
 دستی به پشت گردنم کشیدم، در حالی که راه می افتادم به سمت در گفتم: از ها کان
 اجازه بگیر چون اصلا به من مربوط نیست.
 نمیدونم چرا همین که سوار ماشین شدم هوس کردم برم سر قبرِ نیاوش کریمی.
 من مُرده!
 بدون این که بدونم دارم چی کار می کنم به سمت بهشت زهرا به راه افتادم.
 تلفنم زنگ خورد، بدون این که به اسکرین صفحه نگاه کنم جواب دادم.
 _ الو
 صدای ها کان توی گوشم پیچید: کجایی؟
 _ قبرستون.
 ها کان متعجب شد: چی؟ مسخرت گرفته؟
 _ تو فکر کن مسخرم گرفته.
 تلفن رو بدون هیچ حرفی اضافه ای قطع کردم.
 نفهمیدم چطور پام رو گذاشتم روی گاز، چطور بعد نیم ساعت رسیدم جلوی بهشت
 زهرا، چطور داشتم به سمت اون قبر می رفتم.
 همین که به سمت اون قطعه رفتم گویا قلبم از حرکت ایستاد.
 ریما اینجا چی کار می کرد؟ خدای من این چه وضعی بود.
 سریع کنارش زانو زدم، تا خواستم بلندش کنم متوجه شدم خونی که دورش ریخته از
 دستش و گردنش.

چرا این کار رو با من و خودش کرد؟ یعنی این قدر بی فکر بود؟
گفتنش آسون نبود، اما با این همه خونی که ازش رفته مطمئنم احتمال زنده موندش خیلی کمه.
خیلی ترسیدم. اون حق اینکار رو نداشت.. یعنی مقصر منم؟ نه نه خودش خواست با خودش...
همین که خواستم دوباره اون رو توی بغلم بگیرم، تکه کاغذی از کف دستش افتاد روی زمین.
حس کنجاویم نمی داشت کاغذ رو ول کنم.
انگار نخى نامرعى من رو به سمت کاغذ می کشوند.
سریع برداشتمش، تکه ای از اون خونی شده بود اما قابل خوردن بود.
" سلام جانبار عزیزم. می خوام امروز مثل بچه های کلاس اول حرف بزنم. تو خیلی مرد خوبی هستی! اون قدر خوب که هر کس می تونه آرزوت رو داشته باشه یا خیال های دخترانه یک نفر باشی اما من هیچ وقت عاشقت نشدم، من عاشق نیاوش بودم! اون نیاوشی که حتی راضی نبود خار توی پای دشمنش بره، اون نیاوشی که به دست معشوقش کشته شد. یا بهتره بگم نیاوشی که مطمئنم هیچگاه دیگه متولد نمی شه. راستش نیاوش هم هیچ وقت عاشق من نبود اما حس مسئولیتش نمیداشت من رو تنها بزاره من به همین هم راضی بودم اما جانبارخان شما دل من رو گذاشتی روی کوره آتش! دیگه داشتی بد می سوزوندی.
واسه خود کشی کردن راه های احمقانه زیادی وجود داره، مثلا می تونی پنج دقیقه دماغت رو بگیری، یا اینکه خودت رو بیندی به ریل قطار، یا اینکه سرت رو پشت سر هم بکوبی دیوار، اما احمقانه ترین راه خودکشی اینه که عاشق یه نفهم بشی، عاشق یکی بشی که به هیچ وجه حرفت و احساسات رو نفهمه. یه خودکشی تدریجی..!
من همین کار رو کردم اما می دونی؟
گاهی زندگی کردن بیشتر از خودکشی کردن جرات می خواد؛ ولی به قول خودت من هیچ وقت جرات نداشتم
خداحافظ تا ابد."

بعد از خوردن تک تک کلمات نامه احساس می کردم تموم بدنم درد می کنه.
غم های ریما به گلوم چنگ می زدند و مثل مور و ملخ از بدنم بالا می رفتند.

دلم می خواست خودم رو تکون بدم و از این غم ها دور بشم اما غیر ممکن بود!
 این چاهی بود که ریما برای هر دو مون کنده بود.
 با عجله ریما رو توی بغل گرفتم و دوان دوان به سمت ماشینم راه افتادم.
 در عقب رو با عجله باز کردم، تازه متوجه شدم خون مثل آب قرمز داره از بدنش فوران
 می کنه.
 پیرهن خونیم رو سریع از بدنم در آوردم، پیچیدم دور دستش اما بریدگی کوچکی
 روی گلویش هم وجود داشت.
 نمی تونستم اون جا رو ببندم چون راه تنفسش بند می اومد.
 حس می کردم از همیشه دست و پا چلفتی تر شدم. قلبم با هر چه سرعت تمام به
 روی سینم می کوبید.
 انگار می خواد از بدنم جدا بشه و بره.
 ندونستم چطور پام رو روی گاز گذاشتم، چطور بعد 5 دقیقه به بیمارستان رسیدم و
 تازه ریما رو روی برانکارد گذاشتند و به سمت بخش های اورژانسی می بردند.
 با بالا تنه لخت و شلواری خونین وسط بیمارستان ایستاده بودم و به حماقت خودم
 فکر می کردم.

مهسا:

#پارت_137

#رسوایی

لرزش تلفنم رو توی جیبم حس کردم، به دیوار تکیه دادم.
 تلفن رو از جیبم بیرون آوردم، حتی به اسم مخاطب پشت خط هم نگاه نکردم:
 _الو

صدای ها کان توی گوشم پیچید: کجایی پسر؟
 همیشه اولین جمله ای که پشت تلفن از ها کان می شنیدم همین بود.

_بیمارستان

_ها کان: بیمارستان؟؟ دوباره اون جا چی کار می کنی؟

با ناراحتی گفتم: ریما تموم کرد.

همیشه عادت داشتم بی مقدمه باشم.

_ها کان: پسر چی داری می گی؟ حالت خوبه؟

حوصله سوال جواب های هاگان رو نداشتم،خودش هم می دونست من تو این جور مسائل اصلا شوخی ندارم.

در اتاق باز شد.ریمما رو روی تخت در حالی که ملحفه سفید تمام بدنش رو پوشونده بود به سمت سرد خانه می بردند.

احساس می کردم تیکه تیکه قلبم زیر پاهای پرستاری که تخت رو به سمت سرد خونه می کشونه،له می شه.

زانو هام شل شد و افتادم روی زمین.

با صدای جانپار گفتن کسی سرم رو به عقب برگردوندم.

هاگان پشت سرم ایستاده بود. لعنتی علم به علاوه علم روانپزشکی علم غیب هم داشت.

این پسر یه معادله هزار مجهولی بود.

زیر بغلم رو گرفت و من رو بلند کرد:پسر قوی باش! (با شوخی گفت) تو الان باید خوش حال باشی.

با تعجب بهش نگاه کردم:چرا؟

_هاگان:چرا نداره پسر.

تازه فهمیدم منظورش چیه. با اعصابنیت بهش پشت کردم:خجالت نمی کشی؟

هاگان کی می خوای بفهمی ریمما مُرد!، اون هم به خاطر من.

نامه رو از داخل جیبم در آوردم،تمام اعصابنیتتم رو توی مشت و صدام ریختم. ورقه‌ی خونی رو پرت کردم تو صورت هاگان،فریاد زد:اون به خاطر من خودش رو کُشت می فهمی؟ قاتل اصلی منم می فهمی؟ پلیس می خواد من رو بندازه زندان می فهمی؟

(به پلیسی که یک گوشه ایستاده بود اشاره کردم)

_بین منتظر منه! بین.

مهسا:

#پارت_138

#رسوایی

مثل دیوونه ها داد می زدم.

هاگان دستاش رو به نشانه سکوت جلوم گرفت:

_آروم باش.

اصلا متوجه محلی که درش هستم نبودم.

نفس نفس زنان سر جام ایستادم، خوش به حال زن ها تا چیزی می شه اشک می ریزن اما ما مرد ها باید بایستیم این همه نفس عمیق بکشیم تا بغضمون فروکش کنه.

پلیس جلو اومد:

_آقای محترم شما باید با من به آگاهی بیاید.

هاکان جلو اومد: برای چی؟

پلیس نگاه کوتاهی به من انداخت: این آقای محترم با بالاتنه لخت و شلوار خونی خانمی که متاسفانه فوت شدند رو به این جا آوردند. زخم های بدن مرحوم طوری هست که گویا به اون حمله شده.

هاکان نامه رو محترمانه به طرف پلیس گرفت: این نامه نشون نمی ده مرحوم با قصد خودکشی کرده!؟

پلیس نامه رو برداشت، بدون خوندن نامه به راه افتاد: به هر حال شما باید با من به آگاهی بیاید.

هاکان به نشانه تایید سری تکان داد. به من اشاره داد، ساکت شو و راه بیوفت. با عصبانیت پفی کشیدم، پشت سر پلیس به راه افتادم

[نقل از آویسا]

آوید در خونه رو باز کرد:

_بیا

آب دهنم رو قورت دادم، جلو تر از همه به داخل رفتم.

همین که وارد خونه شدم مثل همیشه شریفه رو جلوم دیدم.

چقدر دلم براش تنگ شده بود، توی این دو سال چقدر پیره شده.

همین که من رو دید خودش رو به آغوشم انداخت.

حس می کردم دلم براش تنگ شده بود. حداقل 25 سال از عمرم رو باهاش گذروندم.

پس دلتنگیم طبیعی بود. دستم رو دور کمرش حلقه کردم.

چکه اشکی از گونم پایین اومد. من چقدر دل سنگ بودم!

یادم نمی اومد تو تموم این سال ها حداقل یک بار بغلش کرده باشم.
 همیشه نگرانم بود، ولی من هیچ وقت نفهمیدم.
 ازم جدا شد، صورتم رو با دستش قاب گرفت. چونم از شدت بغض می لرزید، غم توی
 چشم هام داد می زد.
 صورت شریفه خیس از اشک بود.
 _شریفه: عزیزم...! چقدر لاغر شدی، این همه سال تو بدبختی زندگی کردی فدات
 بشم.

نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط بشه:
 _من همیشه از دور مواظبت بودم، چه وقتی که شش سالت بود و از دوچرخه
 افتادی؛ چه الان.
 جسورانه به چشم های آبییش نگاه کردم:
 _به زور منو سوار دوچرخه کردی و بدون اینکه بگی ولم کردی، وقتی دوباره افتادم
 عصبانی شدی و گفתי خودت پاشو (نیش خند زدم) منظورت این بود؟
 تبسمی کرد:
 _ادم وقتی با واقعیت های زندگی روبرو میشه شخصیتش ساخته میشه، اگه بیفتی
 خودت بلند میشی!
 با اعصابنیت نفسم رو توی صورتش بیرون دادم:
 _فقط شش سالم بود. (تاکید کردم) شش! من به فکر این که تو دوچرخه رو گرفتی
 سوار شدم، اما تو چی کار کردی؟ ولم کردی! (سرم رو پایین انداختم، لب زدم:) من
 همچین زندگی رو نمی خواستم.
 کمی به جلو متمایل شد:
 _باور کن من می خوام با تو مثل قبل...
 پریدم تو حرفش:
 _پس درمان شو.
 با تعجب نگاهش رو به صورت جدیدم دوخت، مشکوکانه لب زد:
 _چه درمانی؟
 کنارش زانو زدم، محکم گفتم:

_تو به کمک احتیاج داری، متوجه نمی شی؟! تو مریضی، خودت نمی تونی خودت رو درمان کنی. من گناه دارم، آوید گناه داره. به خدا ازت می ترسم، تو یه فرشته‌ای اما از نوع شیطانی.

ویلچرش رو بهم نزدیک کرد:

_من با رویا تغییر می کنم.

تازه متوجه پشت سر پدرم شدم. رویا با لبخندی کنار پله ها ایستاده بود و به من نگاه می کرد.

ناگاه با عجله به طرفم اومد، تا به خودم اومدم اون من رو توی بغلش می فشرد. جوری رفتار می کرد که انگار 30 سال باهم زندگی کردیم، 20 سال از هم دور بودیم!.. دیگه مثل قبل نبودم. برای این که دلش نشکنه دستم رو روی کتفش گذاشتم. دلم می خواست باهم مثل مادر و دختر رفتار کنیم، اما دنیای ما خیلی باهم فاصله داشت.

با بغض گفت:

_دلم برات تنگ شده بود.

من بلعکس او بودم، هیچ وقت عادت نداشتم حس هام رو به زبون بیارم! لبخند آرومی زدم و ازش جدا شدم.

بابا خواست چیزی بگه که آوید، آوین رو به طرف بابا آورد:

_بابا مثل این که نمی خواد نوه یکی یه دونت رو ببینی!

خوش حالی توی چهره بابا آشکار شد، دستش رو به طرف آوید دراز کرد:

_آخ پسر خوشگلم

آوین رو از آوید گرفت:

_مگه آوینا رو نیاوردید؟

آوید لبخند تلخی نثار بابا کرد:

_نه، دکتر گفت دو، سه روزی باید توی بیمارستان بمونه.

بابا آهی کشید، آوین رو سفت تر توی بغلش گرفت:

_دلم برای خنده های دخترانش تنگ شده.

از این حرف بابا دلم لرزید، اون هیچ وقت به من نمی گفت خنده هام رو دوست داره.

«مگه تو هم می خندیدی؟!»

پوزخند کوتاهی به افکار خودم زدم.

_اتاق من کجاست؟ یه کم خستم و بخیه هام داره درد می گیره.

_بابا:چی با خودت فکر کردی؟ چرا مثل غریبه ها رفتار می کنی؟ اینجا خونه تو هم هست. کسی به اتاق قبلیت دست نزده

نیش خندم فضای ساکت سالن رو پر کرد،تمسخر آمیز گفتم:

_واقعا؟ آخه 2 سال پیش وقتی من رو با چک و لگد از این جا بیرون انداختید فکر نمی کردم روزی بخوام برگردم و این حرف ها رو بشنوم.
بغض گلوم رو احاطه کرده بود،به آرومی لب زدم:
_گفتی برای نگهداری از من توی خونه جا نیست،بیست سال فقط نخاله بزرگ کردی....

بغضم نمی گذاشتم ادامه بدم،اشک توی چشم های آبیم حلقه زده بود. با پشت آستین مانتوی کهنم اشکام رو پاک کردم:

_توی این ویلای بزرگ فقط برات نخاله بودم،نخاله ای که زیر پات لهش کردی. نخاله ای که دین و دنیاش قربانی احساس پوچ شما شد.
آوید بازوم رو گرفت،در گوشم گفت:
_آروم باش،خسته ای. بیا بریم بالا.
و منو همراه خودش به طرف پله ها کشوند.

خسته بودم از این بی احترامی ها. دیگه حقم نبود این همه درد کشیدن،مگه من چند سال داشتم؟! چرا جوونی نکردم اما پیر شدم؟ چرا من باید قربانی احساس بشم؟ همش قربانی خوش حالی دیگران بودم اما اگه به زندگی خودم نگاه کنم مثل یه تلوزیون بدون آنته که توش جز برفک چیزی نیست،حتی یه خاطره خوب..!
هنوز هم بوی اتاقم رو حس می کردم؛اما دیگه بوی غرور جوونی نمی داد،بوی ذلت می داد،بوی خاری،بوی کهنگی!

_آوید:آویسا می تونیم باهام کنار بیایم. لطفا دیگه بدخلقی نکن عزیزدلَم.
پفی کشیدم،با قدمی سینه به سینه ایستادم:

_فرق من و تو،توی ترسامونه. توی می ترسی روزهای خوبت رو از دست ندی اما من می ترسم روزای بدتر از این سرم نیاد(کمی عقب رفتم:).می فهمی که؟
بدون این که منتظر جواب بمونم در اتاق رو بستم.

به اتاقِ بزرگم نگاه کردم، نگاهم رو دور تا دورش چرخوندم.
خونه ای که برام عین غربت بود، حس می کنم هیچ وقت اینجا نبودم.
وقتی داخلشم دلتنگی از سر و کولم بالا می ره، حس می کنم از زادگاه خیلی دور
شدم.

نمی دونستم باید چی کار کنم، قابل باور نبود اما دلم هوای هاکان رو کرده بود.
هوای این که دستام رو بگیره تو دست های بزرگ و قویش، نصیحتم کنه. درست
مثل یه حامی!

گوشی رو برداشتم؛ دلم می خواست بهش پیام بدم، اما اگر دست می گذاشتم رو
کیبورد حرف های ترسناک از دستم در می رفت.

همین که "Online" رو بالای صفحه دیدم سریع شروع کردم به تایپ کردن:
"من اینجا می ترسم"
استرس داشتم نکنه بخونه و جواب نده، نکنه اصلا شمارم رو نداشته باشه. اصلا نکنه
من رو یادش رفته باش.

لعنتی، مگه توی دو روز میشه؟

طولی نکشید که جواب اومد:

"سلام"

نشستم روی تختِ خاک گرفته.

کلافه نوشتم:

"سلام"

داشتم عصبانی می شدم. یک دقیقه گذشت اما جوابی نیومد.

چند دقیقه بعد صدای تیک آروم گوشی بلند شد:

"چرا؟ می خوای پیام دنبالت؟"

بیاد دنبالم؟ نمی دونم. شاید رفتن از اینجا برام بهتر باشه.

نوشتم:

"نمی دونم"

آنلاین بود اما دیر جواب می داد. از حرص دلم می خواست گوشی رو از پنجره پرت

کنم بیرون.

بد قرن ها جواب داد:

"راستش اینجا هم اوضاع مساعد نیست، جانیار حالش خرابه. از هم دور باشد بهتره!"
!...

"چرا حالش خرابه؟ مگه می خوام پیام پیش اون لعنتی؟"
خوند، اما با تاخیر جواب داد:

"شاید خبر مساعدی نباشه اما ریما فوت کرده"
جا خوردم، انتظار همچین جوابی رو نداشتم.
کلافه نوشتم:

"باشه، پس خدانگهدار"
هاکان:

"پس فردا میام دنبالت"

اوکی دادم و گوشی رو خاموش کردم.

خیلی تشنم بود. آروم از اتاق بیرون اومدم.

فکر نکنم جای آشپزخونه تغییر کرده باشه. دلم نی خواست کنار پله ها بایستم و داد
بزنم : شریفه برام آب بیار.

اما همیشه، دیگه خجالت می کشم.

ناگهان حس کردم صدای راه رفتن چیزی از پشت سرم اومد.

سریع به عقب برگشتم که ویلچر بابا رو پشت سرم دیدم. چشم هام رو تو کاسه
چرخوندم، بهش پشت کردم.

دست هاش رو به دستم گرفت. آروم لب زد:

_بیا از اول شروع کنیم.

جواب ندادم. واقعا از اول شروع کردن براش این قدر آسونه؟ پس من چی؟ اصلا مگه

شروعی داشتیم که بخواد به شکست ختم بشه؟ مگه از بین بردن هویت و احساس

یه نفر شروعی هم داره؟

لبخند زد:

_خوشبختم!

واقعا که هنوز من رو بچه شش ساله ای فرض می کرد که با شکلات می خواست

آشتیم بده.

با حرص دستش رو پس زدم:

چرا خوشبخت نباشی؟ عشقت رو آوردی خونه و مایه ننگت رو از خونه پرت کردی بیرون، پدرانۀ هایی که هیچ وقت برای من خرجش نکردی رو برای دختر عشقت خرج کردی! توی این خونه درندشت یه نخاله بودم که پرتم کردی بیرون و عشق رو به خونه ات راه دادی! مگر این طور نیست آقای زند؟! اما من خوش بخت نیستم، چون بدبختی کشیدم! چون توی فقر و ذلت دست و پا زدم. وارد اتاق شدم، در رو از شدت اعصابانیت بهم کوبیدم.

در اتاق زده شد، خیلی عصبی بودم اما گفتم:

بیا

در آروم باز باز شد، در حالی که دستم روی پیشونیم بود به سمت در برگشتم.

پدرم با ویلچرش وارد شد، سرش پایین بود. آهی کشید:

آویسا زندگی مون تازه داره رو به راه میشه، خواهش می کنم خراباش نکن!

هه من دارم خراباش می کنم؟! می دونستم بودنم براش شومه.

لبخند در هم شکسته ای زدم:

نگران نباش، من از این جا می رم. با عشقت و دختر عشقت خوب زندگی کن! پدرانۀ

هایی که هیچ وقت برای من خرج نکردی رو براش خرج کن. رویا رو خیلی دوست

داشته باش و نزار کمبودی حس کنه ..

مقاومتم دیگه داشت در هم می شکست اما ظاهرم رو حفظ کردم:

یه وقت اذیتشون نکنی، به همه خواسته هاشون عمل کن! نذار مثل من یه نخاله

باشن.

بهش پشت کردم؛ به سمت پنجره رفتم و با آهی ادامه دادم:

فردا می رم. دیگه رد پای من رو توی زندگیت حس نمی کنی.

صداش بغض داشت:

تو دختر منی! برام از هر چیزی با ارزش تری. پاره تنمی! چرا نمی خوای بفهمی؟

مرتیکه داره خامم می کنه، ولی من دیگه اون دختر 6 ساله نیستم.

وقتی زیادی درد بکشی، از همه خنجر بخوری دیگه حتی پدرت رو هم باور نداری!!

چه برسه به پدری که هیچ وقت پدری نکرد.

بابا: آویسا من واقعا تو رو دوست دارم.

پوزخندی زد:

_ برای دوست داشتن خیلی دیره! گاهی اوقات با خیلی بد تا می کنی و تا به خودت میای که جبران کنی دیر میشه، (بغضم رو سخت قورت دادم:) دیگه خیلی دیر شده!! احساسم بهم میگفت ببخشش اما عقلم اجازه چنین حماقتی رو نمی داد. از علائم بزرگ شدن اینه که عقل بتونه جلوی احساسات رو بگیره!!

_ بابا: فکر رفتن رو از سرت بیرون کن!

_ من دیگه بچه نیستم، شما نسبت به من هیچ مسئولیتی ندارید! ازم فاصله بگیرید آقای زند.

به در اشاره کردم:

_ حالا هم بفرمایید بیرون.

چشم هام رو روی هم فشار دادم تا کمی از اعصابانیتم فروکش کنه.

همین که بابا از در خارج شد بغضم شکست.

گریه هام آرام آرام از گونه م جاری شد. زانو های خستم شل شد و افتادم روی زمین.

"نقل از هاکان"

خنجر صدای خواننده فرود می اومد توی گوشم، به سمت سویلای رفتم:

_ صدای این کوفتی رو کم کنید دیگه!

به سمتم برگشت، خدای من این سویلای نبود، نرمین بود. آب دهنم رو قورت دادم.

می ترسیدم باز هم بخواد مسخرم کنه.

قوی به گردنش داد و به سمتم برگشت. از دیدن چشم های آبی متمایل به سبزش

تیغ کشید روی قلبم.

خودش رو خوش حال نشون داد اما همیشه حقیقت این بود: همیشه برعکس

باطنش عمل می کرد.

دستش رو روی شونم گذاشت:

_ وای هاکان جان! من و تو توی این مهمونی...؟! چقدر جالب.

چشمم رو ازش گرفتم، پوفی کشیدم. خواستم ازش دور بشم که بازوم رو گرفت، آرام

گفت:

_ بچه ها بیاید قاتل هم اومد.

با خشم به سمتش برگشتم، دهنم رو به گوشش نزدیک کردم:
 _هیچ وقت این رو داد نزن (پوزخندوار ادامه دادم) چون منم از گند کاری های تو بی اطلاع نیستم.
 *هاکان کجایی؟
 ازش فاصله گرفتم، تهدید آمیز غریدم:
 _نزار قضیه کش پیدا کنه، وگرنه برای هر دومون بد می شه.
 به سمت سویلای که داشت من رو صدا می کرد رفتم، که نرمین مانع شد و دستم رو گرفت:
 _تو باید تاوان بدی.
 با خشم به سمتش برگشتم، اعصابانی اما با تن صدای آروم بهش توپیدم:
 _مگه گناه نکرده تاوان داره؟
 بغض مثل کنه افتاده بود به جون گلوم. از خودم متنفر بودم که این کار رو کردم.
 _نرمین: تو خاله رو کشتی!
 _من قاتل مادرم نیستم.
 تاکیدانه گفت: تو یه قاتلی!
 لبم رو از حرص روی هم فشار دادم. این زنیکه کی از خارج برگشته؟ نکنه نارین هم با اون برگشته؟!
 _نرمین: شنیدم می خوام ازدواج کنی.
 ایندفعه دیگه خندم گرفت، متمسخر بهش نگاه کردم:
 _ازدواج؟! با کی؟!
 قری به گردن بلندش داد، صورتش رو آورد جلوی صورتم:
 _آویسا خانم!!!
 اخم هام در هم شد، صورتم رو عقب کشیدم:
 _داری چی برای خودت و رور می کنی؟
 _نرمین: اون دختره توی خونته. سعی نکن منو گول بزنی. اوه راستی چرا داداشت رو توی این موقعیت سخت ول کردی؟! شنیدم زنش فوت شده.
 تهدید آمیز انگشت اشارم رو به سمتش گرفتم:
 _زنش نبود..!

مستانه خندید:

_ فقط همین قسمت رو شنیدی قاتل جان؟

باز هم صدای سویلای بلند شد:

هاکانی کجا موندی؟!

لیوان لیموناد داخل دستم رو کمی فشار دادم:

_ برم. صدام می کنن.

دستش رو مثل بچه ها بالا آورد، انگشت هاش رو به نشانه بای بای تکون داد:

_ می بینمت.

به سمت سویلای رفتم:

_ عشقم، حرص خوردنت رو بخورم.

پشت چشمی نازک کرد:

_ تیکه های بیمزت من رو کشته.

چشمم رو توی کاسه ش چرخوندم:

_ بدخلقی نکن حال ندارم.

کمی قر به بدنش انداخت، دستش رو گذاشت رو شونم:

_ ببینم، وقتی من زنگ می زنم روی گوشیت چی می نویسه؟

کمی از لیمونادم رو مزه کردم:

_ خب، سویلای!

اخم کرد، دستش رو برداشت:

_ مگه ما کی هم هستیم؟

شونه بالا انداختم:

_ دوست.

دستم رو دور گردنش انداختم که ازم جدا شد:

_ من با دوستانم این قدر جیک تو جیک نمی شم.

خندیدم، بوسه ای رو گونش نشوندم:

_ تو عشق منی!

همین موقع تلفنم زنگ خورد. جانبار بود!

از سویلای جدا شدم:

_الو

_وقتی بهت نیاز دارم نیستی.

صداش خیلی بغض داشت. آهی کشیدم:

_داداش من مطبم.

_من دوست دخترات نیستم هاکان.

صدای بوق ممتد گوشی توی گوشم پیچید. لعنتی چی می شد نمی اومدم؟! هوف

نمی تونم که جلوی این دل رو بگیرم!!

سویلای با ناداحتی لباس رو غنچه کرد:

_عزیزم می خوای بری مگه؟

با طعنه نگاهی به نرمین انداختم:

_بهتره برم!

رو پنجه پاهاش بلند شد، بوسه ای روی گونه م گذاشت. انگشت هاش رو به نشونه

بای بای تکون داد. کمی لب هام رو به نشونه لبخند تکون دادم، ازش دور شدم.

سوار ماشین شدم با سرعت از اون خونه لعنتی دور شدم. دلم می خواست سرم رو

بکوبم به دیوار! از همه چیز و هنه جا خسته بودم.

همین که رسیدم در خونه متوجه شدم ماشین قرمز رنگی جلوی در حیاط پارکه!

عجب. نصف شبی کی اومده؟

ماشین رو که به داخل پارکینگ خونه بردم متوجه ماشین بابا که سر جای

همیشگیش پارک شده بود، شدم.

دیگه داشتم شاخ در می آوردم. سریع از ماشین پیاده شدم به سمت در ورودی سالن

رفتم.

سمانه در رو باز کرد:

_خوش اومدید آقا

نگاهی به سر تا پای سیاهپوشش انداختم:

_کی اومده؟

لبخندی زد:

_خاله تون و دخترهاش!

مگه بابا نمی دونست من کله م خرابه بیهو می کوبمش به دیوار؟!

سمانه رو با خشم کنار زدم. با قدم های تند به سمت سالن می رفتم. از اعصابانیت دست هام می لرزید. باید اعتراف کنم من مشکل کنترل اعصابانیت دارم!

همین که وارد سالن شدم همه چشم ها به سمت من چرخید.
 نارین رو دیدم، چشم های آبییش بین همه می چرخید تا به من رسید.
 دلم می خواستم با همین دو تا دست هام گلوش رو بگیرم و خفش کنم. دست هام رو مشت کردم با اعصابانیت داد زدم:
 _ شما اینجا چی کار می کنید؟؟!

خاله با ترس بلند شد به سمتم اومد، ترسیده بود اما می خواست من رو آرام کنه، با لکنت گفت:

_ سلام پسر!

داد زدم:

_ گمشید از این جا بیرون.

پسر کوچیک خالم به سمتم اومد:

_ هی قاتل به مامانم دست...

همین موقع بازوم رو گرفت که با خشم پرتش کردم روی زمین:

_ گمشید از اینجا!

نارین دست شوهرش رو توی دستش می فشرد، از این حرکت بیشتر اعصابانی می شدم.

بابام بلند شد به سمتم اومد:

_ تو برو تو اتاقت

انگار بچه دو ساله بودم. با خشم به سمت پله ها راه افتادم. در همون حال شماره آویسا رو هم گرفتم، نمی دونم چرا اما بهش نیاز داشتم. به صدای نرم و خوشگلش شاید هم جایگزینی برای عشق اول!

«هاکان تو نباید با اون دختر این کار رو بکنی»

آب دهنم رو قورت دادم و به داخل اتاق رفتم.

انگار اون هم تو این شب پر هیاهو نخوابیده بود:

_ خوبی؟

_خوبم

_می خوای پیام دنبالت؟

نمی دونم چرا اما دوست داشتم پیشم باشه، دوست داشتم یک نفر باشه که منو رو درک کنه.

می دونستم تردید داشت اما آروم گفتم:

_بیا

با لبخند تلفن رو قطع کردم. سویچ ماشین رو از روی میز چنگ زدم به سمت در خروجی رفتم.

_بابا:هاکان کجا با این عجله؟

جواب ندادم. سوار ماشین که صدم حس می کردم خیلی خوشحالم، حسی مثل این که یک بمب داخل بدنم ترکیده!!

همین که به جلوی در خونه شون رسیدم تک زنگی روی گوشی آویسا انداختم. از دور لامپ اتاقش رو دیدم که روشن شد. لبخند نامحسوسی رو لب هام جا خوش کرد. نمی دونستم چرا از این دختر خوشم می اومد.

چند دقیقه بعد شبیه آدم های فراری از در اومد بیرون، سوار شد.

_سلام

عجب قبلا ها سلام بلد نبود.

_سلام

_آویسا:نمی خوای حرکت کنی؟

چشم ازش برداشتم، دلم می خواست حرکت کنم اما پاهام روی گاز نمی رفت!!

_بله الان

ابرویی بالا انداخت:

_چرا اومدی دنبالم؟

_نمی دونم، شاید چون خودت خواستی.

سری تکون داد:

_ممنون

_شاید هم به خاطر خودم.

سریع به سمتم برگشت:

_به خاطر خودت!؟

_گاهی آدم خیلی تنها میشه، دلش می خواد با یه دوست درد دل کنه ولی تو که
 هیچی از من نمی دونی! اصلا من رو درک نمی کنی.
 _آویسا: خب اگه بگی درک می کنم.
 نیش خندی زدم:
 _اگه بگم همه درک می کنن!
 _آویسا: متاسفم
 _لازم نیست.
 اشک توی چشم های هر دومیون جمع شده بود
 سرش پایین بود: منم تنهام. هیچکس رو ندارم! به اطرافیانم ضرر می رسونم. دلیلی
 برای زندگی کردن ندارم!
 لب زدم: اما...
 نمی دونستم چطور بگم، استرس داشت من رو می کشت. نمی دونستم؛ من حق
 نداشتم عاشقش بشم. دیگه باید می گفتم...!
 بریده بریده گفتم: میشه گفت عاشقتم
 بی حرف به سمت برگشت و لبخند زد. نه این عادی نبود، باید می زد زیر گوشم اما
 لبخندشو زد تو صورتم!
 اما مثل دختر های دیگه لب هاش گل ننداخت، یا صورتش قرمز نشد.
 راستش نه من اولین بارم بود که دوستت دارم می گفتم، نه اون اولین بارش بود که
 همچین چیز هایی رو می شنید.
 نگاه لرزانش رو به پنجره دوخت:
 _می دونی ها کان؟ (آه کشید) گاهی وقتا عشق کافی نیست.
 چشمم رو به کفشم دوختم، این چیز قابل درکی بود. یا حداقل از درک من خارج نبود
 اما
 ذهنم از اون موضوع خارج شد.
 به چشم های آویسا خیره شدم، نه اون من رو وصل می کرد به گذشته ای که نمی
 خوام، اون چشم های گذشته زجر آورم رو برام تداعی می کردن!
 من می تونستم یک عمر با این چشم ها زندگی کنم؟!

_ برو آویسا

_ هاکان؟!

چی بهش می گفتم؟! .. بگم می تونی با مردی ازدواج کنی که قاتل مادر و خواهرشه؟!

یا بگم می تونی با مردی ازدواج کنی که هنوز توی منجلاب گذشته گیره؟!

_ بشین!

آره من نمی تونم از گذشته فاصله بگیرم، این دنیایی بود که خودم برای خودم ساختم.

لب زدم: می تونی گذشته من رو قبول کنی؟!

زهر خند روی لبش بود:

_ قشنگ ترین باغچه رو هم که شخم بزنی بالاخره یه کرم ازش بیرون میزنه.

بغضم باعث شد کمی گردنم رو تکون بدم، به ماشین های در حال عبور چشم دوختم:

_ هر چی سعی می کنم نمی تونم به اصل خودم برگردم یا توی شخصیت قدیمیم

احساس راحتی کنم، اختلالی که وجود داره خیلی بزرگه، بعضی چیزها جا به جا

شدند، لامپ سوخته و تکه هایی از گذشتم مثل زباله روی زمین ریختن.

_ آویسا: گذشته؛ گذشت!

پوزخوار گفتم:

_ اما من نتونستم ازش بگذرم.

به سمتم برگشت، تن صداش کمی بالا رفت:

_ هاکان باور کن درد هم تاریخ انقضا داره، انسان به مرور زمان دردی رو که می کشه

حس می کنه هیچ دردی نکشیده!!

_ من باختم!

دلم رو گذاشته بود کف دستش داشت باهاش بازی می کرد، این حق هیچ کدمون

نبود.

ماشین رو روشن کردم به راه افتادم.

_ خوب فکرها رو بکن.

_ آویسا: من درمان میشم؟!

نگاهش کردم، چرا درمان نشه؟!

جوابم لبخند پر تردیدی بود که گذاشتم رو لب های خشک شده ام.

"نقل از جانیار"

سیگارم رو روی لب هام گذاشتم.

چطور تونست با ما این کار رو بکنه؟! ریما هیچ وقت نمی تونست پس زده شدن رو قبول کنه، اون هم از طرف من.

شاید هم اشتباه از من بود که امیدوارش کردم.

دستم رو روی اسم حکاکی شده روی سنگ قبرش کشیدم.

لب زدم:

_نامه ات خیلی قشنگ بود. خوب تونستی دلم رو بسوزونی! معلوم بود مثل همیشه سیصد بار نوشتی و پاک کردی تا یه نامه درست حسابی تحویل بدی. کلمات رو به جا استفاده کردی! راستی، مثل دوره نوجونی ها پارش نکردم. اما ببخشید من نمی تونم به نامت جواب بدم.

سرم رو پایین انداختم، دستم رو آروم روی سنگ سرد قبرش کشیدم.

ریما تب بدی رو انداخته بود تو جونم. تب گناه!

_همیشه نفر بعدی باید تاوان نفر قبلی رو بده!

به سمت صدای آشنا برگشتم، این وقت شب اینجا چی کار می کرد؟!

کنارم نشست، گل سفیدی که توی دست داشت رو روی سنگ قبر گذاشت:

_گرفته ای!

زیر چشمی نگاهش کردم:

_نباید باشم؟

نگاهی به من انداخت و خندید، خنده ای شبیه به بازدم:

_نمیدونم.

_من کشتمش!

با تعجب نگاهم کرد:

_چی داری می گی؟

شونه ای بالا انداختم:

_شنیدی.

کمی بهم نزدیک شد، دستش رو روی شونم گذاشت:

_راستش رو بگو.

سرم رو کمی به طرفش برگردوندم:

_ نمی دونم، مگه باعث شدن و کشتن هم فرق داره؟! من باعث شدم اون بمیره، گناه کار اصلی منم.

_ این خیلی فرق داره جانیا!

بلند شدم، کمی پیره‌نم رو تکون دادم:

_ آره، مغزم می‌گه فرق داره اما دلم راضی نمیشه.

اون هم بلند شد، کتتش رو بیشتر به خودش فشرد:

_ راضیش کن.

_ ماشین نیاوردم. با تو میام.

دستش رو گذاشت رو کتفم و من رو به سمت ماشین هدایت کرد، ریما می تونست خوشبخت بشه اما اون خودکشی رو انتخاب کرد. راهی که به همه ضرر رسوند. من مقصر نبودم، مقصر خود ریما بود.

هاکان ماشین رو به حرکت در آورد:

_ می خوای بریم جایی تا هوا بخوری؟

شیشه رو پایین کشیدم؛ آروم نالیدم:

_ نه.

نگاهم کرد:

_ چشمات مثل یه پسر بچه کوچیکه که دلش شکسته، خیلی دل ها شکستم به خاطر همین می دونم..!

_ اما من برعکس تو، هیچ وقت دوست نداشتم دل بشکنم. حتی توی کوچیک ترین چیز. من به شکستن آدم ها راضی نبودم اما آدما منو شکستن و از روم رد شدن.

هاکان نیش خند زد:

_ خاکی باشه از روت رد میشن.

آهی کشیدم:

_ درسته

_ همه ما تو گذشته چیزهایی داریم که می خوایم فراموشش کنیم، نقطه ضعف هایی داریم!

چشمام تر شد، دوباره دارم اشک می ریزم. لعنتی این حق من نبود.

_ چرا باید تاوان همه چیز رو من بدم؟

_هاکان: چون نمی خوامی با حقیقت کنار بیایی، ازش فرار می کنی؛ همیشه بهت تلقین
 کردن گناهکاری. همیشه بدی ها رو به تو که دیوارت از همه کوتاه تر بود پاس دادن!
 چشم هام رو به کفشام دوختم:
 _اما این حق من نبود.
 کوبید رو فرمون:
 _پس حقت چی بود؟!
 سرعتش بیشتر شده بود اما قلب من از درد می سوخت.
 _نمی دونم!
 _هاکان: حقت رو بگیر.
 _از کی؟!
 _هاکان: از زندگی!
 _همه روان شناس ها زندگی رو مقصر می دونن.
 _هاکان: اما من سعی می کنم درکت کنم.
 به سمتش برگشتم و بهش توپیدم:
 _این اسمش درک نیست هاکان، اسمش ترحمه! من ترحم نمی خوام.
 پفی کشید و به سرعتش افزود:
 _خودت نمی خوامی شاد باشی جانیار. این حق توعه! حفته زندگی کنی و لذت ببری.
 خوشبختی چیزی نیست که خودش بیاد سراغت، خودت باید بری سراغش!
 نیش خند زدم:
 _تو نمی دونی من چی کشیدم!!
 _این رسم زندگیه. فقط تویی که داغونی؟ همه ما می افتیم و بلند میشیم، مهم اینه رو
 پای خودت بلند شی و به زندگی ادامه بدی نه اینکه پُری.

از ماشین پیاده شدم، چند قدمی جلو نرفته بودم که هاکان صدام زد:
 _جانیار!

به سمتش برگشتم، منتظر به صورتش خیره شدم. استرس توی حرکاتش فریاد می
 زد؛ مدام دست هاش رو مشت و باز می کرد. هی به این و اون و خیره می شد و
 زیر لب چیزی زمزمه می کرد.

لبم رو با زبون تر کردم، کنجکاوانه صورتم رو جلو بردم:

_اتفاقی افتاده؟

جلو اومد:

_من عاشق آویسا شدم!

احساس کردم چیزی داخل بدنم فرو ریخت؛ به چیزی مثل احساس.

صورتم رو بردم جلوتر:

_مطمئنی؟ نمی خوای که تاوان نارین رو از آویسا بگیری؟

دستش رو به چونه اش کشید:

_ناخواسته نفر دوم، تاوان نفر اول رو میده.

دست خستم رو به شونش کشیدم:

_نزار این اتفاق بیوفته.

احساس می کردم دلش می خواد چیزی بگه اما نمی تونه، شاید به چیزی مانعش

میشه.

_چیزی می خوای بگی؟

_هاکان: نه

دلم به این حس مبهم هاکان راضی نبود. می ترسیدم بخواد آویسا رو آزار بده.

_هاکان تا از خودت مطمئن نیستی، کسی رو امیدوار نکن. داداشم؛ تو خودت هنوز

لنگ در هوایی. نزار اون وابستت بشه، چون در برابر کسی که نسبت به خودت

عاشقش می کنی مسئولی! اون گناه داره، هیچی از دنیای تو نمی دونه.

سرش رو پایین انداخت:

_من بهش گفتم دوستش دارم و ازش خوشم میاد.

پاهام مثل پاندول ساعت دیواری به زمین کوبیده می شد. خسته بودم از این حس

هایی که تمام وجودم رو فرا گرفته.

پاهام به سمت در جلو نمی رفت، با دست های یخ زدم، با غرور شکستم، با نفس

های سنگینم، با یخ زدگی گونه های آتشینم از حرف های هاکان دل کندم.

در سالن رو باز کردم که هاکان از پشت دستم رو گرفت:

_ناراحت شدی؟

ناراحت شدم؟ نمی دونم! سوال سخت، در موقعیت سخت!

آه کشیدم:

_نه جانم، خدا خوش بختتون کنه. تنهام بزار..!
به هاگان پشت کردم، به سرعت از پله ها بالا رفتم.
بدون عوض کردن لباس هام خوابیدم روی تخت و به سقف خیره شدم، نمی تونستم
بخوابم.

دلم می خواست برای یه مدت تنها باشم. حس من نسبت به آویسا فرق
داشت، دوست داشتنِ خالی نبود!

خدایا این بازی نمی خواد تموم شه؟! پنج، شش، هفت، هشت، نُه، ده، یازده، شانزده، هجده،
بیستم، سی و یک، سی و دو، سی و سه، سی و چهار، سی و پنج، سی و شش، سی و هفت، سی و هشت، سی و نه،
چهل، همیشه پیاده شم؟

خدایا، می دونی؟ امشب فهمیدم زمان هیچ چیز رو حل نمی کنه، فقط ته نشین می
کنه.

حس من به آویسا فراتر از عشق بود اما آویسا من رو دوست نداره، دنیا همینه
دیگه؛ بعضی آدمها هر کاری بکنی دوستت دارن بعضی ها هم هر کار کنی دوستت
ندارن!

ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم، نمی خواستم توی خلوتم هم خودم رو گول بزنم.
قطره اشکی از گونه ام پایین اومد. باید باور کنم قلبم دیگه نمی تپه، فقط عضله ایه که
زور می زنه. هر کاری کردم دوستم داشته باشه، دست به هر خلاقی زدم؛ اما
نشده؛ همیشه. دوست داشتن که زوری نیست! من نمی تونم اون رو از قلبم بیرون
بندازم اما از ذهنم بیرونش میندازم..!

چشم هام رو محکم بستم، از همین الان شروع می کنم. سخته اما ممکنه!

بعد چند ثانیه زیر لب زمزمه کردم:

"لعنت به من چه ساده دل سپردم"

لعنت به من اگر واسش می مردم

دست من رو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد"

"نقل از آویسا"

سه روز از دیدار آخرم با هاگان می گذشت، سه روز بود که نیمی از مغزم تماماً درگیر
هاگان بود.

جمله های آخرش بیشتر توی مغزم وول می خورد!

من و هاکان مناسب هم نبودیم، هاکان پسر پاکی بود. نمی تونستم با خودخواهی خودم فرصت هایی که در انتظارشه رو ازش بگیرم.

در اتاق باز شد، من هم از فکر بیرون اومدم. شریفه از پشت در گفت:

_خانم؛ یک آقایی بیرون منتظر شما هستند.

_الان میام.

سریع پرده رو کنار زدم؛ پس حدسم درست بود هاکان اومده بود دنبال من، شاید هم دنبال جوابش.

می ترسیدم از آخر این داستان، آخه شخصیت داستان من همیشه آخر ناراحته!

نگاهی به خودم توی آینه انداختم، نه این آویسای شیک نبود. این دختری که جلوم وایساده بود، این دختری که با صورت لاغر و چشم های گود رفتش بهم خیره بود

خاطرات بدی رو تداعی می کرد.

آهی کشیدم و گره روسریم رو محکم تر بستم.

از اتاق خارج شدم که سامر رو روبروم دیدم.

خندید، با تمسخر گفت:

_به به دهقان فداکار، کجا به سلامتی؟

سعی کردم جوابش رو ندم؛ نمی خواستم از کنترل خودم خارج بشم چون اون موقع اتفاقات خوبی در انتظار مون نبود.

از کنارش رد شدم که بازو هام رو گرفت:

_می خوای بچه ها رو ول کنی، با دوست پستری عشق و حال؟! امونش رو ندادم، محکم خوابوندم زیر گوشش!

با تن صدای پایین اما عصبی گفتم:

_خفه شو، مگه همه مثل خودتن؟

و شنیدم:

_حق نداری بچه ها رو بزاری بری!

_تو هم حق نداشتی بزاریشون و بری.

_من پدر بودم.

_منم قربانی بودم.

_نمی خوای که بچه هات هم تقاص کارهای من و تو رو بدن؟

سرم رو پایین انداختم، شاید حرف برام یکم سنگین بود.

بدون جواب دادن از پله ها پایین رفتم، نمی دونم چطور خودم رو به ماشین ها کان
رسوندم.

سعی کردم ناراحت به نظر نیام، پفی کشیدم و سوار شدم:
_سلام.

به سمت برگشت:

_سلام!

کمی توی صورتم دقیق شد:

_خوبی؟

با ضعیف ترین صدای ممکن نالیدم:

_بله!

بله ای گفتم که نفهمید چه قدر اطمینان پشتشه!

ماشین رو راه انداخت:

_بریم یه جایی حرف بزنیم؟

اون من رو بهتر از خودم می فهمید، بهتر از هر کس دیگه ای.

از ماشین پیاده شدیم، نگاهی به کافه انداختم. قشنگ بود اما نه برای من.

سعی کردم به زیبایی و زشتی کافه توجه نکنم. میزی رو انتخاب کردم و روی صندلی
نشستم.

هاکان، روبروی من نشست. به چشم هاش خیره بودم. دوستشون نداشتم، اون قدری

که باید دوستشون نداشتم. اما عجیب بهشون اطمینان داشتم، بهم آرامش می دادن!

_هاکان: وقتی این جوری بهم خیره می شی، می ترسم.

کمی لب هام کج شد، نمی خواستم بخندم اما مگه هاکان می گذاشت؟

_بی مزه!

جوابی نداد، اما من همین طور بهش خیره بودم. خیلی فکر کردم، سه روز کامل فکر

کردم اما نتونستم هزار مجهولی این معادله رو پیدا کنم! معادله بین من و هاکان! اما

این معادله وجه های بیشتری هم داشت مثلا جانیا را! بچه ها، سامر!

نمی تونستم توی این تصمیم بقیه رو نادید بگیرم، سال ها خودخواه بودم اما دیگه

باید به فکر دیگران هم باشم.

نگاهم رو از هاکان گرفتم و به کفش هام دوختم.
 _هاکان: این سکوتت بیشتر من رو آزار میده!
 نگاهم رو بهش دوختم، باز هم نیش خند رفت کنج لب هام:
 _چرا؟ میگن که سکوت نشانه رضایته.
 چشم هاش برق زد، لعنتی نمی خواستم امیدوارش کنم.
 _هاکان: یعنی....
 پریدم داخل حرفش، با دستپاچگی شروع کردم به توجیه کردن:
 _ببین هاکان، معذرت می خوام. منظورم اون نبود!
 پفی کشید و چشم هاش رو به کفش های شیکش دوخت:
 _حتی نمی خوای "اون" رو به زبون بیاری، یعنی این قدر نفرت انگیزم؟
 خدا من رو لعنت کنه که همیشه گند می زنم به آینده ای که پیش رومه! نمی
 خواستم هاکان رو ناراحت کنم.
 _من به فکر کردن نیاز دارم هاکان!
 یک حسی بهم می گفت؛ وقتی تو شجاعت دوست داشتنتش رو نداشته باشی، به
 زودی سر و کله یه آدم شجاع پیدا میشه!
 _هاکان، من تو رو دوست دارم، درد و دل کردن با تو، وقت گذرونیدن، تفریح با تو رو
 خیلی دوست دارم؛ تو دوستِ خوب منی!
 هاکان محکم چشم هاش رو روی هم فشار داد.
 با لکنت ادامه دادم:
 _من هم تو رو خیلی دوست دارم، اما میدونی؟ هر کس یه باری داره که روی دوشش
 حمل میشه، یکی خیلی زودتر میزازه زمین و یکی خیلی دیرتر! اما بار من سنگینه.
 تعجبش رو دیدم، طبیعی بود.
 _اما از یه جایی به بعد باید با گذشتت دست بدی و خداحافظی کنی!
 _من تنها نیستم هاکان، دو تا بچه دارم
 هاکان سرش رو پایین انداخت، می دونستم می خواد چیزی بگه اما تردید داره.
 _می شنوم.
 سرش رو بالا آورد، به چشم هام نگاه کرد:

_من بدون تو نمی تونم! بدون اون چشم های آبی زندگی برام ممکن نیست. می فهمی؟
 چشم هام رو محکم بستم، لعنتی هیچ کس من رو واسه خودم نمی خواست، فقط به خاطر این چشم های لعنتی..!
 چشم هام رو باز کردم، و هاگان ادامه داد:
 _چشم هات من رو یادِ یه از دست رفته میندازه اما اون دفتر بسته شد، من تو رو خیلی دوستت دارم، این رو صادقانه بهت می گم و باور کن! من با همه چی تو کنار میام، کوتاه میام. فقط دوستم داشته باش.
 لبخند زد:
 _رابطه مثل آلاکلنگ میمونه باید نوبتی یکی کوتاه بیاد اگه همیشه فقط یک نفر کوتاه بیاد هر دو نفر زده میشن یکی از بالا موندن و دیگری از پایین موندن! پس دوست داشتن یک نفر کمه!
 _هاگان: مشکل اصلی هم اینه که دوست داشتن، وجه اصلی این مسئله نیست.
 دلم برای هاگان می سوخت، اما ترحم حسی نبود که بخوایم به خاطرش یه عمر باهم زندگی کنیم.
 _هاگان: عشق هم بشیم؟!
 همیشه عادت داشت سوالِ سخت رو در موقعیت سخت بپرسه.
 قلبم دیوانه وار به سینم می کوبید، جواب دادن برام آسون نبود.
 _موافقم.
 چشم هاش فریاد می زد دوستم داره، نمی تونستم هاگان رو ول کنم؛ شاید وقتش رسیده باهم خوش بخت بشیم!
 _هاگان: حقیقتش؛ خیلی خوش حالم. به خاطر دو تا مون!
 جوابش لبخند کجی بود که شوت شد کنج لبم.
 صندلی رو عقب کشیدم، آرام بلند شدم:
 _دیگه باید بریم.
 "راوی"
 جانپار، بی حال و افسرده در سالن را باز کرد
 طبق عادت همیشگیش به هیچ طرف خونه نگاه ننداخت و به سمت پله ها راه افتاد.

پسرم!

متعجب به سمت صدا برگشت، از دیدن شخص روبروش خوش حال شد. لبخندی که روی لبش جاخوش کرد این رو نشون می داد!

به سمتش رفت و اون رو در آغوش گرفت:

دلم برات تنگ شده بود بابا.

بهزاد دست هاش رو روی کمر جانپار کشید:

واقعا شرمندم، تو سختی ها کنارت نبودم جان یار من!

جانپار با اخمی تصنعی از او جدا شد و خواست اعتراضی کنه که صدایی مانع ادامه مکالمه بین آن ها شد.

به به! بابا بالاخره اومدی؟

جانپار با اخم به دست های درهم قفل شده هاکان و آویسا نگاه کرد. چشم های هر دویشان دل تکه تکه شده جانپار رو لرزوند.

چشم های آویسا و جانپار می خندید، اما جانپار تکه تکه شد! باز هم این پسر بی

پناه شکست، می دونست که دوباره می شکنه اما نمی دونست به دست برادر

عزیزش!

نفهمید چطور احوال پرسوی پدر و بچه ها تموم شد، وقتی به خودش اومد که همه می خواستن روی مبل بشینن و اون هم به طبع از بقیه نشست.

پدر در حالی که چشمش روی دست های درهم قفل شده آویسا و هاکان خیره بود گفت:

خبراییه؟

هاکان خندید، جانپار انتظار داشت هاکان دستش رو برداره و بگه نه بابا چه خبری!

اما هاکان با خوش حالی گفت:

دُر (درسته به زبان ترکی)

نفس عمیق جانپار فوت شد توی هوا! حس می کرد اکسیژنی نیست که نفس بکشه.

با خودش گفت: لعنتی تو نباید بشکنی، نباید! نباید! نباید! باید قوی باشی.

لبخند زد:

مبارکه!

اما هاگان و آویسا هر دو تیز بودند و درست پیش بینی کرده بودند. جانپار بد شکست!

بلند شد و به سمت پله ها راه افتاد:
_میرم استراحت کنم.

خودش هم می دونست این اسمش استراحت نیست، خود آزاریه!
در اتاقش رو باز کرد. به سرعت پاکت سیگار رو از روی میز چنگ زد و نخ‌ی رو روشن کرد. به صورت ناراحتش توی آینه خیره شد، این پسری نبود که بعد پنج سال از خودش ساخته بود، لعنتی اون هر جا که بره هر کاری که بکنه باز هم همون نیاوش ضعیفه.

در اتاق باز شد و هاگان اومد داخل:
_می تونم بیام؟

_حالا که اومدی!

هاگان با ناراحتی پشت سر جانپار ایستاد:
_نمی دونستم ناراحت....

_آره، تو هم فکر می کردی بعد این همه مشاوره ای که بهم دادی می تونم درست بشم اما نشد!

روی تخت نشست، پک عمیقی از سیگارش گرفت:

_یادمه چند وقت خواب می دیدم از بلندی می افتم ولی بعدش بیدار می شدم، اما می دونی؟ این دفعه بیدار نشدم، شکستم! قطعه قطعه شدم! تو هلم دادی هاگان!
تــــو!

هاگان شرمنده سرش رو پایین انداخت.

_نمی خواستم تو رو آزارت بدم.

_ندادی.

_دادم!

_اونی که منو آزار میده خودمم نه تو!

هاگان نمی دونست چی بگه، جانپار داشت تلافیش رو با کلماتی که تف می کرد تو صورت هاگان انجام می داد.

_هاگان: می خواستی آویسا با تو باشه؟

جانپار نیش خند زد:

_ آویسا؟! اگه می دونستم می خواد با من باشه برام کافی بود.

_ هاکان: من... واقعا ناراحتم!

جانپار بلند شد، کوبید روی شونه هاکان:

_ خدا خوشبختتون کنه، تنهام بزار!

ساعت یک شب بود، هاکان بی قرار داخل راهرو رژه می رفت.

حس می کرد اشتباهی مرتکب شده، یا حس می کرد دزدی کرده؛ دزدی عشق!

لیوان توی دستش رو بیشتر فشار داد و زیر لب زمزمه می کرد:

_ نمی خواستم این طوری بشه، نه نمی خواستم!

_ چی رو؟!

هاکان وحشت زده به سمت صدا برگشت:

_ چرا بیداری؟

از دیدنش تعجب نکرده بود! می دونست اون هم نمی تونه بخوابه.

آویسا نفس عمیقی کشید و روی مبل نشست:

_ نگران بودم.

هاکان تمام محتویات داخل لیوان رو توی دهن خشکش خالی کرد:

_ از دروغگو ها متنفرم عزیزم!

پشت این حرف هاکان یک عالمه طعنه خوابیده بود، اما آویسا بهش حق می داد

چون واقعا دروغ گفته بود.

_ از عذاب وجدان نمی تونستی بخوابی!

هاکان جمله رو با صدای ترسناکی بیان می کرد، خودش هم نمی دونست هدفش

چییه؛ اما از بس اون کوفتی رو خورده بود کنترل خودش از دستش خارج شده بود.

آویسا گرمکن نازکش رو بیشتر به خودش چسپوند:

_ هوم!

_ هاکان: جانپار رو دوست داری؟

_ نه، من تو رو دوست دارم!

هاکان خواست به سمت آویسا بره که در سالن باز شد.

هر دو به سمت شخص برگشتند؛ آترپسا!

آترپسا نگاهی به صورت های نزدیک هاکان و خواهرش انداخت، لبخند کجی زد:

_مبارکه!

هر دو به معنای تشکر سری تکان دادند، آویسا با اخم ادامه داد:

_آتریسا نصفه شبی اینجا چی کار داری؟

_هاکان: من گفتم بیاد.

آویسا که از قبل گیج تر شده بود پرسید:

_چرا؟

_هاکان: جانبار بهش نیاز داشت.

اخم های آویسا درهم تر شد!

جانبار با شیشه های الکل و قرص های رنگ وارنگ وسط اتاق ولو بود!

باز هم افسردگی به سراغش اومده بود.

به خون پاشیده شده روی زمین نگاه کرد:

_لعنتی من این زندگی رو نمی خواستم!

سخت بود شکستن یه پسر!

در اتاق باز شد، چشم های خمار جانبار به در خیره موند؛ نه باورش نمی شد آویساش

اومده بود پیشش، آروم آروم جلو جانبار زانو زد:

_این چه وضعیه پسر؟

چقدر دلش برای صداش تنگ شده بود!

صورتش نزدیک تر رفت، دست هاش رو آروم برد دور گردن آویساش، لب هاش رو

آروم روی لب های آویسا گذاشت، دو دقیقه بعد با حالت شدیدی پس زده شد!

گویا این پس زده شدن اون رو به خودش آورد، لعنتی اون چی کار کرده بود؟! این که

آویسا نبود؛ آتریسا بود...!

سرش رو از شدت بغض به طرفین تکون داد و با لحن شرمنده ای گفت:

_اینجا چی کار می کنی؟

این پسر حتی عذر خواهی هم بلد نبود!

آتریسا دست هاش رو به لبش کشید، کسی نمی دونست در حال انزجار بود:

_خدا منو لعنت کنه!

جانبار چشم هاش رو دوخت به خون کف اتاق و پوزخند زد:

_از موجودی که یه روز کامل خون می ریزه ولی نمی میره، باید ترسید! (با چشم های ترسناکش به آترپسا خیره شد) لعنتی از چشمت باید ترسید!!
 آترپسا باورش نمی شد این همون جانپار باشه، در حالی که اشک از چشم هاش می ریخت دوان دوان از اتاق خارج شد.

خنده هیستریکی جانپار کل فضای اتاق تاریک رو پر کرد.
 هاگان با دیدن آترپسای که با گریه پایین می اومد، تعجب کرد و به سمتش رفت:
 _اتفاقی افتاده؟!

آترپسا بدون جواب دادن از خونه خارج شد.
 هاگان پفی کشید:

_اووووف جانپار اووووف !!
 دست آویسا رو گرفت:

_عزیزم بیا بریم بالا

هر دو با قدم های تند به سمت اتاق آویسا راه افتادند.

می خواستند برن داخل اتاق که در اتاق جانپار باز شد، اومد بیرون. چشمش که به دست های درهم گره خورده آویسا و هاگان خورد همچین قهقهه ای سر داد که هر دو وحشت زده قدمی به عقب برداشتند.

جانپار تلو تلو خوران به سمتشون رفت، هر دوشون رو محکم در آغوش کشید، به زبون بهتر: خودش رو پرت کرد روی اون دوتا!

در حالی که می خندید، با صدای کشیدش گفت:

_به به زوج خوشبخت!

آویسا چشم هاش رو محکم روی هم فشار داد. هاگان جانپار رو به عقب هل داد که جانپار به دیوار برخورد کرد و افتاد روی زمین!
 هاگان با ناباوری به سمت جانپار رفت:

_آخ آخ پسر بینم با خودت چی کار کردی؟! چه قدر خوردی که به این حال و روز افتادی؟!

جانپار در حالی که می خندید رو به آویسا گفت:

_تو مطلقه نیستی؛ مطعلقه ای! الان مطعلق به هاگان!
 آویسا تحمل این همه بی احترامی رو نداشت. اشکی از چشم هاش چکید.

هاکان صورت جانپار رو به طرفین تگون داد:

پسر چته؟ من و آویسا چند روز دیگه ازدواج می کنیم!

آویسا با تعجب گفت:

چی؟

جانپار دست هاش رو به دیوار گرفت، بلند شد. در حالی که تلو تلو می خورد به سمت

در اتاقش راه افتاد:

هر غلطی می خواهید بکنید.

صبح-

"هاکان"

از سر میز بلند شدم، هم زمان جانپار اومد داخل سالن. با اخم بهش خیره بودم، شونه

ای بالا انداخت و اشاره کرد، چیه؟

نگاهم رو ازش گرفتم:

بابا من دیگه باید برم.

بابا: به سلامت پسر.

گونه آویسا رو بوسیدم:

خداحافظ عشق من!

جانپار: فهمیدم باهمید بسه، برام نمایش ندید!

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم، دیگه داشت از حدش می گذشت:

نیازی به نمایش نیست.

نیش خند کنج لبش روی اعصابم بود.

از کنارش رد شدم که گفت:

دیشب کنترل دست خودم نبود!

به سمتش برگشتم، سعی می کردم کنترل رو از دست ندم:

توهین به آویسا توهین به من هم هست!

ابرویی بالا انداخت، چشم تو چشم شد:

معذرت خواهی چیزی رو درست نمی کنه؛ مگه نه؟

آره، این رو باهاش موافق بودم.

بی اعتنا از کنارش رد شدم و به از در خارج شدم.

صدای تق تق کفش هایی رو پشت سرم می شنیدم، آویسا بود.
_کجا میای؟

نفس عمیق کشید و به سمت چپ نگاه کرد:

_نمی دونم، حس می کنم حالت خوب نیست!

_نه خوب نیستم، میرم یکم خالی شم. تا یک ساعت دیگه بر می گردم باهم میریم
برای خرید!

چشم هاش بیش از حد نگران بود، اما این بدای من لذت بخش تر از هر چیزی بود،
خوش حال بودم از این که براش مهمم!
_آویسا: اما...

صورتم رو بهش نزدیک کردم، انگشت شصتم رو روی گونه اش کشیدم:
_نگران نباش، آبی من!

"جانیار"

وقتی هاکان اون جوری با عشق آویسا رو نگاه می کرد، دوست داشتم بلند شم برم
تف کنم تو صورت هر دو تا شون!
لعنتیا من بازیچه بودم؟!

سعی کردم به اعصابم مسلط باشم، اما مگه می شد؟! من بازیچه دست اون دوتا
شدم! من و دک کردن رفتن دنبال عشق بازی، هه نه اینطور نمی مونه.
به سمت در رفتم که صدای بابا رو از پشت سرم شنیدم:

_جانیار؟

به سمتش برگشتم:

_جانم؟

تبسمی کرد:

_جایی می خوای بری؟

_نه، تو حیاطم.

_پس من میرم فروشگاه، مواظب خودت باش.

سری تکون دادم، دلم می خواست از اینجا برم اما اصلا حوصله روندن اون ماشین
لعنتی رو نداشتم.

روی تاب نشستم، هندزفریم رو انداختم تو گوشم:

رسمش نبود تو سختیا تو هم یه جور عذاب شی
 با رفتنت برای من سؤال بی جواب شی
 قرار نبود اول راه تحملت تموم شه
 حالا که محتاج توأم بودنت آرزوم شه
 باور نمی کنم که تو همون تو قدیمی
 همون رفیق گریه با خنده هام صمیمی
 هر چی که داشتم یه شبه رفتی ازم گرفتی
 دل خوش عشق تو شدم اونم با غم گرفتی
 امید من وقت غم پای دلم نموندی
 از تو چشای عاشقم غربتمو نخوندی
 سهم من از خاطره هات گلای پرپر بود
 رفتن بی خدافظی ضربه آخرت بود
 باور نمی کنم که تو همون تو قدیمی
 همون رفیق گریه با خنده هام صمیمی
 هر چی که داشتم یه شبه رفتی ازم گرفتی
 دل خوش عشق تو شدم اونم با غم گرفتی
 (رسمش نبود_بابک جهانبخش)

_منظورت منم؟

به سمت آویسا برگشتم، با نیش خند نگاهش کردم:

_چه خبر زن داداش؟

آسون نبود به کسی که یه روز عشقت بود بگی زن داداش، اما مجبور بودم!

کنار نشست، سرش رو پایین انداخت:

_من رو بخشش!

بخشمش؟! آدم می تونه کسی که همه سال های جوونیش رو ازش گرفت ببخشه؟

آه کشیدم:

_من بخشیدمت.

سرش رو بالا آورد، اون دریای پر تلاطمش رو به چشم های سیاهم دوخت:

_نمی تونی ببخشی، حافظه تلخی هیچ وقت پاک نمیشه!

لبخند کجی زدم، دوباره به روبروم خیره شدم:
 _درسته، اما زندگيه ديگه، نمي توني مانع بشي، از يه جايي به بعد بايد ادامه بدی.
 ناراحت بود، عذاب وجدان داشت؛ اما اندازه من درد نکشیده بود!
 _من خیلی اشتباه کردم، نه تنها در حق تو بلکه در حق خودم هم اشتباه کردم.
 اشتباه؟! اشتباه که گناه نبود!
 _آدم ها با اشتباهاتشون بزرگ می شن.
 _آویسا: همیشه فکر می کردم چند سال طول می کشه تا بزرگ بشی اما الان می فهمم، این اتفاق تو یه شب می افته!
 این حرف رو زیاد قبول نداشتم، بزرگ شدن درد داره، تاوان داره.
 _شاید هنوز بزرگ نشدی!
 از کنارش بلند شدم، به سمت در خونه راه افتادم.
 می خواستم در سالن رو باز کنم که تلفنم شروع کرد به زنگ زدن، از جیب پشت شلوارم درش آوردم.
 "Atrisa"
 این وقت روز با من چی کار داشت؟ تازه بعد این که اون همه ناراحتش کردم.
 _الو
 صدای پر انرژی پيچيد توی گوشم:
 _خوبی؟
 ابرویی بالا انداختم:
 _ممنون.
 _نپرسيدم که بگی ممنون.
 _مگه فرقی هم می کنه؟
 چند دقیقه سکوت کرد. این رفتارهاش برام بامزه بود!
 _حالا ولش کن، کاری داشتی؟
 _آتريسا: می خوام بریم بیرون یه هوایی بخوریم؟
 فکر بدی نبود، شاید هم یکم از این طنین شکست بیرون بیام.
 اما مگه فراموش می شد؟ لعنتی، فراموش نمیشه اما می تونم وانمود کنم!
 _باشه.

_توی کافه (... منتظرتم.
 تلفن رو قطع کردم که آویسا رو پشت سرم دیدم.
 خندیدم:
 _این جا چی کار می کنی کوچولو؟
 با چشم های پر از خشمش بهم توپید:
 _آتریسا بچس نه من، سعی کن با بچه ها نگردی!
 نیش خندی زدم به چشمم رو ازش گرفتم:
 _شما به هاکان جان برس عزیز برادر!
 چشم هاش رو تو کاسه چرخوند، انگشت اشارش رو گذاشت رو قلبم:
 _اینجا هنوز هم برای من می تپه.
 لعنتی دست می داشت رو نقطه ضعفم. اما من هم باید قوی می بودم.
 لب هام رو کمی تر کردم:
 _اینجا 5 سال برای تو تپید، اما باید یاد بگیری قلبی که برای عشق تو می تپه همیشه
 ماندگار نیست چشم آبی.
 چیزی توی چشم هاش شکست، شاید دیر عاشقم شده.
 تنه ای بهم زد و ازم رد شد.
 نیش خندی زدم و سوار ماشین شدم تا برم.
 همین که در کافه رو باز کردم صورت خوش حال آویسا که به فنجون قهوه جلوش
 خیره بود رو دیدم، می خواست هر طور که شده رابطش رو با من درست کنه، این رو
 خوب می دونستم.
 کمی تی شرتم رو پایین کشیدم، با لبخندی جذاب به سمتش رفتم.
 _سلام
 سرش رو بالا آورد. لبخند نرمی زد:
 _سلام
 صدلی رو کنار کشیدم و نشستم.
 هنوز هم به صورتم خیره بود، گویا از دیدن لبخند گشاد روی لبم خوش حال شده
 بود، یا تعجب کرده بود.
 _خوشگل شدم؟

لبخند زد:
 _بودی!
 لبخندم کم رنگ تر شد.
 _ممنون
 ابرویی بالا انداخت:
 _بگذریم، چی می خوری؟
 _نمی دونم، فکر کنم قهوه خوب باشه.
 سری تکون داد و گارسون رو صدا زد.
 بعد چند دقیقه سکوت گارسون قهوه رو آورد و گذاشت جلوم.
 _خب نمی خوای چیزی بگی؟
 _آتریسا: می خواستم حالتی ازت بپرسم.
 کمی از قهوم رو مزه کردم، مطمئنم این کار اصلیش نبود.
 _این رو که پشت تلفن رو هم می تونستی بگی.
 سرش پایین بود، خوشم نمی اومد وقتی کسی باهام حرف می زنه سرش پایین باشه.
 دستش رو از روی میز گرفتم:
 _بهم اعتماد نداری؟
 سریع دستم رو کشیدم، داشتم کار اشتباهی انجام می دادم.
 _عذر می خوام، اون روز اشتباهی بوسیدمت و امروز هم... اصلا تو چرا باید از آدمی
 که از خودش متنفره خوشت بیاد؟!
 آتریسا سریع سرش رو بالا آورد:
 _اشتباهی منو بوسیدی؟
 چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم، لعنتی باز هم گند زدم.
 _عذر می خوام.
 از سر میز بلند شد و کیفش رو برداشت.
 تا دم در رفت سپس با حرص برگشت سمتم، فنجون قهوه جلوم رو پاشید توی
 صورتم:
 _پسره قرتی!
 سریع دست هام رو گذاشتم روی صورتم، اون قدر هم گرم نبود اما صورتم کمی می
 سوخت:

_آی آی چی کار کردی صورتم سوخت دختره بی فکر
 کیفش رو کوبوند توی صورتم:
 _خفه شو همه نگامون می کنن.
 تا جایی که می تونستم چشم هام رو باز کردم، به سمت دستشویی دویدم.
 واقعا که این کار احمقانه بود، اون نباید مثل یک دختر بچه رفتار می کرد.
 در حالی که صورتم رو می شستم زیر لب اون رو فحشش می دادم.
 وقتی به صورتم توی آینه نگاه کردم لبخند اومد روی لب هام، بعد 5 سال تونستم یکم
 درست حسابی بخندم اونم از دست کی؟ خواهر عشقم!
 (لعنتی تو نباید به چشم خواهر آویسا بهش نگاه کنی)
 نه، درستش همین بود. آتریسا فقط دوست من بود. دوست بامزم!

"راوی کل"

هاکان در حالی که داشت سانیا رو قانع می کرد که نمی خواد باهاش هیچ رابطه ای
 داشته باشه، متوجه پشت خطیش شد.
 پفی کشید و تند تند گفت:
 _بین سانیا خانم من الان مریض دارم، بعدا باهات تماس می گیرم.
 بدون این که اجازه حرف زدن به دختر بده تلفن رو قطع کرد.
 نگاهی به پشت خطی انداخت، باز هم پدر آویسا با او تماس گرفته بود. خوب می
 دونست برای به دست آوردن دخترش از هیچ تلاشی دریغ نمی کنه اما افسوس که
 گاهی اوقات بدای تلافی خیلی دیر شده.
 _بفرمایید آقای زند.
 صدای نه چندان سر حال زند جواب داد:
 _سلام پسرم.
 هاکان ابرویی بالا انداخت، اما نمی دونست که آقای زند از او چیزی می خواد که داره
 با این لحن صحبت می کنه. چون روزی که همراه آویسا به دیدنش رفتند گویا از
 دیدن هاکان اون قدرها هم خوش حال نشد.
 _خوبید؟
 _ممنون، راستش زنگ زدم تا ازت چیزی بخوام.
 _بله بفرمایید

آقای زند کمی مکث کرد، انگار از گفتنِ خواستش می ترسید.
 _راستش من می خوام رابطم با آویسا درست بشه، خیلی از کار هایی که باهاش کردم
 پشیمونم.

هاکان تبسمی کرد:

_آقای زند آویسا دیگه خیلی بزرگ شده، هیچ جوهره نمی شه توی بزرگ سالی سال
 های بچگی رو جبران کرد. متوجهید؟

_بله پسر حق با شماست، اما یه فرصت دوباره به من دادن ممکنه؟!

_این رو از خود آویسا بپرسید

_اما آویسا هیچ طوره به حرف های من گوش نمی ده. از شما که نزدیک ترین

کسش هستید می خوام بهش بگید. (مکث کرد) لطفا

شاید به خودش عیب می دونست که از یه جوونی که نصفش سن نداره، خواهش
 کنه.

هاکان کمی فکر کرد، نمی دونست داره کار درستی انجام بده اما این رو هم می

خواست که آویسا پدر داشته باشه.

_بهاش صحبت می کنم.

آقای زند توی پوست خودش نمی گنجید اما آروم گفت:

_ممنونم.

هاکان تلفن رو قطع کرد و بلافاصله شماره آویسا رو گرفت:

_سلام عزیزم.

_سلام

صدای آویسا گرفته بود. اخم های هاکان در هم رفت و از روی صندلی بلند شد به

سما در راه افتاد:

_اتفاقی افتاده؟

_نه جونم، فقط یکم گرفتهم.

هاکان ابرویی بالا انداخت:

_الان میام دنبالت میریم خرید حالت میاد سر جاش!

آویسا مکث کرد:

_هاکان، ما داریم کار درستی انجام میدیم؟

هاکان فهمیده باز هم ترس و دلهره به سراغ آویسا اومده اما هیچ جوهره راضی نبود
اون رو از دست بده.

_عزیزم، من عاشقتم. پس دیگه ترست چیه؟

هاکان در رو قفل کرد و از مطب بیرون اومد.

_آویسا: نمی دونم اما حس می کنم داریم خوشبختی دیگران رو از شون می دزدیدم.

هاکان کم کم داشت عصبی می شد. در ماشین رو محکم کوبید:

_آویسا من رو دوست نداری؟!

اما چند ثانیه بعد از سوالش ترسید؛ نه از سوال نمی ترسید از جوابش می ترسید.

_هاکان چرت نگو!

_جواب؟!

_آویسا: خیلی دوستت دارم.

دلِ پر تردید هاکان کمی آرام گرفت، اما نمی دونست آویسا فقط اونو دوست داره

اما رفته رفته داره عاشق کس دیگه میشه!

تلفن رو قطع کرد. توی طول راه همه حواسش پرت آویسا بود، پرت این زندگی که

داشت اون رو از لبه چاه به پرتگاه می برد.

سکوتِ هاکان شده بود زمینِ پر از مین! چون نمی خواست آرامشش رو از دست بده

اما حس می کرد داره با جانپار بد تا می کنه. بد تر از بد!

سیگارش رو روشن کرد، گذاشت روی لبش، زمزمه کرد:

همینه دیگه آدم که الکی عاشق بشه، چرت و پرت نمیگه، چرت و پرت فکر می کنه!

چند دقیقه بعد جلوی در خونه توقف کرد و سیگارش رو انداخت رو زمین. گوشه رو

برداشت و روی شماره آویسا یک تک زنگ انداخت.

سرش رو گذاشت رو فرمون، هاکان خسته تر از اونی بود که بخواد بجنگه اما حالا

مجبور بود برادرش رو رقبیش ببینه. شکی که توی دلش ایجاد شده بود این کار رو

می کرد.

در ماشین باز شد و آویسا نشست داخل، سریع فهمید که هاکان سیگار کشیده.

با خودش گفت: اون هم حتما داره روز های سختی رو می گذرونه!

دستش رو گذاشت روی شونه هاکانی که با لبخند بهش خیره بود و گفت:

_سیگار برای سلامتی ضرر داره!

هاکان بعدِ خنده کوتاهی ماشین رو راه انداخت:

_مثل دوستت دارم، هی باید بکشی! هی باید بشنوی!

دو هفته بعد

"راوی"

آویسا در آرایشگاه نشسته بود، اما دلشوره عجیبی داشت. حس می کرد امشب به خوبی تمام نخواهد شد!
از سویی دلش برای جانبار می سوخت.
یک هفته تمام جانبار خونه نیومد. آویسا فکر می کرد توی این یه هفته خیلی دلش برای جانبار بدخلق تنگ شده.

اما جانبار، در این یک خانه شمال موند و برای زندگی آیندش نقشه کشید. برای کارهایی که می خواد بکنه! فکر کرد، فکر این که چی از این زندگی می خواد؟ اومده خوشبخت شدن و مردم رو تماشا کنه و خودش فدا بشه؟! فهمید این طوری نمی تونه زندگی کنه، با کمک آتریسای یک نقشه درست حسابی کشید. نقشه ای که توش باید خودخواه می بود و ریسک زیادی رو قبول می کرد.
اما هاکان، توی این دو هفته از جانبار خیلی سراغ گرفت. اما اون هم دلش شور می زد! حس می کرد آویسا یه چیزیش شده. اما مهم این بود که نمی دونست چش شده.

_آقای دکتر مبارک باشه.

نگاهی به دوست قدیمش انداخت:

_ممنون سبحان!

_حالت خوبه؟

_خوبم؛ خوبم!

سبحان ابرویی بالا انداخت:

_بابا دوماد که باید شاد باشه! بخند دیگه.

*

جانبار، سیگار رو از روی داشبرد چنگ زد و ماشین رو روشن کرد که متوجه شد شیشه ماشین زده شد.

شیشه رو پایین کشید. لبخندی به مش رحمان زد:

_بله؟

_مش رحمان: می خواهید برید ؟
 _جانیار: بله دیگه می رم، ممنون به خاطر پذیرایی این یه هفته .
 _مش رحمان : این چه حرفیه پسر، وظیفه ماست.
 _جانیار: باز ممنون !
 مش رحمان هی این پا و اون پا می کرد. این رو جانیار خوب متوجه شد .
 _می خواهید چیزی بگید ؟
 مش رحمان با چشم های نگرانش گفت :
 _پسر، حالت خوبه ؟ توی این یک هفته زیاد سیگار کشیدی و از اون چیز های غیر
 استاندارد خوردی ! فکر می کنم نتونی رانندگی کنی .
 جانیار از آوردن لفظ "غیر استاندارد " خندش گرفت.
 _نه می تونم، الان حال خوبه !
 مش رحمان نفس عمیقی کشید :
 _خیالم راحت نشد ولی خب سفر بخیر، خدا به همراهت !
 جانیار اومد راه بیافته اما ناگهان به سمت مش رحمان برگشت :
 _لطفا به پدرم نگید که من مشروب خوردم !
 _مش رحمان : آی از دست جوونای الان که زود زیر بار سختیای زندگی کمر خم می
 کنن میان سمتِ این چیزا ! ؛ نه پسر خیالت راحت بین خودمون می مونه .
 _ممنون
 شیشه رو بالا کشید و از خانه ی رشت خارج شد .
 قرص ضد افسردگی که از هاکان کش رفته بود رو ار توی داشبورد در آورد و یک دونه
 رو بودن آب خورد.
 فکرش برگشت به اون روزی که قرص رو با مشروب خورد؛ حتی کارش به بیمارستان
 هم کشیده شد.
 نیش خندی زد و با خودش گفت :
 از این بدتر هم میشه .
 صدای زنگ تلفنش نداشت افکارش رو ادامه بده، هندزفری رو گذاشت داخل گوشش
 :
 _جانم آترپسا ؟

_کجایی تو پسر؟! زود باش وگرنه نمی رسی اینجا .
 _جانیار : نگران نباش، میام.
 آترپسا بعد یک مکث کوتاه گفت :
 _می خوای تمومش کنیم ؟
 _جانیار : به هیچ وجه ! من این مسئله رو حل می کنم.
 جانیار تلفن رو قطع کرد، مرموزانه زیر لب گفت :
 _زندگیم رو پس می گیرم ! یه رسوایی به پا بشه که هیچ کس نتونه جمعش کنه .
 آویسا و هاکان دست در دست هم وارد شدند. همه چشم های رو اونا بود اما فکر
 این زوج پیش جانیار بود.
 هاکان چشمش رو دور تا دور سالن چرخوند اما ردی از برادر کوچکش ندید.
 وقتی در جایگاهشون نشستند. هاکان مدام پاهاش رو به دلیل دلشوره ای که داشت
 به زمین می کوبید.
 _آویسا : خوبی ؟
 هاکان نگاهی به آویسا انداخت، دلشور رو از چشم های آویسا می خوند.
 _هاکان:نگران جانیارم
 آویسا ابرویی بالا انداخت و دوباره به زمین چشم دوخت.
 هاکان بلند شد اما همین موقع عاقد وارد شد و هاکان مجبور به نشستن شد.
 پفی کشید و زیر لب گفت : خدایا این پسر کجاست ؟ خودت ازش مراقبت کن !
 قلب آویسا تند تند می زد، حالا از شدت دل شوره دست هاش می لرزید.
 جانیار در جلوی درِ باغ ایستاده بود و از دور اون زوج رو زیر نظر داشت.
 صدای هندزفری داخل گوشش رو بیشتر کرد :
 پاشو از کنارش اون کجاش شبیه منه؟
 پاشو تا خون با پا نکردم با اجازه کی گفتی بله ؟
 من دارم اینجا هق هق میزنم پاشو مگه چشاش شبیه منه ؟
 چرا نمی گی منو به زور دادن برم ؟
 چرا نمیگی با اجازه عشقم بله ؟
 بگو این قدر بلند برات دست نزنن
 امروز شب عقد توعه شب مرگ منه

دارن عشق چشم منو میبینن همه
 تو اشک شوق چشای من جهنمه
 خطبه رو نخون عاقد بخون عاقد
 بزار من یه چیزی بهش بگم
 به اون قرآنی که سرش قسم خورده بودی
 اون قرآنو بیار بدش برم
 تو راز من شو من نگهت می دارم
 تو بخواب کنارش من شبا نمی خوابم
 دستمو سوزنوندم هوس دستاتو نکه
 کاش پاهاتو می شکوندم فکر کفشاتو نکنه
 کم میارم عکستو نگاش می کنم
 کر و لاله ولی باز صداش می کنم
 تا میام نوازشش کنم میره عکس بعدی
 من که عاشق نبودم تو عاشقم کردی
 یه چی می پرسم خدایی راستشو بگو
 من که دل سنگ بودم چطوری عاشقم کردی
 نوار قلبی نشون نمیده دلم شکسته
 گرد و خاکت خانوم رو ریه هام نشسته
 تو دیگه مخاطب خاص من نیستی
 لیاقت همونیه که کنارته
 لیاقتت همون تور سفیدیه که اون میده بالا
 لیاقت من این نیست که بچه من به اون بگه بابا
 تا حالا شده خودزنی واست یه راه چاره شه؟
 با آستین بلند زخمت ناپدید شه؟
 نشده تو که پسر نیستی
 سرمو بالا میارم جلو چشم وایمیستی
 گناهم چیه من که بی گناه بودم
 با اینکه معروف بودم مغرور نبودم
 بهت فکر می کنم بی اراده چشم خیس میشه

تو داد بزنی مو به تن دنیا سیخ همیشه
 تو عقدت منو دعوت نکردی تو مراسم خاکسپاریم دعوت میشی
 آهای تویی که الکی می خواهی من با موهاش تو با چی سرگرم میشی؟
 سر سفره نشستی قلبت تند تند می زنه
 من که کور نیستم بگو کجاش شبیه منه ؟
 وقتی قرآن می خونی یه فاتحه بده
 گفتم روزی که نباشی روز مرگ منه
 گفتمی پدر بچه هام تویی اون کیه اون جا پس ؟
 می خوام قشنگ ببینی نشستم روبروت از عمد
 بله رو بگو دیگه چرا معطلی ؟
 من بهت دست زدم تو بغلش دست و پا زدی
 رفتی گلاب بیاری منو الکل خفم کرد
 منو می کشه ها می کشه این سردرد
 تو گل من بودی رفتی واسش گل بچینی
 فایده نداره حتی بکارت چینی

هندزفری رو با حرص از گوشم در آوردم:
 _دیگه بسه عزا گرفتن ، وقتشه از حالت غم گینی در بیارم ، وقتشه خیلی چیز ها رو
 پس بگیرم.

_جانیار

به سمت صورت پر استرس آتریسا برگشتم :

_بگو

_جانیار چی میشه این کار رو نکنی ؟ تو رو خدا ببین چقدر خوش حالن !
 نیش خند زدم :

_خوش حالن نه ؟ اما من چی ؟ آویسا 5 سال من رو عذاب داد اما دیگه روز خوش
 نمی بینه .

_اما جانیار ؟

صورتتم رو با اعصابانیت بردم جلوی صورتش و داد زدم :

_شده تا حالا حس کنی جات تو تنت کمه؟ حس کنی چسبیدی به پوستت و داری با فشار از تو خودت میزنی بیرون؟ که نگاه کنی و ببینی قلبت داره از جاش در میاد و گلوت انگار زیر دستای یه نامرده که محکم داره فشارش میده؟
شده هوس گریه ، هوای فریاد بکشدت ولی نتونی؟ شده؟
صورتش رو با همون لبخند کج کنج صورتش عقب کشید :

_ مامانم همیشه میگه عاشقی تاوان داره ، میگه عاشقی اولش با تو نیست ، آخرشم با تو نیست ، تمام مدت یه جائی اون وسط حیرونی ، چه بشه ، چه نشه ، چه باشه ، چه نباشه !

سرم رو عقب کشیدم و بازدمم رو خارج کردم :

_حق من نبود که این همه عذاب بکشم. حالا قرص رو آوردی ؟
دستش رو برد داخل جیبش و یک بسته قرص نصف شده رو در آورد :
_بیا ، از جیب هاگان وقتی که رفت تو آرایشگاه کش رفتم.
قرص رو از توی دستش قاپیدم :

_بابت همکاری ممنون !

ابرویی بالا انداخت :

_فقط ممنون ؟

_بعدا حساب می کنیم !

نیش خندی زد و رفت. رفتم توی ماشین و شیشه کوچیک مشروب رو در آوردم ، با قرص خوردم.

این دفعه حس می کردم رو هوام، گلوم یکم می سوخت اما

"آویسا"

_عاقد : برای بار دوم می پرسم ، وکیلیم ؟

هیاهوی جمعیت باعث شد سرم رو بلند کنم ، خدایا کابدسم تبدیل به واقعیت شد .
صدای داد جانبار تنم رو لرزوند :

_می خوای بگی _____ ؟ بگو دیگه معطل نکن !

از چشم های قرمز معلوم بود حسابی مسته ، دست و پام از شدت ترس می لرزید.

پدرشون به سمتش رفت و دست هاش رو گرفت :

_پرسم تو حالت خوبه ؟

پدرش رو با شدت پس زد :

_نه ، خیلی بدم.

پدرش خواست دوباره به سمتش بره که هاکان زیر لب گفت :

_تو حال خودش نیست.

با نگرانی گفتم :

_مشروب خورده .

_هاکان : نه قرص خورده ، متوجه شدم قرص هایی که از کمدمش برداشتم تا مصرف

نکنه رو کش رفته .

_حالا چی میشه ؟

_هاکان : واقعه !

هیاهوی مردم باعث می شد گریم بگیره ، خدایا این رسوایی رو تا شروع نشده

جمعش کن.

_جانیار : بگو بله دیگه ! د بگو ؛ بگو با اجازه عشقم بله ، بگو با اجازه شوهر سابقم بله

، بگو با اجازه تموم دل هایی که زیر پام له کردم بله ، با اجازه دو تا بچه کوچیکم بله !

قلبم تند تند خون پمپاژ می کرد ؛ دست هایم یخ زده بود و نزدیک بود گریه کنم ،

طولی نکسید که قطره اشکی از گوشه چشم اومد پایین . خدایا نه ، جانیار نمی

تونست این کار رو بکنه .

مردم همه با دهان باز به جانیار خیره بودند.

دست هاش رو از هم باز کرد و در حالی که می خندید گفت :

_مردم می بینید ؟ این دختره هرزست !

نمی تونست تحمل کنم . در حالی که پاهام می لرزید جلو رفتم :

_جانیار بس کن .

با دو دستش من رو به عقب هل داد که باعث شد بیافتم و گفت :

_اوه اوه ، عروس خانم!

این دفعه دیگه نمی تونستم درکش کنم ، بلند شدم و با اعصابانیت گلوش رو گرفتم :

_حرفاتو ثابت کن ، د ثابت کن هرزم !

از حرف هام می ترسیدم ، ترسیدم ثابت کنه.

قهقه زد :

_واقعا ؟ چند نفر رو بیارم ؟ سروش ؟ کیوان ؟ امین ؟ رشید ؟ مهرباب ؟

داد زدم :

_بسه !

تا حالا این همه احساس خفت، و اهانت نکرده بودم.

دست هام رو گذاشتم روی گوشم :

_دست از سرم بردار ، بسمه بسه

با همون لباس عروس افتادم روی زمین و شروع کردم به زار زدن ، لعنت بهت هاگان که حتی یک کلمه هم جلوی این مردم ازم دفاع نکردی .

صدای پیچ پیچ های مردم امونم رو بریده بود، با گریه بلند شدم .

می خواستم هر طور که شده اون محل رو ترک کنم. صدای هاگان به گوشم رسید :

_آویسا صبر کن

با حق داد زدم :

_تو هم مثل همه نامردی ، دست از سرم بردار .

کفش های پاشنه بلند رو در آوردم و از اون باغ بیرون اومدم.

از شدت گریه زیاد سک سک ام گرفته بود، به زمین و زمان لعنت می فرستادم. خدایا

چرا این همه بخت من بده ؟ چرا من باید این همه زجر بکشم ؟

_هوی هوی عروس خانم دوما دو گم کردی ؟

بدون توجه به متلک های مردم بی هدف جلو می رفتم. معدم درد می کرد و چشم

هام می سوخت ، احتمالا شبیه عروس مرده شدم. اما دیگه هیچ اهمیتی نداشت ،

کاش می افتادم و می مردم.

ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد. به خیابون خلوتِ جلوم چشم دوختم. ماشینی از

دور می اومد چشم هام رو بستم، همین که صدای ماشین رو نزدیکم حس کردم پام

رو گذاشتم جلو که لباسم از پشت کشیده شد.

توی دلم به شخصی که لباسم رو کشید لعنت فرستادم، لعنتی ها چرا نمی داشتن این

زندگی کوفتی تموم بشه ؟

به سمت فرد برگشتم. لعنتی این جا چی کار می کرد ؟

کشیده ام رو بلافاصله کوبوندم زیر گوشش :

_لعنتی همش تقصیر توعه ، من غلط کردم باهات ...

نذاشت حرفم ادامه پیدا کنه و من رو سفت بغل کرد.
 اشک هام بی امون می ریختند روی گونم ، خدایا این چه مصیبتی بود؟
 صدای ناراحتش تنم رو لرزوند :
 _ فقط می خواستم دوستم داشته باشی !
 دست هام رو دور کمرش حلقه کردم و با زجه نالیدم :
 _ دوستت دارم ؛ دوستت داشتم اما وقتی که دیر شد، وقتی به خودم اومدم که داشتم
 زن ها کان می شدم. جانیار فکر کردم من و تو سهم هم نیستیم .
 بوسه ای رو سرم نشوند ، صداش بغض داشت :
 _ نشد ، عاشقم نشدی . به خاطرت دست به هر کاری زدم اما نتونستی دوستم داشته
 باش...
 داد زدم :
 _ لعنتی عاشقت شدم ، عاشق تو شدم اما دیـــــر شد !
 با گریه خندید :
 _ ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازست .

سرم رو بلند کردم و به چهره جانیار خیره شدم ، ناگهان همه توهین هاش اومد
 جلوی چشم هام، حس گی کردم همه اون توهین ها دارن روی قلبم سنگینی می
 کنند. ازش جدا شدم که دوباره دستم رو گرفت :
 _ چی شد ؟
 پوزخندوار غریدم:

_ تو که من رو نمی خواستی، چه قدر بهم توهین کردی، نمی تونم بیخشمت!
 این دفعه خودش دستش رو عقب کشید ، خنده هیستریکیش توی خیابون نم زده و
 خلوت اکو می شد:
 _ هنوز هم خودخواهی، یه خودخواه بی وجدان ، همون خودخواهی که نمی تونم از
 دوست داشتنش دست بکشم.
 _ من خودخواه نیستم.
 ابرویی بالا انداخت:
 _ واقعا؟ تو نبودی به من می گفتی احمق فقیر کی با تو ازدواج می کنه ؟ تو نبودی
 بهم می گفتی در شان خانواده ما نیستی ؟

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم، دیگه عقلم قد نمی داد. اما من نباید کارهای گذشتم رو تکرار کنم.

لبم رو تر کردم، سخت بود اما باید از یک جایی شروع می شد:
_ از اون روزها خیلی گذشته، اون قدری که دیگه همیشه جبران کرد. روزهای جوونی من و تو به تاوان دادن گذشت، من قربانی کارهای پدر مادرم بودم و تو داشتی تاوان دوست داشتن من رو می دادی. بهت خیلی بد کردم اما هیچ وقت دست خودم نبود، می دونی من بچه بودم، من هیچ وقت بزرگ نشدم چون بچه ای که با بی مهری و کتک قد بکشه بزرگ نمیشه !

چند بار پشت هم نفس عمیق کشید، اما من حس می کردم سبک شدم. حس می کردم باری از روی دوشم برداشته شده .
انگشت رو به سمتم گرفت : لیاقت تو همون ها کانه ، ها کان دختر باز ، ها کان دو رور ، ها کانی که میگه همه دخترها مارمولکن چشم های قهوه ایش بدجوری قرمز بود :
_ جانیار: تو لیاقت من رو نداری ، تو لیاقت خوبی نداری ، تو لیاقت راستی رو نداری ، برو

دستش رو به سمت خیابون دراز کرد و داد زد :
_ گم شو برو
فکر کنم دیگه الان تو خودش بود، فکر کنم دیگه اثر قرص ها رفته بودند. ناگهان رعد و برقی زد که باعث شد قدمی به عقب برم ، و پشتش بارون شروع کرد به باریدن ، شکستم و دم نزدم .

_ جانیار : د گم شو برو ، برو نمی خوامت ، عشق دروغی نمی خوام .
اشک از چشم هاش جاری بود ، چشم هاش فریاد می زد "نرو، من به یکی نیاز دارم که دوستم داشته باشه "

ناگهان ماشینی کنارمون ترمز کرد، به سمت ماشین برگشتم. ماشین گل زده روز عروسیم ، ماشین ها کان !
ها کان با پیراهن سفید از ماشین پیاده شد و به سمتمون اومد، لبخند روی لب هاش دلشوره روی توی دلم پرورش می داد.
به سمتمون اومد ، دستش رو گذاشت روی شونه جانیار :

_ معذرت می خوام ؛ داداش !

صداش بغض داشت، اما چیزی که برام سوال بود این بود که چرا معذرت خواهی کرد
!؟

_جانپار : معذرت خواهی ؟ (سرش رو تکون داد) تو داداش منی، نمی خواستم به
خاطر (به من اشاره کرد) این بی ارزش تو رو از دست بدم، اما می دونی ؟ عاشق یعنی
خر ! یعنی نفهمی ، یعنی خریت! خواستم رسوات کنم. آخه عشقمو دزدیدی . اما نمی
دونستم عشق اگه لیاقت داشته باشه خودش میاد، می دونی؟ عشق من و آویسا مثل
این می مونه که کت رو با شلوار کردی ست کنی! همیشه دادش، همیشه! پنج سال
گذشت اما نشد.

هاکان لبخند زد:

_میشه داداش، میشه! تو کار غلطی نکردی، آخه عشق خودخواهی می خواد. باید
غیرممکن رو ممکن کنی .
رو به من گفت:

_می دونستم دوستش داری، اما نخواستم از دستت بدم. ولی امروز فهمیدم نمی تونم
جانپار رو از دست بدم. تو و جانپار مال همید!

درد کشیدن رو توی چشم هاش می دیدم، هاکان روانپزشک بود و این کار براش
سخت نبود اما من و جانپار دو تا آدم معمولی که شاید گاهی اوقات نتونیم منطقی
فکر کنیم اما هاکان همیشه می تونه منطقی فکر کنه. اما درد می کشه! عذاب می
کشه.

ناگهان وقتی که هر سه ما توی بهت حرف های هاکان بودیم ، ماشینی چند قدم اون
طرف تر ترمز کرد.

هر سه به سمت ماشین برگشتم. آتریسا از تاکسی پیاده شد و به سمت ما اومد.
سر و شکل خوبی نداشت ، در حالی که کیفش را در دستش جا به جا می کرد گفت :
_بیخشید ، عذر می خوام. اون قرص ها رو من کش رفتم اما فقط می خواستم به
جانپار ، دوست صمیمیم کمک کنم، آخه اون دوستمه و من هم دوستش دارم.
(ناگهان هول شد) یعنی ، یعنی به عنوان دوستم دوستش داریم ، یعنی ما دوستیم !
یعنی از دوستای معمولی ها .

جانیار لبخندی کنج لب داشت :

_آتی همه چیز تموم شد ؟

چشم های آتریسا از شدت تعجب گرد شدند .

_چی ؟ چی تموم شد ؟

_جانیار : نمی دونم ، شاید سختی ها !

آتریسا نیش خند زد :

_جانیار هیچ وقت نمی تونی از سختی ها فرار کنی ، اون ها همیشه و همه جا باهاتن.

جانیار چند بار پشت سر هم سرش رو تکون داد ، از جوابش کمی ترسیدم.
و گفت :

_اما وقتی دو نفر باشیم تحمل سختی ها شیرین تره ، نه ؟

این دفعه هاکان می خنده :

_خوش حالم ، از این که تو خوش حالی منم خوش حالم. کاش همیشه این طوری ببینمت !

_جانیار : کاش امشب خواب نباشه ، کاش حداقل این یکی خوشیم خواب نباشه.

نمی تونم خودم رو کنترل کنم ، رفتم جلو و گونه جانیار رو بوسیدم :
_نمیشه !

با تعجب به سمتم برگشت،قیافش خیلی بامزه بود.
لب زد :

_برو اونور

سپس نگاه کوتاهی به هاکان انداخت.

پفی کشیدم،بعد جمع کردن لبخندم ازش دور شدم.

_آتریسا : آویسا ؛ در مورد من و جانیار فکر بد نکن چون ما فقط دوستیم ! اون جوری نگام می کنی می ترسم ها.

هنوزم احساس خلا می کردم، فکر می کردم این جا یه چیزی کمه ، شاید هم یکی داره بازیمون می ده. نه اصلا این طور نیست ! باید خودم رو قانع کنم که نباید بدبین باشم.

_هاکان : با اجازتون یه چیزی رو بگم. همه مون به دهن هاکان چشم دوختیم :

_هاکان: ایران برای من خاطرات خوبی رو تداعی نمی کنه ، همه در و دیوار شهر اسم یکی رو صدا می زنند که دیگه نمی خوامش (به من نگاه کرد) عذاب وجدان نگیری ، چون اون تو نیستی.

جانیار دستش رو روی کتف هاکان می ذاره :

_اون نارینه؛ عشق قدیمیش ،مگه نه ؟

حس کردم هاکان ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد و با لبخند لب زد:

_همین طوره.

هیچ سوالی نپرسیدم ، نمی خواستم چیزی بدونم. بین من و هاکان دیگه هیچ نسبتی وجود نداشت.

مسمم لب زدم :

_میشه من با هاکان خصوصی صحبت کنم ؟

آتریسا و جانیار هر دو به سمت ماشین رفتند ، جلوی هاکان ایستادم :

_مهم نیست اولشه یا آخراش ، مهم اینه هر چه قدر قشنگ شروع کردیم به همون خوبی تمومش کنیم !

هاکان نیش خند زد و حرف من رو ادامه داد:

_هواش رو داشته باشیم آدمی که چند ماه باهاش بودیم، کنارش بودیم، باهاش آهنگ خوندم، باهاش بیرون رفتیم، باهاش غذا خوردیم، باهم خندیدیم... یه وقتایی با حرفاش آروموم کرده، آدمی که با هم خاطره ساختیم...! آدمی که دوشش داشتیم هنوزم داریم!

من با بغض حرفش رو کامل کردم :

_جدایی پیش میاد به هر دلیلی دیگه مثل قبل از رابطه انرژی نمیگیره، پیش میاد! آدم باید رفتنو بلد باشه..!

دست هاکان رو رها کردم و به داخل ماشین جانیار رفتم.

شاید برای رسیدن ما به هم یکم دیر بود، ولی خب بعضی آدم ها برای رسیدن به چیزی که دوستش دارن یکم دیر می کنند.

جانیار با لبخند به من خیره شد :

_دوستت دارم تنها عشق زندگیم !

اون قدر از گفتن این جمله لذت بردم که فکر می کردم تو هوام! اما تو چشم های جانپار
یه چیز ناشناخته می دیدم. چیزی که اصلا نمی تونستم بفهمم چیه، شاید هم عشق
زیاد بود.

لبخندی زدم.

آترپسا سرفه ای کرد :

_مجرد این جا نشسته!

جانپار خندید :

_خو برو آتی ما کار داریم.

از این صمیمیت زیاد بین آترپسا و جانپار بوی خوشی به مشامم نخورد.

_نه تو این بارون کجا بری؟

جانپار به ماشین هاگان اشاره کرد :

_برو تنهاست، می ترسم بلایی سر خودش بیاره.

آترپسا سری تکان داد و پیاده شد.

موهای خیس رو که اومده بودند روی صورتم رو کنار زدم ، جانپار ماشین رو راه

انداخت.

_جانپار : میشه بدونم چطوری عاشق من شدی؟!

خنده کجی نشست کنج لب هام :

_گذر زمان!

ابرویی بالا انداخت :

_تو از زمان چه انتظاری داشتی؟ همه چیز رو حل کنه ؟ به نظر من تو نسبت به من

عذاب وجدان داشتی و به مرور زمان از بس به من فکر کردی....

پریدم داخل حرفش :

_عاشقت شدم.

از سر آسودگی خندید :

_عاشق شدن آسونه ؟ نیست جانم! نیست! باید یه عالمه درد رو تحمل کنی تا بفهمی

عشق چیه.

کم کم داشت بهم بر می خورد. شاید هم می خواست دوست داشتن خودش رو بزنه

تو سرم.

**

حس کردم نوری می زنه تو صورتم ، بلند شدم. جانپار کنارم خواب بود! یادم اومد
دیشب که اومدیم شمال قرار شد من که خوابم برد اون بره اما نرفته.
لبخندی زدم و پتو رو انداختم روش تا سردش نشه.
بلند شدم و به پنجره نگاه کردم، همه جا سرسبز بود و این حس خیلی خوبی رو بهم
می داد.

_جانپار : بیدار شدی؟

از شنیدن یهویی صداش ترسیدم و به پشت سرم نگاه کردم :

_آره. زهلمو ترکوندی پسرا!

خندید و بلند شد. لباسش رو مرتب کرد :

_من میرم توی اتاق خودم یه دوش بگیرم. تو هم آماده شو بریم پایین صبحانه
بخوریم.

سری تکون دادم و جانپار رفت.

بعد چند دقیقه یادم اومد که من تلفن ندارم. حقیقتش دلم می خواست به هاگان
یه زنگ بزنم تا ببینم حالش خوبه یا نه؟

در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون. همین که پشت در اتاق جانپار و ایستادم متوجه
این شدم که داره با تلفنش صحبت می کنه :

_ببین ما تا فردا پس فردا برمی گردیم..

...

_نه نه همه چی روبراهه عزیزم!

سریع در رو باز کردم و رفتم داخل . جانپار از اومدن سراسیمه من یکم تعجب کرد اما
بعدش دستش رو به نشانه سکوت بالا برد :

_بهت زنگ می زنم.

بعد رو به غرولند کرد :

_در زدن کار بدی نیست.

یادم رفت برای چی اومدم اینجا. اما با حرص جلوی جانپار ایستادم :

_ببینم به کی می گفتی عزیزم!؟

لبخند زد :

_هاگان!

_راننده : خانم نگفتید کجا برم ؟

پفی کشیدم : برو کامرانیه.

می دونستم من یه بیمارم، ناقل بیماری به نام "توهم" اصلا چرا فکر می کردم بعد این

همه سال می تونم به جانبار برسم؟ جانبار یا نیاوش؟ من کدوم رو می خواستم؟

نیاوشی که مرده بود یا این جانبار جدیدی که هیچ نشونی از اون نیاوش نداشت؟

سرم رو با دست هام پوشوندم. بلا تکلیفی بد دردی بود. حس می کردم مغزم تحمل

این همه تراوشات ذهنی رو نداشت !

_خانم مشکلی پیش اومده ؟

لعنتی..! زمان و مکان رو از یاد برده بودم.

سریع سرم رو بالا آوردم.

_نه !

راننده سری تکون داد و نگاه بی تفاوتش رو از من گرفت.

حس می کردم بالای لبم تر شده، دستم رو بالا آوردم و کشیدم روی لبم.

باز هم توی مغزم خودکشی راه انداخته بودم و خون از دماغم زده بیرون !

راننده نگه داشت. پولش رو حساب کردم و پیاده شدم.

سرسی دستی به زیر بینیم و لب خونیم کشیدم تا پاک بشه.

همیشه عادت داشتم عوضی عاشق بشم یا چیزی رو بخوام که مال من نیست.

دیگه باید بی تفاوت باشم. یه روزنه امیدی بهم چشمک می زنه، به امید همون ادامه

میدم.

کلید رو از توی کیفم در آوردم و در رو باز کردم رفتم داخل.

همین که در سالن رو باز کردم با چهره عصبانی مامان جلوی در روبرو شدم.

سعی کردم من اعصابی نباشم، و خودم رو کنترل کنم چون اگد این طور نبود مطمئنم

یه درگیری دیگه پیش می اومد.

مامان دست به کمر سر تا پام رو اسکن کرد :

_به به چی شد خانم رو به خونه کردن؟!

نفسم رو فوت کردم توی هوا، اصلا خوشم نمی اومد کسی ازم بازجویی کنه. اما مامانم

همیشه مثل یه زندانبان بود.

_مامان خونه آویسا بودم. می دونی که شرایط خوبی نداشت باید پیشش می موندم!

بعضیا فکر میکنن دروغ خیلی بده اما اشتباهه، گاهی اوقات باید دروغ بگیم تا از هم دور نشیم. شاید احمقانه باشه اما ما محکومیم به دروغ گفتن، همون طور که به زندگی کردن محکومیم.

مامان نگاهش رو از من گرفت :

_برو بالا تو اتاقت، امروز هم بیرون نمیری.

نیش خندِ پر تمسخرم رو شوت کردم توی صورتش :

_مامان! من دیگه بزرگ شدم و می تونم برای خودم تصمیم بگیرم. حتی می تونم مثل یه آدم مستقل زندگی کنم.

صدای شوهر رویا پرید وسط بحث ما :

_نکن دخترم ؛ آویسا رو که می بینی توی چه حال و روزیه؟ اون هم همسن تو بود این کارها رو می کرد. همین حرف ها رو می زد. حتی یه بار می خواست از خونه فرار کنه!

ابرویی بالا انداختم، مثلاً به این مرد یاد نداده بودند توی بحث مادر و دختری شرکت نکنه؟!

در حالی که به سمت اتاقم می رفتم زیر لب غرولند کردم :

_این دیگه از کجا در اومد ؟

در اتاق رو باز کردم و نشستم روی تخت. باید یه فکر اساسی بکنم برای خودم، دوزه دانشگاه هم نرفتم.

اصلاً من چرا دارم با خودم این کار رو می کنم؟! مگه من حق زندگی ندارم؟!

پفی کشیدم. چرا من دارم به این فکر های لعنتی جولون می دم؟!

خیلی گرسنم بود، اما باید اولش یه دوش می گرفتم.

با شانه های افتاده حوله رو چنگ زدم و به سمت سرویس بهداشتی اتاقم راه افتادم.

تا شیر رو باز کردم قطرات سرد آب روی بدنم ریختن و باعث شد برای چند لحظه

نفسم بند بیاد اما زود عادت کردم.

بعد یه دوش پنج دقیقه ای لباسم رو پوشیدم و از حمون اومدم بیرون.

موهام رو سشوار نکشیدم، چون اصلاً حال نداشتم.

گرمکنم رو پوشیدم و از اتاقم اومدم بیرون. نیوا و آوین رو توی راهرو دیدم، آوین تا من رو دید دوات دوان به سمتم اومد :

_عمه کجا بودی؟

با این که آوین رو خیلی دوست داشتم اما امروز حوصله حرف زدنم هم نداشتم. نیوا خندید :

_داره باز جویی می کنه ها!

تو دلم گفتم (هر هر خیلی بازمست)

اما بر خلاف چیزی که توی دلم بود لبخندی تصنعی زدم :

_دیشب رو که بودی، موندم پیش آویسا.

نیوا انگار تازه یادش اومده باشه دستش رو به پیشونیش کوبید :

_ الان حالش چطوره؟ کجا رفت؟

شونه ای بالا انداختم : فعلا شمال می مونه ، جانیار باهاشه.

نیوا با ناراحتی سرش رو تگون داد :

_ کار خدا رو ببین ، با داداشم چی کارها که نکرد اما دیگه داره زیادی تقاص میده.

فکر کنم تا آخر عمرش یه آب خوش از گلوش پایین نره!

نیش خند زدم :

_ الان که با عشقش خوشه، جانیار!

نیوا دست آوین رو گرفت ، بازدمش رو آرام خارج کرد :

_ برای رسیدن به بعضی آدم ها، بعضی چیزها باید تاوان داد. بعضی از تاوان ها هم

خیلی سنگینه. آویسا هم اون قدرها گناهکار نبود !

"جانیار"

دست آویسا رو رها کردم. نگاهم رو به کفش هام دوختم :

_ شب بخیر عزیزم.

و اون رو به سمت اتاقش هدایت کردم.

لبخندی زد و با لبخند به سمتم برگشت :

_ به خاطر امشب خیلی ممنون!

من هم لبخندی زدم :

_ دوستت دارم !

روی پنجه پاهاش بلند شد و گونه‌م رو بوسید. در حالی که با لبخند به من نگاه می کرد وارد اتاقش شد و در رو بست.

لبخندم رو جمع کردم و با پوزخند بوسه ای که روی گونه‌م کاشته بود رو پاک کردم. در اتاقم رو باز کردم و رفتم داخل. در رو که بستم تلفنم شروع کرد به زنگ خوردن. هاکان بود.

_سلام داداش

صداش زیاد سر حال نبود.

_چه خبر؟

تلفنم رو با شونه‌م نگه داشتم و گرمکنم رو از تنم در آوردم :

_چه خبری مثلا؟ ما خوبیم.

صدای ضعیف و رنجیده ای رو از پشت تلفن شنیدم :

_چه زود ما شدید !

اخم هام در هم رفت ، اینجا باید خودم رو به نشنیدن می زدم. بعضی حرف ها رو اگه نشنوی به نفعته.

_چیزی گفتی؟

_هاکان : نه نه !

من نفهم نیستم اما زندگی بهم یاد داده چطوری خودم رو به نفهمی بزنم.

_تو چه خبر؟ خوبی؟ هنوز خاله و نارین اونجان؟

هاکان نفسش رو طوری فوت کرد که حس کردم خیلی خسته‌ست.

_آره ، خاله، نارین و شوهرش !

_برو خونه مجردیت.

_اونجا تنهام ، جانیار من خیلی تنهام.

حس کردم دلم برای اون هاکان قبلی تنگ شده. اما باعث همه این ها من بودم.

_ببین ! تو اون جا هم تنهایی اصلا همه ما تنهاییم هاکان ، فقط خیلیامون هنوز

خوابیم. اونایی که خوابن هم یه روز بلند میشن!

_هاکان : تو همه چیز رو خراب کردی داداش! همه چیز رو! همه چیز!

بغض داشت خفش می کرد :

_چرا من نمی تونم خوب زندگی کنم؟ تا کی باید زجر بکشم؟ تا کی باید تقاص کار

نکرده رو پس بدم؟

چند لحظه مکث کرد ، نمی دونم باید چی بگم. سکوت رو ترجیح می دادم !
 آه کشید ، گویا به خودش مسلط شده بود :
 _باید قطع کنم .

عجیب بود، حتی عذر خواهی هم نکردم. اصلا عذرخواهی برای چی ؟ کی مقصر بود ؟
 من ؟ اون ؟ آویسا ؟ کی ؟ کسی نمی دونه.

من خودم رو از جمع اون ها منها کردم. بسه دیگه، از بس خودم رو زدم به بیخیالی
 کل بدنم کبوده! ۲۹ سال زندگی کردم، اما فقط چند روز می گذره که فهمیدم با آدم ها
 باید مثل خودشون رفتار کرد. باید بی رحم باشی تا بتونی خوش حال زندگی کنی.
 ها کان عاشق بود، اما عاشق کی؟ هنوز هم نارین عذابش می داد. اما من چی ؟ پنج
 سال به پای کی موندم ؟ کسی که حتی یک لحظهش رو برای من صرف نکرد. پنج
 سال از جوونیم رو پای یه بازی بچگونه هدر دادم، پای تفریح آویسا خانم..!
 توقع من از زندگی مثل این بود که چون من یه گرگی رو نمیخورم اون هم من رو
 نمی خوره..! اما زندگی این طور نیست، پای هیچ کس صبر نمی کنه. زخمی می
 کنه، عشق هم همین طوره، کاری می کنه که هیچ جات سالم نمونه اون قدر زخمیت
 می کنه که نمی تونی بلند شی. اما جای مهمش اینه که بازم می تونی اون رو ببخشی
 ؟

سوال سختی بود، اما بدترین اتفاق ممکن توی رابطه اینه که طرف مقابلت رو به
 خطرناک ترین حالت یه انسان برسونی "جایی که هیچ چیز برای از دست دادن
 نداشته باشه "

و من درست روی همین نقطه ایستاده بودم!

**

-چهار روز بعد

"راوی کل"

جانیار در ماشین رو بست و نگاه خوش حالش رو به آویسا دوخت :

_بریم عزیزم؟

این حرف ها، قربون صدقه رفتن ها، عزیزم گفتن های جانیار بدجور دل زخم دیده
 آویسا رو تسکین می داد.

اما اون طرف قضیه هاگان داغون بود. پسری که همیشه نگران دیگران بود و خودش هیچ وقت اهمیتی نداشت. به ظاهر خیلی خوش حال بود اما توی خلوتش داغون بود. توی این چهار روز اصلا از خونه مجردیش بیرون نیومده بود. تمام پرده های خونه کشیده شده بودند و همه جا تاریک بود. حالا زمین چرخیده بود و اون به وضعیت جانبار دچار شده بود.

صدای باز شدن در سکوت اتاق تاریک رو شکست و پشت بندش لامپ روشن شد. نور بدجوری چشمش رو می زد، سریع چشم هاش رو بست و داد زد :
_لعنتی اون لامپ رو خاموش کن!

صدای دوستش کسری خدشه زد روی اعصاب داغونش :

_هاگان چرا غمباده گرفتی پسر؟ این خونه لعنتی رو تبدیل کردی به آشغال دونی!
هاگان سیگار توی دستش رو پرت کرد روی زمین و با درموندگی گفت :
_گمشو برو! به تو هیچ ربطی نداره.

کسری یکم بهش بر خورد اما میدونه که همونطور که پدر هاگان گفته بود "هاگان به کمک نیاز داشت"

با خنده خودش رو پرت کرد روی مبل کنار هاگان :

_ای بابا چرا همچین می کنی؟ این اون هاگانی که من می شناسم نیست بابا. تو دیوونه شدی پسر! ؟ آریانا نشد آوینا، آوینا نشد سحر ، سحر نشد ساناز ، ساناز نشد سونا ، سونا نشد جکوزی!!

دستاش رو بهم کوبید :

_هان؟ تو چی میگی؟ پایه ای؟

هاگان کلافه چنگی به موهاش زد :

_من میگم تو گمشو از اینجا برو!

کسری پوفی کشید، اما منصرف نشد.

با دو دست هاش شونه های هاگان رو گرفت :

_اه اه چه بوی گندی میدی مرتیکه! بابا چه قدر خوردی؟ زنگ میزنم پلیس بیاد ببرت

ها. اه اه شبیه جنازه شدی! بلند بلند ...

هاکان کنترلش دست خودش نبود. اون قدر حالش خراب بود که روی کار هاش تمرکز نداشت. با اعصابانیت لگدی به کسری زد که پسر بیچاره پرت شد روی مبل روبرو!

پشتش فریاد زد :

_د چرا راحتم نمیذارید؟ چرا نمیذارید به درد خودم بمیرم؟ بابا من مُردم! من نیستم! دست از سرم بردارید.

بغضش شکست. بغض پسری که یک عمر صبور بود شکست. میون گریه هاش داد زد :

_اون عشقم بود اما می دونی چی شد؟ (گلوش رو فشرد) اومده بالا اومده اینجام

چسپیده! تبدیل شده به یه درد! می خوام از ریشه بکنم اما نمیشه. بعد اون روز لعنتی تهران برام قابل تحمل نیست، این نصف شبای لعنتی داره منو از پا در میاره از این به بعد تهران رو نمی تونم تحمل کنم! در و دیوار دارن گذشتمو فریاد می زنن. بسه بسه چه قدر درد بکشم؟

کسری هنوز هم توی شوک بود. زبونش بند اومده بود! به معنای واقعی به بن بست خورده بود اما برای یک لحظه فکری از ذهنش گذشت.

دستش رو به چونش مالید :

_گریه نکن داداشم، گریه نکن! این که مشکلی نیست عزیز دل من. چیزی نیست

برادر! از تهران برو، از ایران برو!

هاکان جمله آخر کسری رو زیر لب تکرار کرد :

_از ایران برو، از ایران برو!

کلافه به موهاش چنگ زد ، نمیدونست چیکار کنه، اما واقعا از موندن توی این کشور لعنتی خسته شده.

_نمی دونم، باید در موردش فکر...

کسری پرید توی حرف هاکان :

_هاکان، ببین من واقعا تو رو دوست دارم از دیدن تو، توی این وضعیت خیلی

ناراحتم. برای بعضی مسائل نباید فکر کرد باید زود تصمیم گرفت.

دستش رو گذاشت روی شونه هاکان و لب زد :

_خودت انتخاب کن، آرامش یا درد ؟

هاکان کلافه تر از اونی بود که بخواد درست فکر کنه.
 نیش خند زد و سرش رو به پشتی مبل تکیه داد :
 _من رو هوام، لنگ در هوا ! می دونی بنی؟ من خیلی اشتباه کردم.
 هاکان به تبعیت از هاکان سرش رو گذاشت رو مبل و به سقف خیره شد :
 _همه ما اشتباه می کنیم.
 _من روانپزشکم، اما گاهی اوقات حس می کنم حتی نمی تونم خودم رو بشناسم.
 کسری لبخند زد :
 _می دونی؟ این دوره روانپزشکی به درد نمی خوره، برای شناخت آدم های این نسل
 باید جونور شناس باشی!
 هاکان چیزی نگفت، انگار زیادی توی افکارش غرق بود. کسری لگدی به پای هاکان
 کوبید :
 _هی نگفتی چه اشتباهی کردی؟
 هاکان برای چند لحظه برگشت و به صورت کسری خیره شد، محکم لب هاش رو روی
 هم فشار داد :
 _عاشق شدم، عاشق عشقِ داداشم !
 کسری بعد چند لحظه لب زد :
 _همه ما آدمیم و همه مون اشتباه می کنیم اما گاهی اوقات نمی تونیم نتیجه
 اشتباهمون رو پیش بینی کنیم!
 _هاکان: من نمی تونم از ایران برم.
 _کسری : چون تو نمی تونی از اون دختره دل بکنی. اما اون با داداشته! اونا رو ببینی
 بیشتر زجر می کشی. ولی تو می ترسی بری و ببینی چیزی درست نشده. می ترسی
 بری و وقتی بیای ببینی خودت موندی و خودت! هاکان تو یه ترسویی که از سایه
 خودت هم قایم میشی! اما این رو یادت باشه هر چیزی یه زمانی داره.
 حرف های کسری روی ذهن مشغول هاکان تاثیر گذاشت، شاید هم تحریکش کرد.
 _هاکان : اما اگه زمان همه چیز رو برنگردونه چی؟ اگه همه چیز رو سر جاش نذاره ؟!
 کسری بلند شد و کتش رو برداشت :
 _اون موقع دیگه باید حقت رو پس بگیری!
 اخم های هاکان در هم رفت :

– یعنی انتقام؟

هاکان کلیدی رو که از بابای هاکان گرفته بود رو پرت کرد روی این و به سمت در راه افتاد :

– اون موقع اسمش انتقام نیست، عدالت! عدالت!

کسری در رو بست و رفت اما حرف هاش توی ذهن هاکان رژه می رفتن: (تو یه ترسویی که از سایه خودت هم قایم میشی!!.. می ترسی بیای ببینی فقط خودت موندی و خودت..!! انتقام..!! عدالت..!!)

هاکان بلند شد و به سمت حموم راه افتاد. زیر لب گفت : و زمان!، باید از این جا برم.

یک ساعتی می شد که از حموم بیرون اومده بود. توی این یک ساعت فکر کرد، و نتیجه ای که می خواست رو گرفت!

تلفنش رو از روی این چنگ زد و توی مخاطبینش به دنبال اسم پدرش گشت. چشمش روی شماره ثابت موند، چند بار زیر لب تکرار کرد : بابا.. ب..اب..ا نیش خند زد و شماره رو گرفت.

– جانم هاکان؟

لبخندی زد. خیلی کم پیش می آمد پدرش به او جانم بگوید!
– خوبی بابا؟

– شکر! تو خوبی؟ وضعیت چطوره؟

– منم می گذره. راستش زنگ زدم بهتون بگم که اگه میشه امشب به جانپار و آویسا بگید بیان خونه می خوام یه مسئله ای رو بهتون بگم!

پدرش ترسید، از اینکه هاکان بخواد آشوبی به پا کنه ترسید! اون که نمی دونست هاکان خسته تر از اونی هست که بخواد آشوب به پا کنه.

– ببین هاکان، نمی خواد به خودم بگو بهشون می گم!

هاکان پیام اصلی رو از لحن سرد و لرزان پدرش دریافت کرد. بغض چنگ زد به گلویش اما هیچی نگفت. فقط خیره شد به نقطه تاری که جلوی دیدش بود. بدون حرف تلفن رو قطع کرد و زیر لب گفت :

– نمی دونم چرا من رو نمی خواد! از اول هم من رو نداشت! جانپار براش عزیزتره. داد زد : آخه پدرها هر کاری کنن نمی تونن به بچه هاشون به یک چشم نگاه کنن!

از خودش متنفر بود. دیگه دلش نمی خواست یک لحظه هم این جا رو تحمل کنه.
شماره کسری رو گرفت :

_الو

_ یه بلیط برای کانادا برام جور کن!

کسری متعجب شد،هاکان به این زودی تصمیم گرفت؟ این اون هاکانی که کسری تصور داشت نبود.

_هاکان واقعا می خوامی بری؟

هاکان با کلافگی گفت :

_میبینی که ! فقط هر چه زودتر.

کسریبا گفتن باشه تلفن رو قطع کرد، هاکان موند و فکر به هم ریخته ای که داشت. اطرافیانش باهاش کاری کرده بودند که از خودش متنفر بشه،و آدمی که از خودش متنفر بشه همه چیزش رو از دست می ده حتی خودش رو.. !

به سمت پنجره رفت و بازش کرد . خیره شد به شهر شلوغ زیر پاش. دیگه قدم زدن های نصف شب توی این شهر آرومش نمی کرد. دیگه رفتن از خونه باباش آرومش نمی کرد. دلش می خواست از روی زمین مهو بشه اما الان تنها کاری که از دستش بر می اومد مهو کردن خودش از این کشور لعنتی بود. دلش می خواست اون قدر ها از این جا دور بشه که دیگه هیچ کس رو حس نکنه. می خواست ریشه عشقی که تازه توی دلش ریشه دونده بود رو خشک کنه ! نمی خواست بشه هاکانی که به خاطر یه دختر دوباره اشتباهات گذشتش رو تکرار کنه.

روی مبل نشست و خودکار رو برداشت،شروع کرد به نوشتن نامه ای برای داداشش! همیشه نوشتن نامه از نظرش احمقانه می اومد اما الان دلش می خواست خالی بشه.

هر چه قدر دنبال کلمه ها می گشت نمی دونست چه طوری شروع کنه. بعد یک ساعت نوشتن و پاک کردن نانه ای که می خواست رو نوشت.

**

دو ساعت بعد :

آخرین نگاهش رو به مطبی که می خواست ازش دل بکنه انداخت. یاد روزی افتاد که تازه از دانشگاه کانادا فارغ شده بود و پدرش براش این مطب رو خریده بود. سه سالی از اون روز می گذشت، اما خیلی چیزها تغییر کرده بود. آهی کشید و در رو بست. با صدای یکی از دکترهایی که طبقه بالای این ساختمان مطب داشت روش رو برگردوند.

_خیر باشه آقای روزبه

هاکان لبخندی زد. مرد خیلی کنجکاو شده بود که چرا این روانپزشکی که همیشه با کت و شلوار توی مطبش حاضر می شد با تی شرت اومده بود، اون هم بعد یک هفته !

_هاکان : خیره !

_دکتر : مشکلی پیش اومده ؟

هاکان سرش رو تکون داد :

_نه .

_دارید از این جا می رید ؟

_بله !

دکتر خسته شده بود از جواب های کوتاه هاکان. پس به سمت آسانسور رفت :

_بیخشید مزاحم شدم. کلافه به نظر میای! از رفتنت ناراحت شدم، ایشالله هر وقت

خودت رو پیدا کردی بیا !

جمله آخر دکتر باعث شد نیش خندی روی لب هاش نقش ببندد .

"جانیار"

_بابا معلوم هست چی داری میگی؟

واقعا باورم نمی شد که هاکان رفته بود. یعنی چی؟ این پسر داره با خودش چی کار

می کنه؟

بابا دستش رو از روی پیشونیش برداشت :

_بهم زنگ زد و گفت می خوام باهاتون حرف بزنم اما من... همه چیز رو نابود کردم!

نباید می گذاشتمش این طوری بی خبر بره.

پشیمونی و ندامت رو از توی چشم های بابا می خوندم.

دوست هاکان که خبر رفتنش رو آورده بود بلند شد :

_من دیگه برم. اما باور کنید این رفتن به نفعش بود، من خودم دیدم که اون چطوری درد می کشید.

_بابا : ممنون .

قبل از این که بره یه بار دیگه به سمت من برگشت :

_راستی ها کان گفت توی خونه خودش یه چیزی برای تو گذاشته. حتما تنهایی برو و بخون.

آویسا ابرویی بالا انداخت :

_من صبح رفتم اون جا دنبالش، داخل هم رفتم اما چیزی ندیدم.

کسری بازدمش رو خارج کرد :

_گفت یه کاغذ کوچولو روی اپن.

کنجکاو شده بودم. اما یه چیزی دلم رو خوش می کرد و اون هم این بود که ها کان با این همه اتفاقی که بینمون افتاد باز هم مثل گذشته من رو نزدیک تر از هر کس به خودش می بینه و دوستم داره.

دست هام رو به زانوم گرفتم و بلند شدم :

_من باید برم اون جا.

آویسا هم به تبعیت از من بلند شد :

_منم باهات میام عزیزم.

نفس عمیق کشیدم ، اصلا دلم نمی خواست بیاد .

_تو بمون.

_نترس نیام که نامه رو بخونم.

رو به بابا گفتم :

_دیر نمی کنیم

_بابا : باشه ، مواظب خودتون باشید.

سری تکون دادم و از خونه خارج شدیم.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم. همیشه وقتی ناراحت بودیم با ها کان می

اومدیم این جا. اما الان...

فکر نمی کردم روزی برسه که مجبور باشم بدون ها کان پیام اینجا. دلم نمی خواست

ها کان رو این طوری از دست بدم!

دکمه طبقه 4 آسانسور رو فشردم.

_آویسا : این ساختمون شبیه متروکست.

_مجبور نبودی بیای، عزیزم!

آویسا پوزخندی زد اما هیچ چی نگفت.

از آسانسور اومدم بیرون و کلید رو از جیبم در آوردم. در رو باز کردم، فضای خونه کاملا

به هم ریخته بود. عجب آدمیه، بدون جمع کردن خونه گذاشت رفت !

_آویسا : چرا می خندی؟

تازه متوجه لبخند روی لب هام شدم. ها کانه دیگه چی کارش میشه کرد؟

هیچی نگفتم و به سمت اپن رفتم. کاغذی رو روی میز دیدم، اما ها کان که گفته بود

روی اپن!

"به جانبار"

-سلام داداش کوچیکه ! شاید از رفتن من خوش حال شدی، شاید هم ناراحت ! اما

توی وضعیتی نیستم که حال تو رو حدس بزنم. دارم بی خبر میرم اما دوست داشتم

یه حرفایی رو به تو بزنم. حرف هایی که رو در رو نمی تونستم بهت بگم! برای همین

به کسری گفتم بهت بگه.

میدونی؟ روز اولی که دیدمت به نظر پسر افسرده و مظلومی می اومدی! درست بود.

تو همیشه مظلوم و افسرده بودی اما من همیشه شاد و اهل سرگرمی! تو من رو

یادت خودم مینداختی. یاد من واقعی ! من هیچ وقت شاد نبودم، هیچ وقت از ته

دل نخندیدم ! بگذریم.. من هم مثل تو خیلی درد کشیدم، درد هایی که هیچوقت

نداشتم به تو رجوع کنه. کمکت کردم خودت رو پیدا کنی و آدم قویی بشی. همین

طور هم شد. اون قدر قوی شدی که زدی رو دست خودم ! دمت گرم.

می خوام امروز بهت اعتراف کنم من عاشق آویسا نبودم اما زمان این رو ترجیح داد..

من عاشق نبودم. فقط نیاز داشتم یکی رو دوست بدارم و اونم دوستم داشته باشه، نه

از اون عشق های خیابونی که زیاد دارم نه..! اما من همیشه کسی رو می خواستم که

رو دست نارین بزنه. میدونم یکم احمقانست چون تو من رو خیلی منطقی می بینی

اما باور کن آدم همینه. اگه یکی ردش کنه تمام فکر و ذکرش اینه تا بره بهترین آدم

رو پیدا کنه تا طرف مقابل رو تحریک کنه، یهو هم با یکی ازدواج می کنه که فکر می

کنه عالیه یعنی به خودش تلقین می کنه.. بگذریم.. می دونم درست خداحافظی

نکردم ، اما یادت نره من هیچ وقت از خداحافظی خوشم نمی اومد. دوستت دارم.

دیگه چشم هام تار می دید، این اشک لعنتی نداشت درست بخونم. با تک تک سلول هام حس می کردم خیلی تنها شدم. تمام روز های خوبی که با ها کان داشتم، تمام وقت هایی که من رو با کارهاش می خندوند جلوی چشم هام رژه می رفتند. واقعا که ما همیشه تا یه چیزی رو از دست ندیم قدرش رو نمی دونیم!

سرم رو بالا آوردم که نگاهم توی نگاه منتظر آویسا قفل شد.

به زور لب باز کردم :

_خوندیش، درسته؟

سرش رو پایین انداخت و با انگشت هاش بازی می کرد. فهمیدم خونده!

_خوندم. اومدم، دیدم روی اینه..

نمی خواستم توجه هاس رو بشنوم ، نامه رو گذاشتم توی جیبم. می دونستم خونده چون نامه باز بود و روی این نبود.

یه لیوان برداشتم.

_آویسا : جانبار خوبی؟

در حالی که برای خودم آب می ریختم زیر چشمی نگاهش کردم :

_نباید باشم؟

دستش رو گذاشت روی کتفم، هی لب هاش رو می جوید.

_معذرت می خوام.

چیزی نگفتم که پاهاش رو کوبید به زمین :

_د چته؟ دعوا کن، بیا منو بزنا، قهر کن اما این که تو خونسردی برام یه جوریه..

یعنی.. یعنی.. عجیبه!

آب رو توی یه نفس خوردم.

_می خوام برم جایی کار دارم، تو با تاکسی بیا.

چشم هاش رو روی هم فشار داد و آه کشید :

_باشه.

عصبانی بودم، اما حرف ها کان ملکه ذهنم شده بود. «وقتی عصبی هستی سعی کن

خونسرد باشی چون صورت اعصابی اصلا بهت نمیاد!»

سوار ماشینم شدم. شماره آتریسو رو گرفتم، یه بوق نخورده جواب داد!

_جانم؟
 ماشین رو راه انداختم و در همون حین خندیدم :
 _چته هولی؟
 _هیچی بابا دوستم من رو این جا کاشته رفته.
 _کجا؟
 _در دانشگاه.
 _وایسا میام دنبالت.
 انگار دست پاچه شد و سریع گفت :
 _نه نه نمی خواد.
 _بمون اون جا دارم میام!
 و تلفن رو قطع کردم. این دختر واقعا عجیب بود! میدونم از من خوشش میاد اما
 من نمی تونم با اون باشم. من تنهام!
 باز تلفنم زنگ زد.
 _الو
 آوید بود، یعنی این وقت روز چی کار داره؟
 _چه خبر؟
 صداش حس بدی نداشت، فکر نکنم مشکلی باشه.
 _امشب تولد آوین و آویناست. میدونم آویسا یادش نیست، می خوام امشب اون رو
 بیاری خونه بابام.
 من هم می دونستم آویسا این رو یادش نیست، دختره... سریع فکرم رو متوقف
 کردم. اصلا به من چه؟
 _میارم!
 _ممنون. راستی خودت هم بیا
 _شاید اومدم.
 _شاید نداریم. مگه تو آویسا نمیخواستید نامزد کنید؟ بیا دیگه کنار عشقت باش.
 کلافه دنده رو عوض کردم :
 _دارم رانندگی می کنم نمی تونم حرف بزنم. فعلا
 _آوید : عجیبید.. عجیب! خدا به داد برسه. دوست داشتن هر کس متفاوته
 دیگه!

آتریسا در ماشین رو باز کرد. نفس نفس زنان سوار شد :

_سلام

فقط سر تکان دادم.

_چی شده؟

_از انقلاب تا این جا رو دویدم!

فکر نکنم نیازی بود تا دلیل رو بدونم.

_خبر داری ها کان رفته؟

با تعجب به سمتم برگشت :

_چی؟

بازدمم رو خارج کردم :

_پیچ پیچی! میگم رفته دیگه.

دستش رو حایل پیشونیش کرد :

_جانیار بسه بیشتر پیش نرو. داری همه چیز رو خراب می کنی.

من خراب می کردم؟

_تو اصلا متوجه نیستی. زندگی ما پایه نداشت. من دارم همه چیز رو درست می

کنم.

لب زد :

_پشیمون میشی عزیز، پشیمون! من همه چیز رو به آویسا میگم.

_اگه بگی پای خودت وسطه. همه چیز رو لو میدم.

نمی دونستم دارم چی کار می کنم. دیگه رسما به یه آدم منفی تبدیل شده بودم. اما

این اسمش انتقام نبود اسمش عدالته..!

آتریسا دستش رو کوبید به داشبورد ماشین :

_آفرین به تو جانیار! دیگه رسما به یه دیکتاتور تبدیل شدی .

_دیکتاتور! چه دیکتآوری آتریسا؟! چه دیکتآوری؟! واقعا که هیچ کدومتون متوجه

نیستید من چه قدر درد کشیدم.

با اعصابیت داد زد :

_اما با عذاب دادن دیگران می خوای تسکین پیدا کنی؟ راه تو اینه ؟ جانیار اینه؟

باورم نمیشه! به خدا باورم نمیشه.

_بس کن ! بس کن!

بعد چند دقیقه سکوت آتریسا در حالی که سعی می کرد ملایم رفتار کنه دستش رو گذاشت زیر چونم و صورتم رو به سمت خودش برگردوند :

_جانبار هر چه زودتر تمومش کن. تو با شخصیت خشن و خودخواهی مثل آویسا نمی تونی دووم بیاری. تو کسی هستی که واقعا تغییر کردی! تو به توجه دیدن عادت داری جانبار، اما تو آویسا رسما همدیگرو می خورید!

من آویسا همدیگر رو می خوریم؟ چطور ازش جدا شم؟ حالا که کم کم دارم به محبت هاش وابسته می شم؟ نه همیشه. من به هیچ وجه نمی تونم از اون جدا بشم. اما امروز که نه اما یه روز که باید جدا بشم! خدایا این سرنوشت داره چی کار می کنه؟

قربونت برم آخه این زندگی منه، همیشه یکم در جریان باشم؟! _آتریسا : هی کجایی؟

_من به آویسا.. چیزه.. رسما لکنت گرفته بودم.

_چیز.. چیز..

_آتریسا:چی شده؟ گند زدی؟ چیز چیه؟ درست حرفتو بزن.

_هیچی پیاده شو.

_آتریسا : پست شدی! به درجه ای رسیدی که از قالب خودت بیرون زدی! برات متاسفم واقعا.

نیش خند می زنم :

_برو برو

شماره آویسا رو گرفتم :

_سلام عزیزم

_سلام عزیزم، کجایی؟

به ساعت ماشین نگاه کردم. درست ۵ دقیقه به ۴ !

_امشب تولد آوین و آویناست. یادته؟

فقط سکوت کرد. ای بد زدم تو خالشت اما از دهنم پرید.

_وای نه! برای خودن متاسفم. امشب میریم؟

_آره عشقم، تو برو کادو بخر منم سرکارم شب میام میریم.
_آه کشید :

_هی در برو دیگه نامرد. باشه خودم میرم. تنهایی!
_چه قدر حرص خوردن هاش شیرین بود. اما برای شیرین بودن یکم دیر نبود؟! لبخند
_زدم :

_مواظب خودت باش.
_دلم برات تنگ میشه!
_حرفی نزدم که ادامه داد :
_تو هم بگو "منم همین طور" این باعث میشه کل روز فکرم پیش تو باشه.
_خندیدم :

_دیوونه! فعلا باید قطع کنم.
_دوستت دارم.
_تلفن رو قطع کردم. توی این يك هفته واقعا به این دختر وابسته شده بودم اما مگه
_این توی نقشه بود؟! دارم چی کار می کنم؟! فقط سه روز دیگه مهلت دارم. انفجار یا
_صلح؟ رسوایی یا انتقام؟

**

در ماشین رو باز کرد و سوار شد. نگاهم رو به هیكلش دوختم. با اون لباس قرمز
_کوتاه، آرایش خیلی کم و موهای کوتاه کرمی رنگش که از زیر شال هم معلوم بود
_حسابی جذاب به نظر می رسید.

خم شد و گونه‌م رو بوسید :

_سلام عزیزم

نگاهم رو ازش گرفتم و لبخند زدم :

_خوشگل شدی

سر تا پام رو اسکن کرد ، نگاه تحسین برانگیزش رو روی خودم حس می کردم:

_خوشتیپ تر از همیشه ای

خندیدم و ماشین رو راه انداختم :

_تعریف بسه دیگه بریم.

با غیض روش رو برگردوند :

– یعنی من زشتم؟ دروغ گفتی؟

شونه ای بالا انداختم :

– از اون موهای کوتاهت خوشم نمیاد

خندید و هیچی نگفت. تلفنم شروع کرد به زنگ زدن. شماره آتریسا بود، همیشه

عادت داشت بد موقع زنگ بزنه. با حرص تلفن رو قطع کردم که آتریسا گفت :

– کیه؟

– هیچ کس عزیزم.

– (جانیار داری چی کار می کنی؟ حواست به خودت هست؟)

نمی دونستم دارم چی کار می کنم. حس خوبی نسبت به خودم نداشتم، حس می

کردم عوض شدم اما آدم ها عوض نمیشن، مردم نمیخوان بهش اقرار کنن، ولی مثل

اینکه ی چیز درونی داریم که همیشه ثابت، و اتفاقاتی که برامون میفته، اونو تغییر

نمیده..!

ولی این راهی که توش پا گذاشتم دیگه برگشت نداره، باید تا تهش برم.

ماشین رو جلوی خونه پدر آویسا متوقف کردم.

هر دومون دست توی دست هم وارد خونه شدیم. صدای آهنگ از بیرون شنیده می

شد و این برای من که همیشه تنهایی و تاریکی رو ترجیح می دادم اصلا خوشایند

نبود.

سرم رو که بالا گرفتم چهره مضطرب آتریسا جلوی چشمم بود. نگاهی به تلفنم

انداختم : ۱۲ میس کال و ۱ پیام ار آتریسا

"جواب بده کارم مهمه"

و همزمان يك پیام دیگه : " سریع بیا توی حیاط "

بدون توجه به آویسا که داشت به سمت آوید می رفت، در رو باز کردم و رفتم بیرون.

با شتاب وارد حیاط پشتی شدم شدم. دو دقیقه نگذشته بود که آتریسا هم اومد.

بدون این که فرصتی برای حرف زدن بده شروع کرد به داد زدن :

– جانیار داری تو رو خدا این بازی رو تمومش کن من تحمل ندارم.

از اعصابانیت دست هام می لرزید، آتریسا دیگه واقعا داشت زیاد روی می کرد :

– من باید این بازی رو تا آخرش برم.

ترس رو از توی چشم هاش می خوندم، یقه من رو توی مشتش گرفت :

_لعنتی آویسا خواهر منه. اون دوستت داره اما دیگه شما نمی تونید باهم باشید، اصلا من غلط کردم خواستم کمکت کنم. بیشتر بازییش نده چون رفته رفته داره بیشتر وابستت میشه

اشک هاش مثل سیل روی گونه هاش روانه شدند و یقه ام رو ول کرد. صداش ضعیف تر از همیشه بود :

_تو که بد نبودی!

قدمی به عقب برداشتم. حس می کردم دیگه توان ندارم بدای ادامه این راه اما مجبور بودم و چه کلمه دردناکیه اجبار! اجبار به بد بودن، اجبار به کاری که خودم کردم.

_آدما من رو بدن کردن، حالا بدی توی وجودم راه مثل یه تومور بدخیم رشد می کنه. توی جامعه، توی خانواده، بین دوستی های صد ساله، اون قدر بدی دیدم که خوب بودن یادم رفته. اون قدر که کینه ورزی جای محبت رو گرفته و نفرت جای عشق رو...

صدای دست زدن از پشت دیوار اومد و صورت پر از اشک آویسا.

خدایا آویسا این جا چی کار می کرد؟!

آتریسا نیش خند زد :

_من دعوتش کردم، گفتم اونم بیاد اما تو صبر نکردی که!

دست هام از خشم می لرزید. آتریسا چطور می تونست این همه پست باشه؟

با خشم به سمتش دویدم که آویسا جلوم سبز شد :

_نکن عشقم. نکن ، دست پرورده خودته دیگه

متوجه کارم شده بودم. متوجه ضربه بدی که خودم به خودم کوبوندم. من آویسا رو

دوست داشتم اما نفرت بیشتر از عشق زور داشت.

_آویسا : جانیار فقط بگو چرا؟ چرا این کار رو با من کردی لعنتی؟

با گریه گونه رو نوازش کرد :

_من که دوستت داشتم. من که به خاطر تو عوض شدم. چرا نمی خوای باور کن من

اون آویسا قبل نیستم؟ چرا دیگه دوستم نداری؟

چشم های من هم پر شده بود. درست لحظه ای که باید می رفتم اسیر یه احساس

مبهم شدم.

به زور دهنمو باز کردم:

_من نه فقط به آدمای اطرافم، که به خودمم دروغ گفتم. سالها خندیدم و حال بدم رو انکار کردم، هی خندیدم و روزهای بدم رو تکرار کردم..... من نه فقط از آدما، که خودم رو از خودم پنهون کردم. هیچکس، برای آدم بد هیچ قصه‌ای اشک نمی‌ریزه. من مسبب اتفاقات بد نبودم. خودم اتفاق بد بودم! هر روز این شهر رو قدم می‌زنم. با آدماش می‌خندم و خودم رو توی خودم می‌ریزم. هر صبح از خودم بیرون می‌زنم و به آرزوهایم پناه می‌برم، به آدمی که نیستم فکر می‌کنم، به احمقی که هستم می‌خندم. این روزها، نه کسی بهم تکیه می‌کنه، نه کسی هست که بهش تکیه کنم. با هر غروب پیاده رو، پاهام رو می‌گیره، نیمکت کنار خیابون بغلم می‌کنه و باد، زیر گوشم زمزمه می‌کنه: «نرو... بمون، کسی منتظرت نیست» من هر روز، از جایی بیرون می‌زنم که هیچکس منتظر برگشتنم نیست هیچکس، منتظرم نیست.

و آتریسای رو هل دادم عقب، باید از اونجا دور می‌شدم.
آویسا داد زد :

_برگرد. نرو! من بخشیدمت. همون موقعی که آتریسای همه چیز رو گفت درکت کردم جانیارم.

ضربان قلبم شدت گرفت. برای اولین بار واقعا باور کردم آتریسای تغییر کرده! تنهایی رو دوست نداشتم اما نمی‌تونستم به این بازی ادامه بدم. لب زدم :
_خداحافظ

سوار ماشین شدم و درش رو رو بستم، واقعا عاشق آتریسای شده بودم دوباره!
ناخودآگاه دستم رو بردم سمت ضبط. سیگارم رو در آوردم، لعنتی به این معتاد شده بودم. از اسن سیگار لعنتی که ریه هام رو سوزونده بود متنفر بودم اما دیگه نمی‌تونستم ازش دل بکنم. نمیدونم چطوری سیگار رو پرت کردم روی داشبرد، نفهمیدم چطور پام رو روی پدال گاز فشردم.

-

Sha`ama Ro Roshan Kon_ashvan

اینبار شوخی نیست

نگیر جلو رامو

فهمیدی من میرم

هی میگیری دستامو

میگی عوض میشم , فرصت میخای از من
 شرمنده من دیگه
 خیلی ازت خستم خیلی ازت خستم
 من خیلی ازت خستم
 شمع ها رو روشن کن این آخرین باره
 یه دل سیر نگاه بعد خدانگهدارت
 چیزی نگو دیگه , دعا ای هر بار
 دعا کن بعد از این از تو فکر تو درآم
 هی گر میگیره تنم
 این ظرفا که میشکنن
 بوی خیانتت دیگه نه تو نه من
 تصادفی نبوده این همه عادت
 منم مثل تو از تنهایی دلگیرم
 میمیرم ولی هرجوری بشه اینبار
 تقاص جفتمون رو از تو میگیرم
 با اینکه پیر شدم به پای تو اما
 تو رو کشتم تو هر گریه تو هر قطره
 تنها چیزی که میمونه ازت اینجا
 یه چندتا تار مو و بوی اون عطره
 همه جوهر سوختمو ساختم
 بازی رو باختم ندیدی
 مثل پرنده ای عشقمه هوایی شدی پریدی
 تو خودت باعث شدی که من تنها برم تو اوج بی رحمی
 یه روزی میفهمی کی بودم برات الان هنوز داغی نمیفهمی
 شمعارو روشن کن این آخرین باره
 شمع ها رو روشن کن این آخرین باره
 یه دل سیر نگاه بعد خدانگهدارت
 چیزی نگو دیگه , دعا ای برام
 دعا کن بعد از این از تو فکر تو درام

گر میگیره تنم این ظرفا که میشکنن
 این بوی خیانتته دیگه نه تو نه من
 تصادفی نبوده این همه عادت
 منم مثل تو از تنهایی دلگیرم
 میمیرم ولی هرجوری بشه اینبار
 تقاص جفتمون رو از تو میگیرم
 با اینکه پیر شدم به پای تو اما
 تو رو کشتم تو هر گریه تو هر قطره
 تنها چیزی که میمونه ازت اینجا
 یه چندتا تار مو و بوی اون عطره

لعنت به آتریسا! گند زد به همه چیز! خیلی فکر کرده بودم. نمی خواستم به این بازی
 مزخرف پایان بدم. من و آویسا هر دو تنها بودیم، من بدون اون نمی تونم خواستم
 این دفعه واقعا دوستش داشته باشم اما این آتریسا...
 زنگ تلفن فرصت نداد به فکرم ادامه بدم. نگاهم روی عکس آتریسا که در حال
 چشمک زدن بود ثابت موند. ازش متنفر شدم دختره...!
 _چیه؟ چی می خوای؟
 صدای عصبانیش پیچید توی گوشم :
 _معلوم هست کجا رفتی؟ خوبی؟
 دختره عوضی حالا می خواد خودش رو مظلوم جلوه بده؟!
 _به تو هیچی مربوط نیست.
 صداش رنگ مظلومیت گرفت. بغض داشت :
 _جانبار من فقط می خواستم همه چیز درست بشه.
 نیش خند زدم ، به این کار می گفتن همه چیز رو درست کردن؟
 _پس آفرین بهت! آفرین! موش حسود!
 ریز خندید :
 _بین تو هنوز هم من روزای خوبمون رو از یاد نبردی. موش حسود! هنوزم بهم
 میگی موش حسود.
 خدا من رو لعنت کنه که هیچ وقت نمی تونم جلوی این زبون بی صاحبم رو بگیرم.

با لحن تهدید آمیزی گفتم :

_ آدم نمی تونه عادت هاش رو ترک کنه.. عادت!

سکوت کرد. هیچ چیز نگفت! من هم دلم نمی خواست صداش رو بشنوم

_ آتریسا : تو واقعا آویسا رو دوست داری!

خوب بود فهمید دوستش دارم و این طور رفتار می کرد.

_ میدونم دوستش داری، بهش محبت می کنی..

_ خب مگه این بده؟ چرا خرابش کردی؟

_ محبت چیز بدی نیست اما زمانی بد میشه که هدفت جلب علاقه و توجه طرف به

خودت باشه باشه، یعنی خودت رو جوری جلوه بدی که تو رو دوست داشته باشه!

واقعا این دختر احمق شده. محبت که بد نیست ، حالا اومده برای من فلسفه می

بافه!

-(پسر چرا نمی خوای قبول کنی بد کردی؟)

_ آتریسا : تو واقعا آدمی؟ این کاری که تو میکنی خیلی شرم آور!

_ چرا؟!

_ چونکه اونی که هستیو هیچوقت نمیخوای بهش نشون بدی، چون میدونی اگه اون

روتو ببینه نمیتونی به هدفت برسی . اصلاً به نظر من اکثر مردا همینجوری

هستن، واسه رسیدن به طرف دست به هر کاری میزنن، ولی وقتی رسیدن به

هدفشون میشن به آدم دیگه. البته اگه بشه بهشون گفت مرد

چه عجب! اون وقت من شدم آدم بده؟ الان من شدم گناهکار؟ پس خودش چی؟

خواهرش چی؟ مگه من اون موقع گناهکار بودم که همه چیزم رو از دستم گرفت؟

_ خلاصه ی کلام! دوست داشتنو با نقش بازی کردن به دست نیار، این کثیف ترین کار

ممکنه.

دیگه نمی خواستم به چرت و پرت هاش گوش بدم. نمی خواستم بفهمم چی به چیه!

من هیچ وقت نتونستم کار هایی که آویسا باهام کرد رو فراموش کنم اما دیگه باید

باهاش کنار بیام! حتی اگه فراموش نکنم مجبورم با این درد زندگی کنم.

ماشین رو جلوی در متوقف کردم و سرم رو گذاشتم روی فرمون.

بعضی وقت ها آدم از خودش می پرسه باید چی کار کنه؟ اما هیچ جوابی نداره! با حقیقت کنار اومدن سخت ترین کاریه که از دست یه انسان بر بیاد اما باید با حقیقت ها روبرو بشی. اگه بشینی توی اتاقت و به یه نقطه خیره شی و سیگار بکشی هیچ چیزی درست نمیشه. فقط خودت ذره ذره از بین میری. دل هیچ کس برات نمی سوزه، فقط خودتی و خودت! روبرو شدن تنها راه درمانه . همه ما آدمیم و زمین می خوریم اما من طوری زمین خوردم که بلند شدنم خیلی سخت بود. تیکه پاره بودم، اون قدر از این و اون زخم خورده بودم که سر پا وایسادن برام تقریبا غیرممکن بود اما بلند شدم اون هم به امید انتقام. اما چه انتقامی؟ رسوایی به پا کردم که همه مون اون جا سوختیم، حتی خودم. دلم نمیاد توی چشم های آویسا نگاه کنم و باز هم دروغ بگم.

تق تقی که به شیشه ماشین می خورد باعث شد سرم رو بالا بیارم. اشاره داد در رو باز کن سوار بشم. در رو باز نکردم، نمی تونستم باهاش حرف بزنم. روم نمی شد توی چشم هاش نگاه کنم. اما اومدنش اون قدرها هم برام عجیب نبود. صدای ضعیفش از پشت شیشه شنیده می شد :
_جانی در رو باز کن باید حرف بزنیم.
مگه حرفی هم مونده بود؟

دوباره سرم رو گذاشتم روی فرمون. نمی خواستم بهش نگاه کنم و بشکنم. _آتریسا : می دونم نمی خوام حرف هام رو بشنوی اما اومدم این رو بهت بگم که من از تو دست نمی کشم. بعد ۵ سال تو با ارزش ترین چیزی هستی که بعد این همه فلاکت به دست آوردم. می دونی من کی عاشقت شدم؟
دیگه داشت گریه می کرد. صدای هق هقش باعث می شد دلم بلرزه.
_همون وقتی که سنگ قبرت رو دیدم فهمیدم تو چه موجود با ارزشی بودی و هستی ! جانپار من به تو حسودی می کردم که همیشه کسانی هستن که دوستت دارن اما من هیچ وقت کسی رو نداشتم. تو خیلی خوشبخت تر از من بودی و هستی.
با صدای مظلومی ادامه داد :
_جانپار؟ من تو رو خیلی دوست دارم

مثل یه بچه معصوم سه چهارساله حرف میزد. سرم رو که بالا آوردم و به صورتش نگاه کردم دختر معصومی ۶ ساله ای رو می دیدم که دویده دنبال عروسکش و حالا هم داده تلاش می کنه به دستش بیاره.

"یک هفته پیش"

_هی پسر؟

برگشتم سمتش. سامر بود. اون این وقت روز این جا چی کار داره؟

_بله؟

_آویسا هست؟

_چی کارش داری؟

نیش خند زد :

_بازم بهت توصیه می کنم ازش دست بکش.

این دفعه نوبت من بود که نیش خند بزنم :

_من دست بکشم آویسا نمی کشه. آویسا از آدم هایی که دوستشون داره دست نمی

کشه سامر خان!

سوار ماشینش شد :

_یه وقت دیگه مزاحم میشم.. راستی اینم بگم " راست میگی آویسا از کسایی که

دوستشون داره دست نمی کشه! زندگی اون ها رو تباه می کنه"

"زمان حال"

شاید سامر راست می گفت، درست مثل پنج سال پیش!

سرم رو بالا آوردم و توی چشم های معصومش خیره شدم. و از خودم پرسیدم :

"حاضر همه چیز رو از بین ببرم؟"

"هاکان"

اصلا متوجه نبودم عمه چی می گفت. ناگهان مشتت به بازوم خورد که باعث شد

پرت بشم ته مبل!

صورت خشمگین عمه رو که روبروم دیدم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، شروع کردم

به خندیدن.

عمه با عصبانیت مشت دیگه ای به قفسه سینم کوبید :

_جلبک ! اصلا حواست هست دارم چی میگم؟

همین طور که داشتم می خندیدم دستام رو بالا بردم :

_عذر میخوام، عذر می خوام

عمه لیوان قهوه توی دستش رو محکم گذاشت روی میز :

_درد ! مرض ! حالا هی بخند پسره بی حیا

به زور خندم رو جمع کردم و با تمسخر لب زدم :

_خب خب گوش میدم

عمه دست هاش رو داخل هم قفل کرد :

_خب اول تعریف کن برای چی از اون سر دنیا پا شدی اومدی این جا؟

شونه ای بالا انداختم و در حالی که به در اشاره می کردم گفتم :

_برم؟

_غلط می کنی

عمه عادتش بود. از وقتی بچه بودم یادم نمیاد یه بار قربون صدقه کسی بره. بعضی آدم ها اینطورین، طبیعتشون این طوریه ! دوست داشتنشون رو این طوری ابراز می کنن.

_ای بابا خب الان تکلیف من چیه؟

_تا چیزی رو تعریف نکنی تکلیفی نداری. دوما باید یکم جمع و جورتم کنم، فکر نکن

روز اولی که اومدی اینجا از یادم رفته. اصلا حالت خوب نیست

باز هم همه اتفاقات یادم اومد. نمی تونستم این اتفاقات رو از ذهنم بیرون بندازم.

_باشه تعریف می کنم. ولی خواهشا تریپ روانشناسی برام برندار

عمه هم روانشناس بود و خیلی هم به روحیه اش می خورد. برعکس من!

چشم هام رو به کفش هام دوختم:

_عمه من همه چیزم رو از دست دادم.

گفتن این حرف ها برام سخت بود. حتی داشتم منصرف می شدم اما سعی کردم

چشم هام رو روی همه چیز ببندم و بریزم بیرون

_با کارهای من که آشنایی، با برادرم که آشنایی. عکسش رو دیدی؟ قبلا یه دوست

دختر داشته، نمی دونم چطور شد یهو دختره سبز شد وسط زندگی من ؛ عمه باورت

نمی شه چشم هاش خیلی خوشگل بود، مثل نارین! اولش نمی خواستم اون رو

جایگزین کسی کنم اما هر چی بیشتر می گذشت بیشتر وابستش می شدم. اصلا فکر

برادرم رو نکردم، خودم رو از دست دادم. تا به خودم اومدن داشتم باهاش ازدواج می کردم . با دختر مطلقه ای که فاحشه بوده، با دختری که ۲ تا بچه داشت. اما روز عرسیمون همه چیز نابود شدم، من کار خیلی بدی کردم داداشم رو به آتیش انداختم. قطره اشکی از گوشه چشم هام چکید. حس می کردم نفس کشیدن برام سخته. یه بار نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم :

_من کار خیلی بدی کردم ، من زندگی هر دومون رو از بین بردم. بهتره بگم زندگی هر سه مون. جانیار و آویسا باهم ساختند ، باهم شروع کردن.. خواستم بهشون کینه توزی کنم اما نتونستم.

شونه ای بالا انداختم :

_چی کار کنم دیگه؟ طبیعت منم این طوریه. من دیگه به اونا فکر نمی کنم، من فقط می خوام سر پا به ایستم عمه !

عمه سرش رو بالا آورد. از چشم هاش می خوندم ناراحته، اون هم برای من _تو این جا می مونی و یه زندگی دوباره شروع می کنی هاکان لبخندی زدم و بلند شدم :

_عمه ، من به زندگی جدید فکر می کنم ، نه شروع جدید. من فقط می خوام سرپا به ایستم

داشتم از پله ها بالا می رفتم که بنیامین رو در حالی که از پله ها پایین می اومد دیدم.

همین که من رو دید نیش هاش شل شد. لبخندی زدم که از نظر خودم خیلی مسخره اومد.

_بنیامین : هی پسر میای بریم بیرون؟

صدای عمه از پایین پله ها اومد:

_آره برش دار ببر

با تعجب به سمت عمه برگشتم:

_من نمی خوام برم.

_عمه:میگم میری! من پدرت نیستم نازت رو بخرم

دست هام رو به نشونه اعتراض بالا بردم:

_من حالم خوبه لازم نیست به خاطر...

عمه پرید توی حرفم :

_سریع باش برو

دست هاش رو به سمت در برد و طوری داد زد "برو" که هم من و بنیامین با تعجب

قدمی به عقب برداشتیم. بنیامین یواش زیر گوشم گفت:

_راه بیوفت تا هر دو مون رو با لگد بیرون ننداخته.

با لکنت گفتم :

_من برم تلفن و گرمکنم رو بردارم

سریع برشون داشتم و اومدم بیرون. سوار ماشین شدم که بنیامین گفت :

_داشتم می رفتم خونه دوست دخترم. فقط تعارف زدم ها!

من از خدام بود. سریع در رو باز کردم :

_پس من میرم

دستم رو گرفت :

_نه نه اصلا نرو ، با هم می ریم.

استرس رو از داخل چشم های سیاهش می خوندم. لبخندی زدم:

_می خوای من رو همین نزدیکی ها پیاده کنی؟ برگشتنی باهم بر می گردیم

_نه نه باهم می ریم خونه دختره

_مگه قرار نبوده تنهایی بری؟

خندید و چیزی نگفت. بنیامین یکم عجیب به نظر می اومد، انگار داره چیزی رو قایم

می کنه.

بعد چند دقیقه جلوی خونه دختره توقف کرد

بنیامین یکم موهایش رو مرتب کرد و زنگ در رو فشرد . با استرس لب زد :

_اگه ببینیش یه دختر خوشگلیه که نگو !

در همین لحظه یه دختر قد بلند و لاغر در رو باز کرد. از تعجب چشم هام از کاسه می

زد بیرون!

لباس آبی کوتاه، موهای مدل و آرایش کامل! انگار خودش رو برای یه خلوت دو نفره

آماده کرده بود. لب هام رو بردم داخل دهنم تا خندم نگیره. دختر خجالت زده سرش

رو خاروند و به زبون فرانسوی چیزی گفت. شونه ای بالا انداختم و در حالی که به زور

خندم رو کنترل می کردم گفتم :

_چیزه، فکر کنم باید برم

بنیامین چشمکی زد :

_نه بیا

و رو به دختره باز هم با فرانسوی چیزی گفت که نفهمیدم.
رفتیم داخل، یه میز با دو تا صندلی ، لامپ ها خاموش بود و فقط لامپ های
کوچیک رنگی روشن بود. شمع ، گل و...
به به چه کرده بود این خانم.

روی مبل نشستیم که دختره رفت تا چیزی برای پذیرایی بیاره.
با خنده گفتم:

_چه شبی در انتظارت بود !

بنیامین خندید:

_عادیه بابا

شونه ای بالا انداختم که در زدن. بلند شدم :

_من باز می کنم

و به سمت در رفتم. گویا دختره این جا تنها زندگی می کرد. خونه بزرگی بود اما به
نظر نمی اومد کسای زیادی این جا زندگی کنن
در رو باز کردم. از تعجب اخم هام در هم رفت. نارین این جا چی کار می کرد؟
شونه ای بالا انداخت و بلند گفت:

Wow_

خندید و تلو تلو خوران اومد داخل :

_ببینید کی این جاست!؟

و دستش رو انداخت دور گردنم :

_شهریار !

خودم رو عقب کشیدم:

_من ها کانم

معلوم بود خیلی مسته. هیچ وقت نارین رو توی این حال ندیده بودم.

صدای قدم های بنیامین رو پشت سرم شنیدم .

_بنیامین : نارین این جا چی کار می کنی؟

_بینم اینجا چه خبره؟

بنیامین با عجله به طرف نارین اومد و اون رو از من جدا کرد. بعدش هم دوست دخترش "راشل" رو صدا کرد.

دختره اومد و با عجله نارین رو بغل کرد. سپس با لجه انگلیسی گفت :

_اوه نارین عزیزم، تو چطوری؟

ابروهام بالا پرید. واقعا نمی تونستم محیط رو درک کنم. گیج شده بودم، دیگه نمی تونستم این جا بمونم.

گرمکنم رو از روی مبل برداشتم و با کلافگی گفتم:

_من میرم

بنیامین دستم رو گرفت:

_بیا باید حرف بزیم. بریم بالا

همون جا ایستادم. می خواستم حرف هاش رو بشنوم چون اصلا نمی خواستم قضاوت الکی کنم.

_خب؟

بنیامین دستش رو به پیشونیش کشید، به جا کفشی تکیه داد. منتظر بهش چشم دوخته بودم که شروع کرد به حرف زدن :

_نارین دوست ماست. شوهرش شهریار، اون رو دوست ندارا. من هر دوشون رو خوب می شناسم ، ازدواج اون ها از اول هم درست نبود. خیلی سریع با هم آشنا شدن و خیلی سریع تر ازدواج کردن.

_جزئیات رو نمی خوام.

در واقع نمی خواستم بددم چه قدر عاشق هم هستن. نمی خواستم دوباره بشکنم.

_بنیامین : می دونم عاشقتش بودی.

با کلافگی گرمکنم رو پوشیدم :

_نمی خوام چیزی رو بدونم

و از در خارج شدم. هوا خیلی سرد بود و بخار از دهنم خارج می شد. بی هدف راه افتادم. نمی دونستم باید چه حسی داشته باشم، یه جور حس خلا داشتم! تا امروز،

هیچ وقت تا این حد حس نکرده بودم که فاقد ابعاد پنهانیم، که محدود به تنم

هستم، به افکار سبکی که مثل حباب از تنم بالا میرن. من خاطراتم رو با زمان حامل

بنا می کنم. من به زمان حال رانده شده و توی اون رها شدم. الکی سعی می کنم به گذشته برگردم. نمی تونم از خودم فرار کنم.

_بنیامین : ها کان برگرد تو باید همه چیز رو بدونی

شونه ای بالا انداختم :

_بیا تعریف کن

حالم اصلا خوب نبود. بغض توی گلوم نمیذاشت درست حرف بزنم.

_بنیامین:اون ها خیلی عاشق هم بودن. اما شهریار.. بعد ۲ ماه فهمید نمی تونه با نارین بمونه، اون عاشق کس دیگه ای شده بود. دنیای نارین و شهریار خیلی متفاوت بود،اون ها مثل زوج هایی بودن که همش توی کار هم دخالت می کردند و شهریار این زندگی رو نمی خواست.

با تردید لب زدم:

_چرا از فعل ماضی استفاده می کنی؟ اون ها جدا شدن؟

بنیامین سرش رو به نشانه مثبت تکون داد .

_اما اون ها که توی ایران باهم بودن

بنیامین نیش خند زد:

_همون موقع برای طلاق اومده بودن

باورم نمی شد. زندگی چقدر پیچیده بود. درست مثل تکه های یه پازل هزار تکه که هر کدوم یه جایی افتاده بودند.

با بنیامین به داخل خونه رفتیم. راشل و نارین رو مبل نشسته بودند، نارین برگشت و تا ما رو دید داد زد:

_بچه ها بیاید بازی کنیم.

زیر لب گفتم:

_الله رحم کنه

و با لبخند رفتم کنارشون نشستم :

_خب چه بازی؟

بنیامین بشکن زد :

_بیاید بریم توی پارک بستکبال بازی کنیم. این طوری نارین هم به خودش میاد

راشل با خوش حالی دست هاش رو به هم کوبید:

Alors bon. Je pense que je changeai mes vêtements_

(خیلی خوبه، پس من برم لباسم رو عوض کنم)

بنیامین با سر تایید کرد.

چند دقیقه بعد هر چهارتامون توی زمین بسکتبال بودیم.

با غیض گفتم:

_نمیدونم ما این وقت شب، اون هم توی این سرما، این جا چی کار می کنیم؟!

نارین با حالت دیوونه ها دست هاش رو از هم باز کرد:

_می خوایم بازی کنیم! حالا بزار من شرط بزارم. شرط اینه که هر کس توپ رو

انداخت از هر کدوم دلش می خواد سوال می پرسه و اون هم باید جواب بده؟ قول؟

همه تایید کردن، و من هم از روی ناچاری شونه ای بالا انداختم، دستم رو روی

دست هاشون گذاشتم:

_منم قول!

نارین توپ رو برداشت و تقریباً جلوی تور ایستاد. با یه حرکت توپ رو انداخت داخل

تور، خوشحالی بالا پرید :

_خب خب حالا چی بپرسم؟ از کی؟

چشم هاش رو ریز کرد و دستش رو به طرف من گرفت :

_ببینم تو چرا زنت رو ول کردی اومدی این جا؟

اصلاً توقع همچین سوالی رو نداشتم. اما آدمه دیگه..!

آهی کشیدم:

_من زن نداشتم و ندارم. اونى که ترک شده اون نیست، منم!

نارین سری تکون داد :

_حرفای جالب میزنی.

توپ رو پرت کرد به سمتم :

_بگیر نوبت توعه

توپ رو گرفتم. چون قدم بلند بود، توپ بدون حرکت خاصی افتاد داخل تور

رو به نارین گفتم:

_بزار من از تو بپرسم. ببینم تو چرا اومدی این جا؟ چرا شوهرت ولت کرد؟

بنیامین با غیض گفت:

_هاکان!!!

شونه ای بالا انداختم، با پوزخند گفتم: بزار جواب بده
 نمی دونستم چرا این سوال از دهنم پرید. از خودم پرسیدم هدفم چیه؟ می خواستم
 تلافی کنم؟ اما جوابی نداشتم
 چشم های آبییش پر از اشک شد، سرش رو پایین انداخت. با لب و لوجه آویزون گفت
 :

_اون عاشق من نبود. اون عاشق کس دیگست! منم دیگه اصلا دوستش ندارم.

یا اعصابیت صورتش رو بالا آورد و داد زد:

_اون حیوانه ، حیوان! می خوام نشونت بدم باهام چی کار کرده؟

بنیامین دست هاش رو گرفت ، سعی داشت آرومش کنه :

_عزیزم عزیزم آروم باش

یه چیزهایی توی قلبم شکست. من آدم بدون قلبی نبودم اما گاهی اوقات کنترلم رو
 از دست می دادم.

تنهایی درد بدیه، هر کی به اون دچار بشه درمانش طول می کشه. دیگه از همه
 فاصله می گیره.

_نارین : عاشق شهریار شدم، اما اون من رو دوست نداشت. فقط به پول بابام چشم

داشت، اما من هزاران بار به خاطرش جلوی مادرم و خانواده پدرم ایستادم. می

دونم.. اون روز که جلوی همه پسم زد حس کردم خیلی بدبختم. دیگه هیچکس برام

نمونده، حتی دوستانم هم ازم فاصله می گیرن.

با نجوایی لرزان ادامه داد:

_من خیلی بدبختم مگه نه؟

نمی دونم بوبخت بود یا نه اما این رو خوب می دونستم که هنوز وقت برای جبران
 هست.

ادامه داد:

_همه آدم های بدبخت نتیجه یه تصمیم اشتباهند.

نا امیدانه پرسید:

_تعدا آدم های خوشبخت زیاد هم نیست، نه؟

_گمان نمی کنم. خیلیا گمان می کنند خوشبخت بودن مهمه و گمان هم می کنن خوشبختن اما در واقع نیستند.. اون قدرها هم که خیال می کنند نیستند.
 _با این حال به نظر من خوشبخت بودن برای همه آدمها شبیه یه تکلیفه، مثل این که مردم وظیفه داشته دارند دنبال آفتاب باشن تا سایه.
 عقیده جدیدی نبود، عقیده من هم همین بود.
 _درسته، فکر من هم همینه. ولی خودت هم می دونی که اگه در پی آفتاب هستی، علتش اینه که توی شب به سر می بری، توی تاریکی. چاره دیگه ای هم نداری!
 پوزخند زد. ناامیدی رو از توی چشم هاش می خوندم، نه تنها توی چشم هاش بلکه توی رفتار و گفتارش!
 _اما این شب رو خودم درست کردم..!

دستم رو به پهلوش کشیدم:
 _من دیگه باید برم. خونه عمم هستم. اگه دوست داشتی می تونی بیای پیشم.
 نمی دونم چرا این حرف رو زدم. انتظار داشتم بیاد پیشم؟ نمی دونم!
 _ممنون؛ فعلا
 برای بنیامین که اون طرف تر با راشل در حال لاو ترکوندن بود سوتی زدم:
 _بیا بریم
 بنیامین با سر اشاره داد صبر کن میام. بعد ماچ و بوسه ای که دیدنش باعث می شد حالت تهوع بگیرم از راشل جدا شد.
 در ماشین رو باز کردم، سوار شدم. سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم. خیلی خسته بودم، تمام خاطراتی که با نارین توی بچگی داشتم روی سرم سنگینی می کردن. سیگار رو از جیبم در آوردم، روشنش کردم و پک عمیقی ازش گرفتم.
 _بنیامین: از نارین بدت میاد؟!
 بدم می اومد؟ بعد اون همه دل شکستن.. بعد اون همه له شدنم.. ازش بدم می اومد؟
 _نمی دونم. اما من اون رو دوستش دارم، حتی اگه تموم دنیا به طرفش سنگ پرت کنن.

ناگهان در اتاق باز شد. تازه متوجه لباس سها شدم. یه دامن کوتاه و یه نیم تنه.

اولین سوالی که به ذهنم خطور کرد این بود: "اون با این لباس توی اتاق من چی کار می کنه؟"

- (هاکان لباسای همه دخترای این جا اینطوریه)

چشم هام رو توی کاسه چرخوندم:

_سها اصلا حال ندارم تو برو

لبخند زد، در رو بست و اومد کنارم روی تخت نشست:

_هاکان؟ می دونی من از تو خیلی خوشم میاد؟

واقعا کلافه شده بودم. اصلا حال شنیدن چرت و پرت های این دختر اروپایی بی فکر رو نداشتم.

_میدونم سها، اما بعضی وقت ها باید قبول کنی هیچ ارزشی نداری. حقیقت رو

فهمیدن بهترین چیزه

اخمی کرد و صورتش رو عقب کشید:

_آره می دونی یه حقیقت هم اینه که نباید مثل سگ به یه کسی وفادار باشی چون

بعدا مجبوری فقط براش دم تکون بدی!

نیش کلامش رو گرفتم. با نیش خند سرم رو روی بالش گذاشتم:

_بهبتره قبل از این که دندونات توی دهنت خورد بشن از این جا گم شی.

بعد هم دست هام رو تکون دادم:

_بای بای عزیزم

با حرص از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت.

راوی

ایران - تهران

جانیار عصبی چنگ زد لای موهایش، با صدای خش دارش تیر آخر رو زد:

_بابا من نمی تونم با اون نامزد کنم

پدر بی خبر از موضوع دست هاش رو روی شانه پسرش قرار داد:

_عزیزم تو یک ماهه که دختره رو بدون این که نسبتی باهاش داشته باشی دنبال

خودت می کشونی، آخه اینطوری که نمیشه. رسمی هست! رسومی هست! اصلا

آویسا کجاست؟ چند روزه پیداش نیست.

جانیار نمی خواست و البته نمی توانست به این سوال پدرش جواب بده. سوال پدرش رو بی جواب گذاشت و از در خارج شد. مثل تمام عصرهای این دو روز ماشینش رو روشن کرد و به سمت خونه پدر آویسا به راه افتاد. بعد ۳۰ دقیقه جلوی در ایستاد. پیاده شد و به پنجره ای که با پرده سفید رنگی پوشونده شده بود خیره شد. آویسا، دختر تنهایی که حس می کرد بیشتر از همیشه به جانیار نیاز داره از اون طرف پرده به انتظار نشسته بود تا جانیار بیاد و حداقل بتونه اون رو ببینه. آروم گوشه پرده رو کنار زد و خیره شد به چهره غمناک جانیارش..

برای اون جانیار نوری بود که بعد سال ها تاریکی به زندگیش تابیده شده بود. چشم هاشون به هم خیره بودند، این جا زبون ها حرف نمی زدند. چشم هام حرف می زدند.

-آویسا (خیلی دلم برات تنگ شده. جانیار من تو رو خیلی دوست دارم فقط نمی خواستم اشتباه کنی. اون شب فقط به خاطر این که بتونم تو رو از بند این انتقام بیرون بکشم از آتریسا خواستم قضیه رو بگه)
-جانیار (آویسا، تو با ارزش ترین چیزی هستی که برای داشتنش تلاش کردم و اصلا هم پشیمون نیستم. دوست داشتن مثل عادت می مونه، وای به حال روزی که بهش عادت کنی! دیگه ترک نمیشه و خودت هم می دونی که ترک عادت موجب مرضه!)

جانیار سوار ماشین شد و سرش رو روی فرمون گذاشت. چشم هاش رو بست، توی خیالش تصور می کرد آویسا میاد و بهش میگه هنوز هم می تونیم باهم باشیم. صدای بستن در ماشین باعث شد سرش رو بالا بیاره. ناباورانه خیره شد به صورت دختر روبروش و لب زد:
_تو واقعی هستی؟

این حرکت جانیار، آویسا رو کمی متعجب کرد. فکر کرد جانیار به خاطر دوری از اون دچار اختلال روانی هم شده.
خندید و گفت:

_نمی دونم، شایدم رویاست
هر دو خندیدند. جانیار دستش هاش رو به سمت گونه آویسا برد. توی دل هر دوی اون ها غوغا به پا بود، اما جانیار انگار توی حال خودش نبود.

رویا رو همیشه لمس کرد، همیشه؟

و بدون این که منتظر جواب بمونه گونه های برجسته آویسا رو نوازش کرد.

دل آویسا لرزید. و نتیجه اش لبخند پر شرمی بود که روی لب هاش افتاد.

جانیار هم از خنده آویسا خندید، اما کمی بلند تر.

با لبخند گفت:

من همیشه دوست داشتم گونه های تو رو ببوسم. اگه الان این کار رو بکنم ناراحت

میشی؟ (لبخند تلخی بین حرف هاش فاصله انداخت) آویسای واقعی؟

دو تا ابروهای آویسا بالا پرید. پس جانیار بیشتر از همیشه در حال خودش بود ولی

نداشت آویسا این رو متوجه بشه. آویسا شاید هم توقع داشت جانیار به جای

"آویسای واقعی" اون رو "رویای آویسا" صدا کنه!

جانیار منتظرانه صورتش رو که در چند میلی متری صورت آویسا بود تکون داد:

هوم؟

لب های آویسا به لبخند باز شدند. لبخند رضایت!

جانیار فاصله بین صورتشون رو پر کرد و آرام شروع کرد به بوسیدن گونه های شرم

زده معشوقه ش!

"هاکان"

بنیامین: خب بیا بریم دیگه

دستی به چونه م کشیدم:

نمیام بابا! برو دیگه

بنیامین: اصلا به درک که نمیای خودم میرم

داشت می رفت خونه راشل از من هم می خواست برم اما من حوصله ندارم. ناگهان

مغزم جرقه زد "نکنه نارین هم اون جا باشه!"

سریع کاپشنم رو برداشتم. دویدم به سمت بنیامینی که در حال رفتن بود:

داداش وایسا اومدم

بنیامین با همون خنده روی لبش گفت:

بپر بالا، هی ناز می کنه برای من

سوار شدم و بنیامین راه افتاد. ناگهان از خودم پرسیدم من چرا دارم میرم؟ به خاطر

نارین؟ دوباره شدم همون پسر خام و ساده؟ خدایا من دارم چی کار میکنم.

دیگه نمی تونستم برگردم.

بعد چند دقیقه بنیامین جلوی خونه راشل ترمز کرد. با اکراه پیاده شدم. راشل بعد باز کردن در، پرید بغل بنیامین. کلافه تر از همیشه چشم هام رو به کفشم دوختم. فکر ایران و دوست دخترهام برای چند لحظه از ذهنم گذشت. چرا من دیگه نمی تونستم هر دختری رو که بخوام بغل کنم؟! حس کردم دستی جلوی صورتم تکون می خوره و صاحب اون دست کسی نیست جز بنیامین.

_هان؟

چشم هاش رو داخل کاسه چرخوند:

_بیا بریم داخل، حواست کجاست؟

ابرویی بالا انداختم. حواسم کجا بود؟ پی گذشته.

_من بر می گردم

بنیامین که به این رفتار های من عادت داشت ضربه ای به قفسه سینه م زد:

_احساسات رو جَم کن بریز تو یه گونی

درشم محکم ببند بنداز تو انباری

این دنیا جای ابراز علاقه و احساسات نیست. دیگه نبینم احساسی بشی بعد پیشمون

میشی! حالا هم بیا بریم داخل

چشم هام رو روی هم فشار دادم. سعی کردم از تکنیک های روانشناسی برای آرام

کردن خودم استفاده کنم.

نارین، راشل و یک پسر و دختر دیگه روی مبل نشسته بودند.

_سلام

همه به سمت ما برگشتند. پسر بلند شد و نگاهی به من انداخت:

bienvenue (خوش اومدی)

لبخندی زدم و کنار همون پسر نشستم:

Merci (متشکرم)

نگاهم رو به سمت نارین سوق دادم. لباس کوتاه پوشیده بود، اما مثل همیشه جذاب

به نظر می اومد. به نظر من که اصلا ظاهر مهم نیست، تو یارو رو دوست داشته باشی

حتی اگه اون غول تشن هم باشه به نظرت یه کوچولوی نازه!

راشل با همون لجه خنده آورش شروع کرد به حرف زدن:

_بچه ها با چه کاری موافقید؟

طاقت نیاوردم و زدم زیر خنده. در حالی که می خندیدم گفتم:

_S'il vous plaît ne parlent pas farsi (لطفا فارسی حرف نزن)

راشل لگدی به پام کوبید:

_خیلی بی مزه!

عین رباط حرف می زد. دیگه حرفی نزدم، نگاهم سمت نارین بود.

_بنیامین: این دوست احمقون هم "مکسه"

مکس به بنیامین اشاره داد "چی میگی"

بنیامین چشمکی به من زد:

_دارم میگم این دوست خوشگل و بامعرفتمون اسمش مکسه

لب هام رو روی هم فشردم تا نخندم.

_نارین: بنی تو چقدر بیشعوری، پسره رو اذیت نکن

بنیامین رو به گفت:

_دروغ گفتم؟

خندیدم:

_تو دیوونه ای پسر

بنیامین بلند شد :

_من یه سر میرم دستشویی

و رفت. می خواستم یه جوری با نارین حرف بزدم اما نمی دونستم چطوری. چی بگم!

صدای پیچ پیچ مکس رو زیر گوشم شنیدم:

_Belle. Est-il pas? (خوشگله. مگه نه؟)

با تعجب نگاهش رو دنبال کردم و رسیدم به نارین. اصلا خوشم نمی اومد در

موردش این طور بگه.

آرنجم رو کوبیدم به شکمش:

_tais-toi (خفه شو)

صورتش از درد جمع شد.

_main lourde Fool (ای احمق دست سنگین)

نارین با خنده گفت:

_اونجوری زن. این مثل بچه های تو ایران عادت نداره!
خوشم می اومد این طوری پیش دستی می کرد برای حرف زدن با من. چیز عجیبی
رو توی چشم هاش می دیدم. حسم می گفت اون هم عاشق منه. هر چه دنبال
کلمات می گشتم نمی تونستم جمله ای رو سرهم کنم تا باهاش حرف بزنم.

_با شهريار چی کار کردی؟

صورتش قرمز شد. عصبی شد. دست هاش رو مشت کرد، گذاشت روی پیشونیش.
من که حرف بدی نزدم.

-(هاکان این قضیه به تو چه؟)

نارین در حالی که سعی می کرد خودش رو کنترل کنه گفت:

_بین هاکان شهريار تموم شد. اون دفتر بسته شد. دیگه حرف اون پست فطرت رو
این جا نشونم!

بلند شد به سمت دستشویی رفت. ای لعنت به من که بلد نیستم حرف بزنم.

بنیامین با بی حالی نشست روی مبل:

_ای خدا تا کی می خوام من رو ذلیل کنی؟

_چی شده؟

چهرش ناراحت بود و کمی عصبانی!

صدای نارین از پشت سرمون اومد:

_چی شده؟ اون راشل که حرفی نمیزنه تو بگو ببینم چی شده.

شقیقه اش رو با حرص مالید:

_در حالی که داشتم به یه دختر دیگه پیام می دادم من رو گیر انداخت. آخه این حق
منه؟

واقعا که این پسر چقدر بی خیال بود. در حالی که از خنده شونه هام می لرزید گفتم:

_احمقی احمق!

مکس که نمی فهمید قضیه از چه قراره بلند شد و رفت پیش راشل.

بنیامین بلند شد:

_من دیگه میرم، تو اینجا بمون بعدا با نارین برگردید

سری تکون دادم. بعد رفتن بنیامین کنار نارین نشستم. نمی دونستم چطوری این گندکاریم رو بیوشونم.

_عذر می خوام ، نمی دونست...
دستم رو گرفت.

_هاکان تو هیچ تقصیری نداری
لبخندی نشست کنج لبم. نارین واقعا دختر خوبی بود.
من هم دست های ظریفش رو توی دست هام فشردم:
_نارین؟! هیچ وقت از هیچ کس بیشتر از حد و شعور و توانش توقع نداشته باش
چون ممکنه هم خودش رو نابود کنه و هم تو رو...! می فهمی که منظورم به کیه.
با مظلومیت سرش را به صورت معکوس تکون داد:
_میدونم عزیزم، می دونم!
لبخند زد. عزیزم؟! نمی دونم از روی عادت گفت یا
اما از روی هر چیزی بود برای من خوشایند بود.
_می خوام بریم بیرون یه گشتی بزنیم؟
با خوش حالی بلند شد.
_آره بریم دلم گرفت از فضای این خونه.
چند دقیقه بعد با نارین روی برف های شهر "اتاوا" در حال قدم زدن بودیم. قدم زدن روی این برف ها رو دوست داشتیم، مخصوصا وقتی در کنار نارینم!
دوستم رو جلو بردم و دست های نارین رو داخل دست هام گرفتم. من می خواستم این دختر غمزده رو، اون معبود غمگین من بود. معبودی که سال ها بود اون رو می پرستیدم.

_نارین: چقدر هوا سرده
بی تعارف اون رو توی بغلم کشیدم:
_حالا چی؟
لبخند محوی زد. نمی خواستم این طوری بشه اما هر لحظه ای که می گذره حس میکنم داره دیر میشه.
_نارین؟
_جان؟
توی دلم گفتم "من به قربون اون جان گفتن هات که وقتی میگی جونم می پره!"

_ای بابا حرفم رو یادم رفت.
 خندید! از همون خنده های زیباش. چقدر دلم برای این خنده ها تنگ شده بود. دلم
 می خواست تا ابد همین جا می نشستیم، اون می خندید و من لذت می بردم!
 _هاکان تو از من خوشت میاد؟
 آدرنالین خونم زد بالا! شاید راه عاشقی کردن رو درست بلد نبودم اما دوست دختر که
 زیاد داشتم! این نشونه چی بود؟
 دستش رو گذاشت روی قلبم:
 _من جوابم رو گرفتم.
 لبم رو با زبون تر کردم. تردید داشتم. توی این هوای سرد داشت گرمم می شد.
 _تو چی؟
 لبخند کجی نشست کنج لباش:
 _تو خیلی به من کمک کردی. نمی دونم شاید... اما من وقتی خودم کامل
 نشدم، دقتی نیمی از خودم ولی دیگه ای نمی تونم با تو...
 نیش خند زدم:
 _تو نمی تونی کسی که دلش پیشت نیست رو به زور به خودت سنجاق کنی!

"آویسا"

ایران - تهران

آتریسا داشت با انگشت هاش بازی می کرد.
 _آتریسا زود باش بگو، باید برم جانیار پایین منتظرمه
 چشم های پر تردیدش بین چشم های منتظر من در گردش بود و انگار می خواست
 حرفی رو بزنه.
 تردید رو از چشم هاش می خوندم. اما نمی فهمیدم چرا من رو برای چنددقیقه به
 اتاقش دعوت کرده!
 _آتریسا: جانیار رو دوست داری؟
 بدون تردید گفتم:
 _دارم
 نیش خند آتریسا روی اعصابم رژه می رفت.
 _اون یه آشغال کثیفه! تو هنوز نمی شناسی.

نه باورم نمی کنم حرف های آتریسا رو.. اون حق نداشت به جانبار توهین کنه. اما من بعد ۵ سال یادگرفته بودم خشمم رو کنترل کنم تا چیز بدی از دهنم بیرون نره. _آتریسا به خاطر حسادتت، به جانبار توهین نکن. صورتش رو آورد جلوی صورتم: _همه ما تنهاییم، گول نخور! باورم نمی شد این همون آتریسای مهربون بود؟! چرا می خواست به آدمی تبدیل بشه که نیست؟! کمی شقیقه ام رو مالیدم: _نذار اون گرگ درونت بیاد بیرون. آتریسا قهقهه زد و من دلم شکست! نه از بد شدن آتریسا، بلکه به خاطر این طعم تلخ زندگی..! چرا نمی خوان من و جانبار به هم برسیم؟ _آتریسا: اون پست فطرت هنوز هم داره گولت می زنه. من می خوام کمکت کنم. می تونستم به خوبی آتریسا رو درک کنم. حسادت احساس وحشتناکیه. به هیچ کدوم از رنج ها شبیه نیست، چون توی اون هیچ گونه شادی یا حتی غم واقعی وجود نداره. فقط رنج می ده و بس. نفرت انگیزه..! _آتریسا تو می توی خوشبخت بشی. سنی نداری. خیلی آدم های خوب دور و برت هستن اما من...! فقط جانبار و بچه هام رو دارم. اون ها با ارزش ترین چیزهایی هستن که دارم، لطفا سعی نکن اونها رو ازم بگیری! نگاه خشمگینش رو دوخت به پنجره و لب زد: _حالم از همه تون به هم می خوره! این دفعه لحنم با دفعات قبل فرق می کرد. شاید دلم برای آتریسا می سوخت. _حسادت، نفرت و خشم نسبت به دیگران، مثل اینه که زهر بخوریم اما امیدوار باشیم دیگران بمیرن! آتریسا این زهر رو نخور..! دست هاش رو به پنجره کشید: _جانبار به من گفت من به هیچ وجه آویسا رو دوست ندارم. من با اون دشمنم و تا زندگیش رو نابود نکنم ول کن نیستم! آویسا من حسود نیستم. فقط خواستم بهت کمک کنم تا زندگیت رو از چنگ این گرگ بی رحم بیرون بکشی!

اون قدر لحنش مظلومانه بود که باعث شد کمی به جانبار شک کنم. اما نه..! من عشق رو توی چشم های جانبار دیدم.

کیفم رو با خشم از روی تختش چنگ زدم:

_بس کن نمی خوام دروغ های احمقانه ات رو بشونم. هر چه زودتر به خودت بیا، فکر می کنم داری از دست میری!

آتریسا ناگهان قدمی به جلو برداشت:

_از کجا می دونی دروغ می گم.

اون می تونست خودش احمق باشه اما نباید من رو احمق فرض می کرد:

_از وقتی شناختمت فهمیدم وقتی به کسی دروغ میگی نمی تونی به چشم های اون فرد نگاه کنی..!

_اشتباهه

لبخند زدم، نمی خواستم آتریسا نابود بشه.

_بدون این که سر پا به ایستی راه رفتن رو یاد گرفتی. خیلی زود به سختی های زودگذر زندگی عادت کردی! تو می خوای با آزار دادن بقیه درد خودت رو کم کنی. این راه خوبی نیست آبجی!

و از در بیرون رفتم.

سوار ماشین که شدم حس کردم بوی خاصی داخل ماشین میاد. با شکاکی به صندلی عقب نگاه کردم سپس رو به جانبار پرسیدم:

_بینم کسی این جا بوده؟

لب هاش رو با دندونش گزید:

_نه

ابرویی بالا انداختم. اما راضی نشدم.

_جانبار : آویسا

وقتی اسمم رو با این لحن صدا می کرد اون هم با این لحن معصومانه، نه معصوم نیست این پسر! این لحن عاشقانه؟ نمی دونم چه لحنیه اما هر چی هست باعث میشه قلب من از خوشی چند ثانیه به ایسته!

وقتی دید من حرفی نمی زدم ادامه داد:

_تو هنوزم عاشق منی؟

با لبخند به صورت مظلومش که در حال رانندگی بود نگاه کردم. نه من دروغ گفتم!
این پسر خیلی معصومه. دلم پر بود از خوشی، حس می کردم اولین باره تو زندگیم
این طور خوش حالم. یه جور خوش حالی که توصیفش غیرممکنه. مثل اینکه یه
دختر کوچولو رو پرت کنن توی دریای پاستیل!

چشم هاش رو به من دوخت:

من جوابم رو از این دختر بچه گرفتم.

با تعجب پرسیدم:

توهمی شدی؟ دختر بچه کجاست؟

اون دختر بچه ی فوق العاده خوشحالی که توی چشم هاته!

لبخند زدم. جلوی جانپار کم می آوردم؛ با کلمات نمی تونستم حس هام رو توصیف
کنم.

من: با داشتن یه آدم خاص در کنارم، به خاطر ظاهرتم نمی گم خاص! به خاطر این
که تو واقعا قلب پاکی داری.. تو همونی هستی که تونست دنیای من رو تغییر بده.
من رو از تاریکی بیرون کشوندی.

لبخندش هر لحظه پررنگ تر می شد.

جانپار: من اون قدرها هم پاک نیستم.

من به پاکی این پسر ایمان داشتم و دارم!

جانپار تو خیلی پاکی! قلبت پاکه. پدرم به من بد کرد، مادرم به من بد کرد، سامر بهم
بد کرد.

با یادآوری اون سالها اشک داخل چشم هاش جمع شد، اما این دفعه درد نمی

کشیدم؛ چون جانپارم کنارم بود.

آروم لب زدم:

سروش... سروش.. با من خیلی کار بدی کرد جانپار.

جانپار سریع ماشین رو متوقف کرد. چشم هاش پر بود از غم، اما من با لبخند نگاهش
کردم. اون فقط برام مهم بود.

عصبانی بود. به خاطر حرف من!

ساکت شو، هیس، هیس! نشونم! نشونم. خب؟

منی خواستم بیشتر از این آزارش بدم. لبخندم پررنگ تر شد:

_خیلی دوستت دارم.

این دفعه انگار آروم شده بود. داشت می خندید، با خنده های زیباش دلم ضعف می رفت.

_جانیار : من اصلا آدم متفاوتی نیستم.

_ظاهرت شاید، مرد زیاد پیدا میشه. اما افکارت و درونت خیلی متفاوته، مهم درونته.

میدونی ؟ آدم هایی خاصن که افکارشون متفاوت باشه! و کسایی که "خودشون

باشن" خیلی خاص ترن، اما کپی چند ریالی بیش نمی ارزه

جانیار من رو سفت بغل کرد. با قرار گرفتن لب های سردش روی پیشونی بوق ممتد شروع شد.

ریز خندیدم:

_فکر کنم بد جایی ترمز زدی!

با خنده ماشین رو راه انداخت:

_بزار یه خبر خوب بهت بدم

خدا رو شکر بالاخره خبر خوب هم رسید.

_هاکان و نارین دارن میان ایران..!

"راوی کل"

هاکان در دست نارین با حلقه ای که نشون از نامزدی اون ها می داد ، در فرودگا

دنبال آویسا و جانیار می گشتند.

هاکان صدایی آشنا رو از پشت سرش شنید :

_داداش؟

برگشت به سمت جانیار. این دفعه برخلاف روز رفتن هاکان خیلی دلشون برای هم

تنگ شده بود. چند ثانیه با لبخند به چشم های همدیگه خیره شدند و بعد با یک

حرکت همدیگه رو در آغوش گرفتند. هر دوشون از این وضعیت راضی بودند. و هر

دو برادر به یاد حرف پدرشون افتادند "همیشه آخرش خوب میشه،اگه هنوز تو

عذابید بدونید آخرش نیست."

توی اون لحظه که پدرشون این حرف رو زد هر دو فکر می کردند پدر داره بهشون

دلداری میده اما زندگی بهشون این حقیقت رو فهموند.

-جانیار : خیلی از دیدنت خوشحالم

-هاکان : دلم برات تنگ شده بود کوچولو!
 کوچولو! کلمه ای که همیشه به جانبار نسبت داده می شد.
 خندیدند. این دفعه خنده ها واقعی بود، از ته دل!
 -نارین : این خانم خوشگل نامزدته؟
 -جانبار : نه ، همه زندگیمه !
 آویسا با لبخند خودش رو به جانبار چسپوند :
 -پس نارین تویی، چه قدر ازت تعریف شنیدم
 با سرفه هاکان هر سه تاشون به خنده افتادند.
 -جانبار : بیاید بریم بچه ها . وقت برای تعریف کردن زیاده.
 سوار ماشین شدند. جانبار و آویسا جلو ، هاکان و نارین عقب.
 تلفن جانبار شروع کرد به زنگ خوردن.
 -هیس بچه ها. باباست.
 -هاکان : از من ناراحته؟
 -هاکان یادت نیاید بابا چی گفت؟ واقعا حق داره اگه ازت ناراحت باشه.
 -هاکان : نه چی گفت؟
 جانبار که از دست هاکان حرص می خورد لب زد :
 -فکر کن تا یادت بیاد.
 -هاکان : تلفن رو بذار رو بلندگو. دلم برای صدای بابا تنگ شده.
 -پدر : الو
 هاکان با صدای تقریبا بلندی گفت :
 -سلام بابا من رسیدم
 جانبار چشم غره ای به هاکان رفت.
 -پدر : خوش اومدی پسرم
 -هاکان : بابا از دستم ناراحتی؟
 -جانبار : آره
 صدای خنده پدر قطع نمی شد.
 -پدر : نه هاکان خان. بچه ها حتی اگه نخاله هم باشن باز هم پدرها دوستشون
 دارن. حالا هم سریع بیاید خونه باهاتون کار دارم

هر دو خداحافظی کردند. چند دقیقه بعد ماشین جلوی حیاط خونه شون توقف کرد.
پدر منتظرانه جلوی در ایستاده بود.

هر سه پیاده شدند. هاکان بی صبرانه به سمت پدرش دوید و اون رو در آغوش گرفت.

آویسا با لبخند گفت :

چه لحظه قشنگی!

-نارین : واقعا

-جانیار : کم کم داره حسودیم میشه

و با خنده به سمت اونها دوید و به آغوششون گرفت.

پدر با سرخوشی خندید. در همین حال آوین و آوینا هم به جمعشکن پیوستند.

هاکان با لبخند آوین رو بغل کرد:

-آی فسقلی دلم بدات تنگ شده بود

پدر هم آوینا رو بغل کرد:

-عروس های گلم بیاید بریم داخل تا برای عروسی پس فردا برنامه ریزی کنیم

همه خندید. همه خوش حال بودند. عروسی هاکان و جانیار!

گاهی بخشیدن و فراموش کردن بهتر از هر چیزیه. از یه جایی به بعد باید با گذشتت دست بدی و خداحافظی کنی. باید بری برای ساختن آیندت، نباید بین گذشته و آینده گیر بیوفتی.

زندگی پر از فراز و نشیبه، پر از بلندی ها و سختی ها! همه ما سختی می کشیم، همه

ما می افتیم و بلند میشیم؛ مهم اینه رو پای خودت بلند بشی، نه این که خودت رو

گول بزنی!

درد کشیدن هم مثل بقیه چیزها تاریخ انقضا داره. یه روز که تو خوشبختی غرقی

اصلا دردی رو که کشیدی به یاد نمیاری! آدم باید دنبال چیزی که دوستش داره

بره، زندگی خیلی کوتاهه!. آدم وقتی با سختی ها روبرو میشه تازه شخصیتش ساخته

میشه.

باید یاد بگیریم، ما خودمون کسی رو که دوستش داریم رو انتخاب نمی کنیم. تو یه

لحظه اتفاق می افته، هر چه قدر هم که اشتباه باشه اتفاق می افته! و ما مجبور

میشیم به دلمون گوش بدیم.

عاشق شده ام بر تو
تدبیر چه فرمایی؟
از راه صلاح آیم؟
یا از در رسوایی؟
* پایان *
۲/۹/۹۵
رسوایی

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید